

کتاب اول

# عمر دوباره

## فصل اول

### زمان

بهترین روزگار و بدترین ایام بود. دوران عقل و زمان جهل بود. روزگار اعتقاد و عصر بی باوری بود. موسم نور و ایام ظلمت بود. بهار امید بود و زمستان ناامیدی. همه چیز در پیش روی گسترده بود و چیزی در پیش روی نبود، همه به سوی بهشت می‌شتافتیم و همه در جهت عکس ره می‌سپردیم - الغرض، آن دوره چنان به عصر حاضر شبیه بود که بعضی مقامات جنجالی آن، اصرار داشتند در اینکه مردم باید این وضع را، خوب یابند، در سلسله مراتب قیاسات، فقط با درجه عالی بپذیرند.

پادشاهی درشت آرواره و ملکه‌ای زشروی براریکه سلطنت انگلستان تکیه داشتند: پادشاهی درشت آرواره و ملکه‌ای زیباروی بر اورنگ شاهی فرانسه نشسته بودند و در هر دو کشور، در نظر امنای قوم از روز روشنتر بود که این وضع جاودانه است.

سال ۱۷۷۵ پس از میلاد بود. در آن عصر خجسته نیز مانند این

روزگار، انگلستان از مکاشفات روحانی بی نصیب نبود. خانم «ساوث کت» تازه به بیست و پنجمین سن مبارک عمر رسیده بود. دیدهبی است مدتها پیش یکی از سربازان گارد شاهی، که از غیبگویی سر رشته‌ای داشت، ظهور این شخصیت بزرگ را اعلام داشته و گفته بود که اقداماتی برای نابودی لندن و وست‌مینستر Westminster در جریان است، و جنگامی که ارواح فاقد اصالت این‌سالی که روبه اتمام بود به ارسال پیامهای خوش آغاز کردند، حتی شیخ کلکین<sup>۱</sup> پس از دوازده سال ارسال پیام، از سر و صدا باز ایستاده بود. باری، این اواخر پیامهایی درباره حوادث عادی از ناحیه اتباع بریتانیا در امریکایه دربار و مردم انگلستان واصل شده بود و عجیب‌که اهمیت این پیامها برای نسل بشر بیش از هر پیامی بود که از طریق ذریه کلکین واصل گشته بود.

فراسه که در زمینه امور روحانی روی هم رفته ناموفقتر از انگلستان بود به سرعت در سراسر سیب سقوط می‌غشید، پول کاغذی می‌ساخت و خرج می‌کرد. به علاوه تحت هدایت و ارشاد روحانیان به چنان مدارجی از کمال رسیده بود که دست جوانی را می‌برید و زبانش را با گاز آبسر از دهن بیرون می‌کشید و وی را زنده زنده طعمه آتش می‌ساخت، به گناه اینکه در درون قطار زانو نزده و نسبت به تنی چند از کشیشان چرکین جامه که از پنجاه قدمی

1) Mrs. South Cott جوانا ساوث کت (۱۸۱۴ - ۱۷۵۰) ادعا کرد که وی همسر مسیح است و در آخرین سال عمر خود مسیح دیگری را به دنیا خواهد آورد. خانم ساوث کت که معتقد بود از قوه پیشگویی بهره‌مند است، مردم لندن را در ازاء گرفتن پول تقدیس می‌کرد.

2) Cock - laneghost، در سال ۱۷۶۲ در لندن شایع شد که موجودی نامرئی شبها در خانه پرنس تامی را در محله کلکون می‌کوبد. و ادعا شد که این روح خانم کت است که ظاهر شده. بعدها که تحقیقاتی در این زمینه صورت گرفت معلوم شد که اینکار را دختر یازده ساله خانواده پرنس می‌کند و منظور از آن این است که شوهر خانم کت را به قتل همسرش متهم سازند.

وی می‌گذاشته‌اند مراتب احترام به جای نیاورده بود. و هیچ بعید نیست که در آن زمان که این درد کشی به قتل رسید، درختانی در جنگلهای فروز و فرانسه بودند که نظرهیزم شکن «تقدیر» بر آنان قرار گرفت تا به زمین درآیند واره شوند و بالوارهایشان ناقله‌ای<sup>۱</sup> مجهز به تیغه و کیسه‌ای ساخته و پرداخته آید که دستگاه مخوف تاریخ باشد. و نیز بعید نیست در همان روز، برزگر مرگ، ارایه‌های زمخت و آورده به گل و شلی را که خوکان آنان را بوییده و طیور بر آنان بی‌توجه کرده بودند از میان سایر ارایه‌ها برگزیده و به منظور حفاظت از هوای آن روز در طویل<sup>۲</sup> برزگران حوالی پاریس جای داده باشند تا گردونه انقلاب گردند. اما این هیزم شکن و این برزگر، هر چند آهسته اما بی‌وسته در کار بودند، و لذا همچنانکه با گامهای بی صدا به این سو و آن سو می‌رفتند کسی صدایشان را نمی‌شنیده، نه اینکه نمی‌شنید بلکه ظن به دیدارشان در حکم کفر و الحاد و خیانت بود.

در انگلستان آن قدر نظم و امنیت نبود که لاف و گراف ملی را توجیه کند: سرعت مسلحانه و راهزنی هر شب، حتی در خود پایتخت به وقوع می‌پیوست. به خانواده‌ها اخطار شده بود تا اثاث خود را در محل مطمئنی به امانت نگذاشته‌اند از شهر خارج نشوند، راهزن شبانگامی کاسب روز هنگام بود، و اگر کاسبی که شبه‌نگام در سمت سردسته راهزنان راه بروی گرفته بود او را با زمی شناخت بی پروا گلوله‌ای به مغزش شلیک می‌کرد و سواره دور می‌شد. هفت راهزن در کمین کالسکه پست نشستند، مستحفظ پست سه نفر از ایشان را کشت و به علت نداشتن مهمات بیشتر با گلوله چهارم به زندگی خویش پایان داد، و سپس کالسکه با فراغت خاطر و سرفروخت چاپیده شد. در «ترنهام گرین»<sup>۲</sup> راهزنی راه بر شوردار لندن، آن شخصیت والا جاه گرفت و جناب ایشان را در پیش چشم ملتزمان رکاب لخت کرد، زندانیان زندانیهای لندن با کلیدداران زندان به ستیزه بر می‌خاستند، و قانون به حمایت از شان

1) منظور گهوتین است.

2) Turnham Green

و حرمت خویش آنان را به گلوله «کارابین» می بست؛ دزدان در سالنهای دربار صلیبهای الماس نشان را برگردن نجیب و اشرف قیچی می کردند، تنگدازان در پی اشیاء مسروقه به کلیسای «سنت جایلز» می ریختند؛ جمعیت به تنگدازان شلیک می کرد و تنگدازان به روی جمعیت آتش می گشودند، و چنین وقایعی در نظر هیچ کس غیر عادی نبوده و در این میان وجود جلاد، که لحظه ای فراغت نداشت و گاهی از کار نمی گشود، مدام مورد نیاز بود؛ گاه، صف طولی از انواع تبهکاران را به دار می کشید؛ گاه سارقان را که پنجشنبه دستگیر شده بود شبیه به دازمی آویخت؛ گاه دست دهها نفر را در «نیو گیت» داغ می کرد و زمانی جزواتی را دم در «وست مینستر هال» به آتش می کشید؛ امروز جان قاتل بیرحمی را می گرفت و فردا دله دزخی را که شش پنیس از سر کی روستایی دزدیده بود به کام مرگ می فرستاد.

همه این چیزها و هزارویک چیز دیگر از این قبیل در سال ۱۷۷۵ میلادی و به هنگامی که این سال به پایان خویش نزدیک می شد رخ می داد، و در این میان، اگر چه هیزم شکن مرگ و برزگر تقدیر بی اعتنا به این حوادث همچنان به کار خویش مشغول بودند، آن دو شخص در ست آرواره و زشت روی و زیبا همچنان به راه خویش می رفتند، دست کم از حقوق الهی خویش استفاده می کردند، و بدینسان جریان سال ۱۷۷۵، حضرات و الاوهزازان حضرات داتی و از جمله اشخاص این داستان را دوراهی که در پیش پایشان گسترده بود به پیش می راند.

(1) Newgate، در غربی حصار لندن. ضمناً نام زندان معروف لندن که در همین محل واقع شده بود. این زندان چندین بار تجدید بنا شده و سرانجام در سال ۱۹۰۲ با خاک یکسان شد.

## فصل دوم

### کالسکه پست

راهی که در جمعه شب او آخر ماه نوامبر در پیش روی نخستین شخصیت داستان ما می گشود راه «داور» بود. در نظر او راه، در آن سوی کالسکه که تفلانگان از «شوتر هیل» بالا می رفت امتداد یافته بود. او نیز مانند سایر مسافران در گن و شل، در کنار کالسکه راه می پیمود، و این کار نه بدان علت بود که در چنان شرایط و اوضاعی خوش داشتند پیاده روی کند بلکه بدین علت که راه سر بالا و تجهیزات کالسکه و خود آن چنان سنگین، و گل و شل به حدی بود که اسبها تا اینجا سه بار از حرکت باز ایستادند و حتی یک بار با قصد اینکه کالسکه را به «بلاک هیل» باز گردانند راه را کج کردند، اما لگامها و شلاق و کالسکه داران و مستحفظ به اتکای آن قسمت از آیین نامه انضباطی که هر گونه استعلائی را بر له این نکته که بعضی حیوانات از نعمت عقل بی بهره خوردارند منع می نمود - همه با هم آنان را به راه آوردند؛ اسبها تاجران تسلیم شدند و به سرکار خویش باز گشتند.

با سر فرو افتاده و دم لرزان، تفلانگان راه خود را از میان گل و شل

- 1) Dover
- 2) Shooter's Hill
- 3) Blackheath

می‌گشودند، گاهی تا زانو در گل فرو می‌رفتند، زمانی می‌لرزیدند و به‌رو در می‌آمدند، گفتم چیزی نمانده است استخوان را نشان از منصل بدو آید. هر بار که کالسکه‌ران به‌منظور اینکه نفسی تازه کند می‌خواست متوقفشان سازد و با لحنی احتیاط‌آمیز می‌گفت: «او - ها! هو هو!» اسبی که جنوتر از سایر اسبهای گردونه بود سر را با ضامبش بالا می‌افکند، چون اسبی که بخواهد سخنان خود را با حرکت سر تأکید دهد و منکر این باشد که بتوان کالسکه را به‌رئس تپه رساند. و هرگاه که او این سر و صدا را به‌راه می‌انداخت، مسافر ماء مانند هر مسافر عصبی دیگری بکه می‌خورد و ذهنش آشفتن می‌گردید.

مهی غلیظ که در دره غنوده بود و به قصد فرار از تنهایی از تپه بالا می‌خزید، همچون روحی خبیث در جستجوی تیرازی بود که باز نمی‌یافت. به سرد و چسبناک، بیج و تاب خوران، همچون امواج تریابی بیمار و بی‌آرام، به آرامی و موج پس موج و در حالی که موجی بر موج دیگرش می‌غلتید بالا می‌آمد. چنان غلیظ بود که جز این چیزهایی که نتیجه اعمال خود وی بود و نیز چند قدمی از راه، همه چیز را از نظر چراغهای کالسکه‌پنهان می‌داشت؛ بخاری که از تن اسبهای خسته برمی‌خاست در آن می‌دوید، گویی که مه ناشی از آنهاست.

علاوه بر او دو مسافر دیگر نیز تقلالکنان در کنار کالسکه از تپه بالا می‌رفتند. هر سه سر و روی خود را پیچیده بودند و چکمه ساق بلند به پا داشتند. خبیث از آنان بنا بر آنچه می‌دید نمی‌توانست بگوید که قیافه دوتای دیگر به چه شبیه است؛ یاضن حریک از آنان نیز همچو ناعرش بردیگران پوشیده بود. در آن زمان مردم به‌کترین آشنایی با هم گرم نمی‌گرفتند، زیرا هر رفیق قافله‌ای ممکن بود دزد یا شریک دزد باشد، خاصه که در هر جایارخانه یا مهمانسرای، از صاحب آن گرفته تا مهمتر بچه‌ای ناشناس، بودند اشخاصی که چیره‌خوار سردسته راهزنان بودند. مستحفظ کالسکه پست «داور»

نیز در آن جمعه شب سال ۱۷۷۵ به هنگامی که تقلالکنان از «شوتروز هیل» بالا می‌رفت، همچنانکه در جایگاه خویش، در پشت کالسکه به پا خاسته بود و با چشم و دست جمیع اسلحه‌های را می‌باید که در محفظه پیش پایش قرار داشت و حاوی شش طپانچه لوله بلند و یک گارابین پر بوده بر این گمان بود. محیط کالسکه پست خوش و دوستانه بود: مستحفظ به مسافران بدگمان بود و مسافران به او به‌همدیگر ظنین بودند و همه نسبت به هر کس و همه سوء ظن داشتند و کالسکه ران جز به اسبها به کسی و چیزی اعتماد نداشت و تازه در مورد این حیوانات هم حاضر بود با وجدان راحت به نورات وانجیل قسم بخورد که برای چنین سفری آمادگی ندارند.

کالسکه‌ران گفت: «هو - هو!» که این‌طورا به تگون دیگر بخورید به بالای تپه می‌رسید، بعدش هر درکی می‌خواهید بپرید - برای اینکه اوتقدر در دسر دادید که مقید نباشم! ... می‌کم جواب»

مستحفظ جواب داد: «ها!»

«جوا ساعت چیه؟»

«ده دقیقه از یازده گذشته.»

کالسکه‌ران گفت: «پاه! و ما هنوز به بالای «شوتروز هیل» نرسیده‌ایم! شو! پاه! راه یفت جانم!» اسبی که اعتراضات خویش را با حرکت سر تأکید می‌داد و اکنون به نشانه عدم موافقت با سخنانش به شدت سر می‌چنانند با شلاتی که برگرده‌اش فرود آمد از جا کند و سه اسب دیگر از بی‌اش روان شدند. کالسکه در حالی که چکمه‌های ساق بلند در کنارش گل و شل به اطراف می‌پاشید بار دیگر تلاش و تقلا از سر گرفت. هرگاه می‌ایستاد مسافران نیز از حرکت باز می‌ماندند، هیچگاه از اودور نمی‌شدند. اگر یکی از ایشان به‌خود جرئت می‌داد که به دیگران پیشنهاد کند قدمی چند جلوتر از کالسکه، در درون راه، راه ببیند با همین عمل موجب می‌گردید در دم با گلوله‌ای.

به عنوان راعزن، به حیانتش خاتمه دهند.

آخرین تکان کالسکه را به رأس تپه رسانید. اسبها ایستادند تا نفسی تازه کنند و مستحفظ پیاده شد تا ترمزها را برای فرود آمدن از تپه بندد و در کالسکه را به روی مسافران بگشاید.

کالسکه ران، در حالی که از جایگاه خویش به پایین می نگرست به لحنی احتضار آمیز گفت:

«عیس! جو!»

«ها تام! چیه؟»

و خرد و گوش فرا دادند.

«بیکم، مثل اینکه صدای پای اسب که چارنعلی داره میده.»

مستحفظ جواب داد: «ولی تام مثل اینکه به ناخت میده.»

در کالسکه را رها کرد و به چانکی بر جای خویش تراز گرفت و گفت:

«آقایون! به نام شاه از شما، بخوام از جاتون تکون نخورین!»

پس از این احتضار تنگش را مساح کرد و آماده بر جای ماند.

مسافر ما بر رکاب کالسکه ایستاده بود و داشت به درون می رفت؛

دو مسافر دیگر پشت سرش ایستاده و آماده ورود بودند؛ وی در حالی که

نیمی از بدنش داخل و نیم دیگرش بیرون از کالسکه بود، به همان حال بر

رکاب ماند و دو مسافر دیگر نیز در میان پیاده بر جای خویش ماندند.

نگاهها همه از کالسکه ران به مستحفظ و از مستحفظ به کالسکه ران آواره بود،

عبد گوش فرا می دادند. کالسکه ران به پشت سر نگرست، مستحفظ به پشت

سر نگرست؛ حتی اسب جلوی که انگارش را با حرکت سر تأکید می داد، گوش

نیز کرد و بی آنکه اعتراضی بکند به پشت سر نگرست.

آرامش و سکوتی که از بی نلغ تلوغ کالسکه آمده بود بر سکوت و آرامش

شب می افزود و آن را سخت قوت می داد. بر اثر نفس نفس زدن اسبها جنبش

خفیه به پیکر کالسکه راه می یافت، تو گویی او نیز مضطرب بود. قلب

1) Tom

مسافران چنان تند می زد که صدایش به گوش می رسید اما بهر حال این حرکت حکایت از احوال اشخاص از نفس افتاده ای را داشت که نفس را در سینه حبس کرده بودند و ضربان نبضشان بر اثر انتظار تند شده بود. صدای پای اسبی که چهار نعل از تپه بالا می آمد دم به دم نزدیکتر می شد. مستحفظ با منتهای قدرت صدا فریاد بر آورد:

«اوی! با تو هستم! ایست! والا آتش می کشم!»

نواخت گامهای اسب ناگهان سستی گرفت و از خلال شلب شلب گل

وشلی که به اطراف می پاشید صدای مردی از درون مه به گوش رسید:

«کالسکه پست داوره؟»

«میخوای چکار؟»

«بایکی از مسافرا کار داشتم - آگه کالسکه پست داوره»

«کدوم مسافر؟»

«آقای جاویس لوری!»

مسافر ما بلا درنگ هویت خویش را اعلام داشت. مستحفظ و

کالسکه ران و دو مسافر دیگر با بدگمانی او را برانداز کردند.

مستحفظ خطاب به صدایی که از درون مه به گوش آمده بود بانگ

بر آورد:

«همونجایی که هستی بمون. برای اینکه آگه اشتباه کنم دیگه در زمان

حیاتت جبران نمیشه.»

«آقای که اسمش لوریه خودش جواب بده.»

«چیه؟ کیه منو میخواد؟ جری است؟»

مستحفظ زیر لب شرخر کتان گفت: «آگه جری اینده که خیلی بد میداست.

صداش خستتر از اونته که به ما بخوره.»

«بله آقای لوری.»

1) Jarvis Lorry

2) Jerry

«چکار داشتی؟»

«پیغامی براتون آوردم - از ت. و شریک.»

آقای لوری خطاب به مستحفظ گفت:

«آقای مستحفظ، من این پیک را می‌شناسم.»

این را گفت و از رکاب کالسکه به زیر آمد؛ دو مسافر دیگر با عجله‌ای که چندان مقرون به ادب نبود وی را در پیاده‌شدن کمک کردند و خود بلافاصله به درون کالسکه رفتند و شیشه پنجره را بالا کشیدند.

آقای لوری در ادامه سخنان خویش گفت:

«اجازه بدهید جلو بیاید، طوری نیست.»

مستحفظ غرغرکنان گفت: «امیدوارم نباشد، ولی زیاده از این بابت

مطمئن نیستم.»

سپس با صدای بلند گفت: «اوی رفیق؟»

جری با صدای گرفته‌تر و خشن‌تر از پیش گفت: «بله - رفیق!»

«آهسته یا جلو ا فهمیدی؟ واکه طیانچه‌ای به زین اسب آویزونه

نیستم دست به طرفش دراز کنی‌ها. برای اینکه من آدمی هستم که زود اشتباه می‌کنم، و اشتباهی هم که می‌کنم به صورت گلوله است. خوب، حالا جلو یا بیستم.»

هیكل اسب و سوازی به آهستگی از درون مهی که چرخ زنان بر می-

خواست پیش آمد و به کالسکه که مرد مسافر در کنار آن ایستاده بود، نزدیک شد. سوار از حرکت باز ماند، نگاهی به مستحفظ افکند و کاغذ ناشده‌ای را به دست مسافر داد. اسب از نفس افتاده بود و سوار و اسب هر دو از سر تا پا، از سم تا کلاه، غرق گل بودند.

مسافر به لحن آرام و در عین حال مطمئن گفت:

«آقای مستحفظ!»

مستحفظ مراقب در حالی که دست راست را بر تندق کارابین و دست

چپ را بر لوله آن نهاده و بر سوار چشم دوخته بود به تندی گفت:

«بله آقا!»

جای فکراتی نیست. من کارمند بانک تلزن هستم. قطعاً بانک تلزن

را می‌شناسید. من برای انجام کاری به پاریس می‌روم. یک «کرون» بیش‌من انعام دارید؛ اجازه هست این نوشته را بخوانم؟»

«آقا، پس حالاکه این طور است عجله کنید.»

مسافر، نامه را گشود و در پرتویکی از چراغهای کالسکه که در طرف

او بود آن را خواند. ابتدا پیش خود، سپس با صدای رسا گفت: «در داور منتظر مادم موازل باشید.»

«آقای مستحفظ همان طور که دیدید طولانی نبود. «جری» بگو که جواب

من این است: عمر دوباره»

جری بر روی زین بکه خورد و با صدای گرفته‌تر از پیش گفت:

«این جواب عجیبی است!»

«این پیغام را به آنها برسان، آنها می‌فهمند که پیغامشان به من رسیده.

فرقی نمی‌کند، مثل این است که نوشته‌ام. و تمامی توانی عجله کن. شب به‌خیر.»  
این را گفت و در کالسکه را گشود و سوار شد، همسفرانش در این کز کمترین کمکی به او نکردند؛ همه ساعتها و کیسه‌های پولشان را در چکمه‌ها - پشان مخفی کرده و خود را به خواب زده بودند تا بدینوسیله خویششان را از انجام هر عملی معاف دارند.

کالسکه در حالی که مهی سنگین‌تر از پیش بر گرد تنش می‌پیچید، تقلا -

کنان در سراسیمه به حرکت درآمد. اندکی بعد مستحفظ، کارابین را مجدداً در جعبه اسلحه جای داد، نگاهی بر سایر محتویات آن افکند و طیانچه‌هایی را که بر کمر داشت از نظر گذراند، سپس نگاهش را متوجه جعبه کوچکتری

نمود که در زیر پایش فرار داشت و حاوی مقدار کمی ابزار آهنگری و دو مشعل و یک فندق بود. طبیعی است به کلیه وسایل لازم مجهز بود و اگر چراغهای کالسکه بر اثر باد و بوران خاموش می شدند - که اغلب می شدند - کافی بود در به روی خود بپنجد (ضمن اینکه سعی می کند چرتیابی که از سنگ آتش زنه می چیند به پوشال کف کالسکه سرایت نکنند) و اگر بخت بار باشد ظرف پنج دقیقه یا راحتی و جمعیت خاطر، آتشی فراهم کند.

مستحفظ از بالای طاق کالسکه خطاب به کالسکدزان گفت:

«تام!»

«چی میگي جو؟»

«بیغامو شنیدی؟»

«آره جو، شنیدم.»

«خوب، تام، ازش چی فهمیدی؟»

«هیچی، جو.»

مستحفظ تأمل کنان جواب داد:

«تصادفومی بینی! من هم چیزی ازش نفهمیدم.»

در این ضمن، جری که در درون مه و تاریکی تنها مانده بود، از مادیان پیاده شد، البته نه فقط به این منظور که استراحتی به مادیان خسته از نفس افتاده خود بدهد بلکه برای اینکه گل را از سر و صورت خود پاک کند و آبی را که بر لبه کلاهش نشسته بود - و لبه کلاه در حدود نیم گالن گنجایش داشته بتکاند. در حالی که دسته جلوها را بر بازوی گل گرفته اش انداخته بود نخله ای چند ایستاد و پس از اینکه صدای چرخها محو شد و شب آرامش خویش را باز یافت در جهت عکس حرکت کالسکه از تپه به زیر آمد. نگاهی به مادیان افکند و خطاب به او گفت:

«خانم جون دیکه بی از اون چار نعلی که در «تبل بار» رفتی، اعتمادی

به دست نیات ندارم، تا بعدش برسیم... عمر دوباره! راستی که بیغام عجیبه! ولی جری، این جور چیزها زیادش به حال تو مناسب نیست! آره جری! آگه روزی عمر دوباره مد بشه کلاحت حسانی پس معرکه می مونه!



## اشباح شبانگاهی

و این نیز امری است عجیب و درخور تأمل که يك موجود بشری برای موجود بشری دیگر رازی عمیق باشد. و این نیز شایان تأمل است که هر گاه شب هنگام به شهری بزرگ وارد می شوم، هر يك از آن گروه خانه هایی که با تیافته عیوس سر بعم آورده و گرد هم آمده اند، رازی خاص خود داشته باشد؛ و هر يك از اتاقهای آن رازی مخصوص را در خود نگهدارد؛ و هر قلبی که در صدها هزار سینه ساکنان این شهر می تپد، در برخی از صور و حالات خویش برای قلبی که از همه به وی نزدیکترند، رازی سر به مهر باشد. دهشتی بسان وحشت مرگ را می توان به این خاصه اسناد داد. دیگر نمی توانم صفحات این کتابی را که گرامی می داشتم ورق بزنم و امیدوار باشم که بموقع آن را به پایان می رسانم. دیگر نمی توانم به اعناق این آب بی بن، که آن گاه که انوار زودگذر به درون آن سرك می کشیدند، جلوه هایی از دقایق نفس و سایر چیزها را در آن باز می دیدم، بنگرم. مثلاً بود که کتاب، حال آنکه هنوز يك صفحه از آن را نخوانده بودم، بناگاه بسته شود؛ تقدیر چنین بود که آب، در همان حال که نور بر سطح آن بازی می کرد، برای همیشه منجمد گردد. و من در بی خبری بر کناره آن ایستادم! دوستم بدرود زندگی

گفته، مسایه ام مرده و عزیزم، مونس جانم، دیده از جیان فرو بسته است، و عین خصیصه جاودانی راز است که همیشه در وجود آن شخصیت مفروض بوده و من آن را تا واپسین دم حیات با خویشش خواهم داشت. آیا در هر يك از گورستانهای این شهری که من از میانش می گذرم خفته ای هست که از لحاظ من مرموزتر از شخصیت درونی ساکنان بر جنب و جوش آن با از لحاظ ایشان درك نکردنی تر از شخصیت درونی من باشد؟

از این لحاظ، میراث طبیعی و قیبط ناشدنی بيسك اسب سوار بعینه همان بود که به شاه یا نخست وزیر مملکت با فروتمندترین بازرگان لندن به ارث رسیده است؛ در مورد آن سه مسافری نیز که در فضای اندک آن کالسکه کهنه ای که به سخی راه می پیمود در به روی خویش بسته بودند وضع بر همین منوال بود؛ هر يك برای دیگری رازی سر به مهر بود، گویی هر يك در کالسکه شش اسبه یا شصت اسبه خویش بود و عرض يك کتک نشین میان او و همسفر مجاورش حائل گشته بود.

سوار با یورتمه آزاد از راهی که آمده بود باز می گشت، الحلب در میخانه های کنار راه توقفی می کرد و می نوشید، ولی نشان نمی داد که مایل نیست چیزی از انکار خویش را بر زبان آورد، کلاهش را همچنان تا به روی چشم باین می کشید. نحوه استقرار چشمانش با این وضع مناسبت داشت، چه ظاهری سیاه و، از لحاظ رنگ و شکل، بدون عمق داشتند و بسیار بهم نزدیک بودند، تو گویی بيسك بودند از اینکه اگر از هم دور باشند و تنها بمانند غافلگیر شوند. در زیر آن کلاه سه گوش که به خاطر دان سه گوش شباهت داشت و بر فراز شال گردنی که گلو و چانه اش را می پوشاند و دنباله آن تا زانو افتش می رسید، حالتی شوم داشتند. هر گاه که برای نوشیدن مشروب توقف می کرد، شال گردن را با دست چپ از روی چانه پس می زد و با دست راست مشروب می ریخت، سپس شال گردن را بلافاصله به روی چانه می کشید. بازی، همچنانکه سواره راه می پیمود انکارش مدام در پیرامون

موضوع دور می‌زد. با خود گفت:

«تجبری، نه! هیچ به صرفه‌ات نیست. نه، جری یا کارنو یکی جور در نیاید! عمر دوباره! شرط می‌بندم کله‌اش گرم بود!»

این پیغام ذهنش را چنان می‌آشفته که چندین بار به سرش زد کلاهش را بردارد و سرش را بخارد. جز در فرق سر، که طاس بوده، موهای سیاه زیر ویر پستی داشت که بر سرش ایستاده و از دامنه‌های سر شروع شده و تا حوالی بینی پخ و هموارش ادامه یافته بود و این به حدی به ساخته یک آهنگر شبیه و به یک دیوار گلمخ کوبیده مانند و به سر بی‌شبهت بود که تردید نیست ماهرترین «جنتک چارکش» باز جهان صاحب آن را به بازی نمی‌گرفت و او را در عداد خطرناکترین کسانی به شمار می‌آورد که بتوان از رویشان پرید.

سوار، همچنانکه یورتمه و با این پیغامی که می‌بایست آن را به‌نگهبان بانک تلسن، در حوالی «تمبل باره» تسلیم کند تا او نیز آن را به مقامات بالاتر برساند، راه می‌پیمود؛ اشباح شبانگهی در نظرش قیافه‌اشیایی را به خود می‌گرفتند که از متن پیام بر می‌خاست، حال آنکه در نظر سادگان قیافه اشکالی را به خود می‌گرفتند که از ناراحتی درون مایه می‌گرفت؛ و ظاهراً تعداد این اشباح زیاد بود، چون از هر سایه‌ای رم می‌کرد.

در این ضمن کالسکه پست، با سه مسافر مرموز خود، تفلاکان و لقی لقی خوران به راه ملالتبار خویش ادامه می‌داد. در نظر مسافران نیز اشباح شبانگهی قیافه اشکالی را به خود می‌گرفت که چشمان خواب‌آلود و انکار پریشان‌شان ارائه می‌داد.

بانکه تلسن در درون کالسکه سخت در فعالیت بود، و همچنانکه بیک بانک که بازویی را در تسمه چرمی افکنده بود (و این تسمه مانع از این می‌شد که به مسافر پهلو دستی خود بخورد و هرگاه که کالسکه در دست‌انداز می‌انداخت خود به گوشه‌ای پرت می‌شد) با چشمان نیم‌باز در جای خویش

تشنه بود و سرش با حرکت کالسکه بالا و پایین می‌رفت پنجره‌های کوچک کالسکه و نورگورسوی چراغ که از میان‌شان به درون راه می‌یافت و بسته حجیم مسافر رو به رو، همه دست به دست عم داده و به قیافه بانکه درآمد و روشی به‌داد و دست داده بودند. تلغ تلغ یراق کالسکه صدای چرتک‌چرتک بول بود؛ ظرف پنج دقیقه آن قدر چک و برات به بانک عرضه شد که تلسن با تمام روابط داخلی و خارجی خود قادر نبود آن را در سه برابر این مدت هم واریز کند. پس آنگاه در زیرزمین‌های مستحکم بانک، با دقایق و اشیاء گرانبها و سراری که این مسافر با آنها آشنا بود و دوباره‌شان اطلاعاتی وسیع داشت، به رویش گشوده شد؛ با کلیدهای بزرگ و شمعی کم‌سو در میان‌شان به حرکت درآمد؛ آنها را صحیح و سالم یافت؛ درست همانگونه که در آخرین دیدار خویش دیده بود.

اما هر چند خیال بانکه همیشه با او بود و اگر چه وجود کالسکه نیز به نحوی مبهم و همچون وجود دردی که پراثر تأثیر مخدري تسکین یافته باشد، همیشه محسوس بود، خیال دیگری خاطرش را در سرتاسر شب به خود مشغول می‌داشت: می‌رفت که نیش قبر کند و مردهای را از گور درآورد.

اما اشباح شبانگهی معلوم نمی‌داشتند که از این قیافه‌های متعددی که در برابرش بر می‌خاستند کدامیک سیای واقعی شخص زنده به‌گور بود؛ هر چند همه آنها قیافه مرد چهل و پنجاه‌ساله‌ای بودند و تنها تفاوتی که با هم داشتند در نوع احساساتی بود که در خود منعکس می‌ساختند و در حالت وارفته و نزار و مرده‌گونی بود که داشتند. شرور، تحقیر، بی‌اعتنایی، غنا، تسلیم و تأسف یکی پس از دیگری فرا می‌رسیدند و نیز انواع و اقسام گونه‌گونه گود افتاده و رنگ مرده‌گون و دست تکیده و بیکر وارفته در پیش چشمش ظاهر می‌شدند. اما چهره، به‌طور کلی یکی بی‌ش نبود و موی همه سرها بی‌ش از موعده طبیعی به‌سپیدی گرایده بود. مسافر خواب‌آلود تندتند با بار از این شیخ برسید:

«چه مدت است مدفون هستید؟»

«جواب تقریباً همیشه یکسان بود:

«در حدود هجده سال.»

«امید بازگشت به زندگی را از سر پذیر کرده بودید؟»

«مدتها است پذیر کرده‌ام.»

«می‌دانید که عمر دوباره یافته‌اید؟»

«اینطور می‌گویند.»

«امیدوارم به زندگی علاقه‌مند باشید؟»

«نمی‌دانم.»

«می‌خواهید او را به شما نشان بدهم؟ مایلید او را ببینید؟»

«جوابهایی که به این سؤال می‌داد متفاوت و متضاد بود. گاهی بریده

بریده جواب می‌داد:

«صبر کنید! اگر او را به این زودی ببینم از بین می‌روم.»

گاهی توأم با سبیل اشک بود، پس آنکه می‌گفت:

«مرا ببرید پیش او.»

گاهی در جواب خیره خیره و با حالتی آشفته به وی می‌نگریست،

سپس می‌گفت:

«من او را نمی‌شناسم. نمی‌فهمم چه می‌گویید.»

و مسافر پس از هر يك از این سئوال و جوابهای خیالی در عالم بتدار

به کندن زمین می‌پرداخت و برای اینکه این آفریدهٔ بی‌نوا را از زیر خاک درآورد

گاهی با بیل وزمانی با کلید گاو صندوق و گاهی با دست می‌کند و می‌کند و

باز هم می‌کند. سرانجام که زنده به گور با سر و روی خاک آنود از گور خارج

می‌شد، بناگاه در درون غبار ناپدید می‌گردید و مسافر از خواب می‌برید و

برای اینکه واقعیت وجود مه و باران را بر گونهٔ خویش احساس کند، شیشهٔ

بنجره را پایین می‌کشید.

مع الوصف حتی اوقاتى که برمه و باران و لکهٔ نوری که از چراغ کالسکه

ساطع می‌شد و تپها و خارخسکهای کنار جاده که جست و خیزکنان خود را

عقب می‌کشیدند خیره می‌گشت، سایه‌های شبانگامی بیرون کالسکه در میان

اشباح شبانگامی درون کالسکه می‌دویدند و با ایشان در می‌آمیختند:

واقعت عبارت بانك واقع در حوالی «شمپل بار»، واقعیت معاملاتی که

دیروز انجام داده بود و پنیکی که از بی‌اش فرستاده بودند و پیغامی

که بدان جواب گفته بود - همه در بیش رویش سر بر می‌داشتند و از میان

آنان چهرهٔ بریده‌رنگ و مرده‌گون بر می‌خاست و او باز وی را مخاطب

می‌ساخت.

«چه مدت است مدفون هستید؟»

«در حدود هجده سال.»

«امیدوارم به زندگی علاقه‌مند باشید؟»

«نمی‌دانم.»

و باز به کندن زمین می‌پرداخت، و می‌کند و می‌کند تا اینکه حرکت

حاکمی از ناراحتی یکی از دو مسافر به وی می‌فهماند که شیشهٔ بنجره را بالا

بکشد، سپس بازویش را از میان حلقهٔ چرمی می‌گذراند و می‌نشست و

در بارهٔ دوقیافهٔ خواب‌آلود تأمل می‌کرد، تا اینکه ذهنش از آنان می‌برید و

باز به درون بانك و کنار مزار می‌خزید:

«چه مدت است مدفون هستید؟»

«در حدود هجده سال.»

«امید بازگشت به زندگی را از سر پذیر کرده بودید؟»

«مدتها است.»

کلمات هنوز، انگار لحظه‌ای پیش بر زبان آمده باشند، در صداسف

بودند - مانند عرسختی که در عالم واقع شنیده بود - که از خواب برید؛ روز

دمیده بود و از اشباح شبانگامی اثری نبود.

شیشه پنجره را پایین کشید و به بیرون و به آفتابی که بر می آمد نگریست.  
 در بیرون باریکه ای شخمزار و خیشی بر آن به چشم می خورد که از دیشب  
 که اسبها را باز کرده بودند بر آن به جای مانده بود؛ آن سوتر، بیشه آرامی  
 بود که بر گهای سرخ آتشین و طلایی رنگ بسیار هنوز بر درختان آن با به پا  
 می کرد، و هر چند زمین سرد و مرطوب بود، آسمان صاف بود و خورشید  
 درخشان و آرام و زیبا از کنار افق سرک می کشید.  
 مسافر همچنانکه به خورشید می نگریست با خود گفت:  
 «هیچده سال! پروردگارا، آدم هیچده سال زنده به گور باشد!»

فصل چهارم

تدارك

پیش از ظهر هنگامی که کالسکه بست با موفقیت به «داور» رسید،  
 سریش خدمت مهمانخانه «رویال جورج هتل» چنانکه عادت وی بود طی تشریفاتی  
 در کالسکه را گشود، زیرا مسافرت از لندن، آن هم با کالسکه و در فصل  
 زمستان، چنان اقدام خطیری بود که جاداشته باشد به مسافر آن حادثه جوی  
 آن تهتیت گفت.  
 اما اکنون جزیک مسافر، حادثه جوی دیگری در کالسکه نبود تا به  
 وی تهتیت گفت، زیرا دو مسافر دیگر، ضمن راه، در حوالی مقاصد خویش،  
 پیاده شده بودند. درون کفکزده کالسکه، با پوشال کثیف و نم گرفته و بوی  
 زننده و تاریکی ای که بر آن پال گسترده بود، بیشتر به لانه سگ شبیه بود،  
 و آقای لوری موقمی که با شال گردن چروک خورده و کلاه شل و وول و لبه  
 آویخته و پای گل آلود، سراپا آلوده به پوشال، در حالی که خوبش را  
 نکان می داد از آن پیاده شد، بیشتر به يك سگ درشت استخوان شبیه بود  
 تا به يك انسان.

1) Royal George Hotel

«آقای سرپیشخدمت، فردا کشتی مسافری به کالده حرکت می کند؟»  
«بله، آقا، اگر هوا خوب باشد و باد بخوابد، دریا در حدود ساعت دو  
بعد از ظهر برای حرکت کشتی مناسب خواهد بود. آقا مایلید به رختخواب  
تشریف ببرید؟»

«نه، تا شب نمی خوابم، ولی يك اتاق خواب می خواهم، همچنین يك  
سلمانى.»

«بدش میبانه میل خواهید فرمود؟ بسیار خوب، آقا. لطفاً از این  
طرف بفرمایید. آقا رابه «کنکورده» راهنمایی کنید، چندان آقا را با مقداری  
آب گرم به کنکورده ببرید. و چکمه های آقا را دریاورید. (آقا آتش خوشی  
در کنکورده روشن کرده اند)؛ بروید يك سلمانى به کنکورده بیاورید. عجله  
کنید!»

چون اتاق خواب موسوم به کنکورده همیشه اختصاص به مسافرانى  
داشت که با کالسکه پست می رسیدند و از آنجایی که چنین مسافرانی همیشه  
زسرتا یا خود را می پیچیدند، جریان در نظر کارکنان مهمانخانه رویال جورج  
بسیار جالب بود، زیرا هر چند فقط يك نوع مسافر به درون آن می رفت،  
انواع واقسام قیافه ها از آن بیرون می آمد. به این سبب يك پیشخدمت دیگر  
ودو باربر و چندین خدمتکار زن و خانم مهمانخانه دار عکسی در فاصله بین  
کنکورده و سالن چاشت خوری پرسه می زدند تا این آقای شصت ساله را به  
هنگام عبور ببینند. و اما این آقای شصت ساله، آقایی بود مجلس به لباس  
تیوه ای رنگ، کتبه اما خوب نگه داشته، با سرآستینهای بزرگ و گوشه دار، و  
لبه های بزرگی که برجیهایش فروانده بود.

آن روز صبح جز این آقای تیوه ای پوش کسی در سالن چاشت خوری  
نیود. میزش را به کنار بخاری کشید، بودند، و او طی مدتی که انتظار صبحانه

Calais (۱). یکی از بناور فرانسه بر کرانه مانت.

2) Concord

را می کشید چنان بی حرکت نشسته بود که گویی نشسته است تصویرش را  
بکشند.

با دستهایی که بر زانوان نهاده بود بسیار منظم و مرتب می نمود؛ ساعتش  
در جیب لبه دار جلیقه اش با نوای تیک تاک خوبش در کار اثیراد خطایه ای  
غراً بود، توگویی وقار و ثبات خویش را در برابر سگسی و ناپایداری  
آتش تند و تیز می نهاد. ساقهای خوش تراش داشت، و تا حدی از  
آنها برخوردار می بالید، زیرا جورابهای ساق بلند و چسبانش که از جنسی لطیف  
بودند آنها را تنگ در بر می گرفتند و جنوه می دادند؛ کتلهای و سگکیهای گشش  
نیز هر چند ساده بودند از ظرافت بهره داشتند. کلاه گیس کوچک نرم و یراقی  
داشت که قالب سرش بود و اگر چه ظاهراً موئین بود اما می نمود که از الیاف  
ابریشم یا شیشه ساخته شده است. پیرهنش هر چند در ظرافت به پای جورابها  
نمی رسید، ولی به سفیدی قنّه امواجی بود که بر صخره های ساحل مجاور بر-  
می خوردند و در غم می شکستند یا بادبانهایی که در دور دست در زیر اشعه  
خورشید می درخشیدند. چهره اش در زیر آن کلاه گیس غریب هر چند عادتاً آرام  
بود، مع الوصف بر اثر شعنه چشمان بر فروغ و نسناکی بر می افروخت که پیدا بود  
شئ سالهای گذشته به قیمت تحمل رنج فراوان با خویشندازی و مناتت بانگ  
نلسن اتس و لغت یافته اند. رنگه سلامت بر گونه هایش بود و در سیمایش، هر-  
چند گذشت زمان آن را شبا زده بود، آثار نگرانی و دلواپسی مشهود نبود.  
اما شاید علت امر این بود که کارمندان مجرد و مورد اعتماد بانک بیشتر در  
فکر و غم دیگران بودند، و این اضطراب و دلواپسهای دست دوم همچون  
السهه نمدار که به سهولت به تن می زدند و زتن در می آیند به سبب می-  
آمدند و می رفتند و اثری از خود برجای نمی گذاشتند.

آقای لوری پس از اینکه شباعت خویش را به مردی که نشسته بود تا  
صورتگر، تصویرش را نقاشی کند، تکمیل کرد به خواب رفت. رسیدن  
صبحانه وی را از خواب بیدار کرد، صندلیش را به سوی میز چایخانه و به  
پیشخدمت گفت:

«می‌خواستم بگویند برای خانم جوانی که امروز خواهند آمد و هر آن ممکن است برسند جایی فراهم کنند. ممکن است سراغ آقای و جاویس - لوری را بگیرند، یا ممکن است فقط بگویند آقای کارمند بانک تلسن. لطفاً مرا بی‌خبر نگذارید.»

«چشم‌آقا! آقا بانک تلسن لندن را می‌فرمایید؟»

«بله.»

«چشم‌آقا! ما اغلب انتظار پذیرایی از آقایان را ضمن مسافرت‌هایی که به لندن و پاریس می‌فرمایند داریم. آقا، ضمناً کارمندان بانک تلسن زیاد مسافرت می‌کنند.»

«بله، چون بانک ما همان قدر که یک مؤسسه انگلیسی است، یک مؤسسه فرانسوی هم هست.»

«بها، درست می‌فرمایید، ولی آقامثل اینکه خود سرکار زیاد مسافرت نمی‌فرمایند؟»

«نه در این سال‌های اخیر نه. از آخرین باری که ما... یعنی من از فرانسه برگشتم پانزده سال می‌گذرد.»

«جدی می‌فرمایید آقا؟ آنوقت‌ها بنده هنوز به اینجا نیامده بودم. یعنی هیچک از کارکنان فعلی اینجا نبودند. آنوقت‌ها، آقا، جورج را اشخاص دیگری اداره می‌کردند.»

«بله، همین‌طور است.»

«ولی آقا من مطمئنم که شهرت و معروفیت بانکی مثل بانک تلسن و شرکاء مربوط به پنجاه سال پیش است نه پانزده سال - خلاف عرض می‌کنم؟»

«این رقم را می‌توانید سه برابر هم بکنید، و بگویید صد و پنجاه سال، و تازه خلاف نکنه باشید.»

«واقع می‌فرمایید آقا؟»

پیشخدمت لیش را غنچه کسرد و بنگ چشمانش را برچید و همچنانکه پس‌پس می‌رفت حوله را از بازوی راست به بازوی چپ افکند، و ایستاد و انگار در صدخانه یا برج دیدبانی باشد، بنا بر رسم و عادتش که از زمانهای بسیار قدیم مبتلابه پیشخدمتهای تمام قرون و اعصار بوده است، به نظاره خوردن و نوشیدن مسافر پرداخت.

آقای لوری چون از خوردن صبحانه فراغت یافت از مهمانخانه خارج شد تا گردش در ساحل دریا بکند. شهر باریک و کوچک «داور» همچون شتر مرغی دریایی سربه جانب صخره‌های گچی نهاده و خوشتن را از ساحل پنهان داشته بود. ساحل، بیابانی پوشیده از آب و سنگهایی بود که امواج به این‌سو و آن‌سو می‌غلطاند، و دریا هر آنچه می‌خواست می‌کرد، و آنچه می‌خواست جز خرابی و ویرانی نبود: غرش کمان بر شهر و بر صخره‌ها می‌تاخت و دریا کنار را دیوانه‌وار به زیر خویش می‌کشید. هوایی که در میان عمارات بر سه می‌زد، آنچنان آغشته به بو و طعم ماهی بود که آدم خیال می‌کرد ماهیان رنجور می‌رفتند که در آن غوطه‌ور شوند، همچنانکه اشخاص می‌رفتند در دریا غوطه‌خوردند. مختصر صیدی در این بندر صورت می‌گرفت، و مقادیری پر سه‌زنی شبانه و تفرقه دریا: خاصه مواقعی که دریا در حال مد و آماده طغیان بود. سوداگران خرده بایی که هیچگاه سودایی نمی‌کردند، گاه به نحوی غیر قابل توجیه ثروت سرشار به‌چنگ می‌آوردند، و غریب این بود که در آن دوروبر کسی چشم دیدن یک چراغچی را نداشت.

چون بعد از ظهر شد و هوا، که گاهی آن قدر صاف بود که سواحل فرانسه از دور پیدا بود، تار و مه آلود گشت، افکار آقای لوری نیز ابرناک شد. شب فرا رسید و او همچنانکه در کنار آتش سالن غذاخوری، مانند صبح که به انتظار صبحانه نشسته بود، ورود شام را انتظار می‌کشید، افکارش در میان آتشهای فروخته و لعلگون به کار حضاری مشغول بود، و می‌کند و می‌کند و می‌کند.

شیشه‌ای شراب قرمز، پس از شام به‌کسی که در میان یک مشت ذغال

افروخته دست اندر کار خاناری است آزاری نمی رساند، جز اینکه ممکن است وی را از کار باز دارد. آقای لوری مدتی بود بیکار بود و تازه آخرین جام خود را - باحالت حاکی از رضایت خاطری که همیشه برچهره بشاش آقای پاهن گذاشته‌ای که به‌یابان شراب خویش رسیده است به چشم می خورد - ریخته بود که صدای تلخ تلخ چرخهایی ابتدا در خیابان تنگ و سپس در حیاط مهسانخانه طنین افکند.

جام شراب را همان‌طور که بود از دست نهاد و باخودگفت: «یعنی مانموازل است!»

چند لحظه بعد پیشخدمت به‌درون آمد و به‌وی اطلاع داد که میسرمانت از لندن رسیده و از زیارت آقای نماینده تلسن مشغوف خواهد شد.

«به این زودی؟»

پیشخدمت در پاسخ گفت که «میسرمانت ضیاء غذا خورده و فعلاً چیزی نخواست و مشتاق است که آقای نماینده تلسن را هر چه زودتر ملاقات کند، یعنی اگر برای ایشان زحمتی نباشد.

آقای نماینده تلسن چاره‌ای نداشت جز اینکه جامش را باحالتی آمیخته به‌نومیدی توأم با بی‌اعتنایی سرکشد و کلاه گیس کوچک بور و غریب را بر سر نهاد و از بی پیشخدمت به‌سوی اتاق میسرمانت به‌راه افتد.

اتاقی بود وسیع و تیره و نار، پرده‌های آن به‌سبک اتاقهای سوگواری از پارچه سیاه موئین بود و چندین میز تیره‌رنگ و زمخت در آن بود. این میزها را آن قدر روغن زده بودند که دو شمع بلندی که بر میز وسط قرار داشتند، در حرالیه و ورقه روغن آن به‌افسردگی منعکس می‌شدند، گشتی در گورهای عمیق ماغونی مدفونند و تا از گور خارج نشده‌اند نباید متوقع بود نوری که بتوان نورش خواند به‌اطراف بنانند.

و نفوذ در این تاریکی چنان دشوار بود که آقای لوری که برقالی

مدرس ترک گام برمی داشت باخود اندیشید که شاید میسرمانت در حال حاضر در یکی از اتاقهای مجاور است. اما هنگامی که ازدو شمع روی میز گذشت دختر جوان را دید که به‌احترام او در کنار میز، بین شمعها و بخاری، ایستاده است: دختر هفده سال پیش نداشت، لباس سواری به‌تن داشت، کلاه سفیدی اش را که از ناحیه قبطان زیر چانه گرفته بود هنوز از دست تنهاده بود. هنگامی که نگاهش بر این بیکر ریزشش و ظریف و زیبا و خرمن گیسوان زرین و چشمان آبی‌ای افتاد که نگاه برشش آمیزشان به استقبال نگاهش شناختند و پیشانی صاف و جوانی را دید که استعدادی غریب داشت تا در حالتی بگدازد که نه تعجب و نه آشفتنگی و سراسیمگی و نه حالتی حاکی از دقت و توجه محض بود و معذک متضمن هر دو بود... باری، هنگامی که نگاهش بر این چیزها قرار گرفت تصویر زنده و زودگذری از برای چشمانش گذشت: تصویر کودکی که به‌هنگام عبور از دریای مانش، در روزی سرد و طوفانی که تگرگی سخت می‌بارید و دریا سخت آشفته بود، در آغوش گرفته بود. عبور این تصویر لحظه‌ای بیش نباید، همچون اثر نفسی که بر آینه قندی پشت سرش دمیده باشند: بر چارچوب این آینه کثیری از ارباب انواع عشق، به‌رنگ سیاه، به چشم می‌خورد که تنی چند از آنان بی‌سر و همه‌لنگ و عاجز بودند و سیدهای محتوی میومهای خاص سواحل بحرالمیت را به‌رَبه‌التووعهای سیاه تقدیم می‌داشتند. باری، آقای لوری، باقبانه رسمی در برابر میسرمانت سرفرود آورد.

میسرمانت با صدای صاف و دلنشینی که ته‌لهجه بسیار خفیف خارجی داشت گفت:

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

آقای لوری باز سری فرود آورد و به شیوه پیشینیان گفت:

«میسر، دست شما را می‌بوسم.»

و نشست.

«حضرت آقا، دیروز نامه‌ای از بانگ به‌دستم رسید مشعر بر اینکه خبری

«میس ، لفظ مهم نیست ، هر دو لفظ افاده مطلب می کند.»

«... در خصوص ما بملک ناچیز پدر بی توایم ... که من هرگز او را

ندیدم ... چون سالها پیش فوت کرده.»

آقای لوری در صندلی خود جا به جا شد و نگاه آشفته ای به خیل ارباب انواع عشق انکند، گویی سینه های بیهوده شان حاوی کسک و مساعدتی بود!

و ... علاوه بر آن می گفت لازم است به پاریس بروم ، و در آنجا با یکی از آقایان کارمند بانک که به عمین منظور به پاریس اعزام خواهد شد تماس بگیرم .»

«بسته هستم.»

«بله آقا ، انتظار داشتیم که سرکار باشید.»

و به رسم زمانه توضیح زنانه کرد؛ مشتاق بود با این عمل به وی نشان دهد که برای من و تجربه اش احترام فراوان قائل است. آقای لوری باردیگر سر فرود آورد.

«من به بانک جواب دادم حالا که آقایانی که در جریان امر هستند لازم می دانند و توصیه می کنند به پاریس بروم ، و چون بیم هستم و کسی را ندارم که با من بیاید، بسیار سیاست گزار خواهم بود اگر اجازه دهند طی این سفر خوبشن را در حمایت آقای که تعیین خواهند کرد قرار دهم . آقای که عرض کردم لندن را ترک کرده بود، ولی گمان می کنم یکی را فرستادند که از ایشان خواهش کند در اینجا منتظر من باشد.»

آقای لوری گفت: «از اینکه این مأموریت به بنده محول شده بسیار خوشحالم ، و بیشتر خوشحال خواهم بود که آن را چنانکه باید به انجام برسانم.»

«آقا ، خیلی از لطف شما سیاست گزارم - از شما یک دنیا سیاست گزارم. در

بانک به من گفتند که این آقایان امر را برایم توضیح خواهند داد، و من باید خود را آماده شنیدن مطالبی کنم که تا حدی غیر منتظره خواهد بود . من منتهای سعیم را به کار برده و خود را آماده این کار کرده ام ، و طبعاً بسیار مشتاقم بدانم که این مطالب چیست.»

آقای لوری گفت: «بله ... البته. ولی ...»

لحظه ای چند مکث کرد ، و باز کلاه گیس پوشش را در حوالی گوشها مرتب کرد ، و افزود:

«ولی خیلی مشکل است ... نمی دانم از کجا شروع کنم.»

و شروع هم نکرد، در بحبوحه این بی تصمیمی نگاهی با نگاه او تلافی کرد. پیشانی جوان دخترک چین خورد و باز همان حالت غریب را به خود گرفت - اما حالتی خاص و در عین حال زیبا بود. - دختر دستش را بلند کرد، گویی با یک حرکت غیرارادی شیعی را که می گذشت گرفت و از حرکت باز داشت.

«آقا، مگر سرکار نسبت به من بیگانه هستید؟»

آقای لوری همراه با لبخندی ، و انکار به نتیجه بحثی رسیده باشد، دستهایش را از جلو گشود و گفت:

«مگر نیستم؟»

و هنگامی که دختر باقیافه تفکر آمیز در صندلی که تاکنون در کنارش ایستاده بود جای گرفت حالت پیشانی - در میان ابروان و درست بالای بینی کوچک و زنانه ای که خط آن تا آنجا که ممکن است ظریف و زیبا بود - عمیقتر شد. آقای لوری او را که به فکر فرو رفته بود می نگریست. لحظه ای چند بدین منوال گذشت، سپس سر بر داشت و در ادامه سخن گفت:

«میس مانت ... گمان می کنم بهتر این باشد که در این کشوری که به عنوان وطن ثانی خود اختیار کرده اید به شما به عنوان یک خانم انگلیسی خطاب کنم.»



«خواهش می‌کنم آقا -»

«میس مانت، بنده گماشته‌ای بیش نیستم - والیته کاری به من محول شده است که باید به انجام برسانم. موقعی به مطالبی که در پیرامون این کار عرض می‌کنم گوش می‌دهید بنده را چیزی بیش از يك ماشین ناطق تصور نفرمایید. و در واقع جز این هم نیستم. به هر حال، میس، با اجازهٔ سرکار داستان یکی از مشتریانمان را برای شما تعریف می‌کنم.»

«داستان!»

آقای لوری، ظاهراً، هر چند به عمد، کلمه‌ای را که میس مانت تکرار کرده بود عوضی گرفت. چون با عجله افزود:

«بله، مشتری، ما در بانک معمولاً به اشخاصی که با ما معامله دارند مشتری می‌گوییم. این شخصی که عرض کردم يك آقای فرانسوی بود؛ آقای اهل علم، و صاحب کمالات و فضایل بسیار - دکتر بود.»

«اهل بووه، نبود؟»

«جرا، اهل بووه بود. او هم مانند دکتر مانت، پدر شما، از اهالی بووه بود. او هم مانند دکتر مانت، پدر شما، در پاریس صاحب آوازه بود. من در آنجا افتخار آشنایی با او را پیدا کردم. روابطمان کسی اما توأم با اعتماد بود. در آن زمان من در شعبهٔ همین بانک، در فرانسه، کار می‌کردم... بله... بیست سال قبل -»

«در آن زمان... ممکن است لطفاً فرمایید کی بود؟»

«میس، صحبت بیست سال قبل است. این آقای که عرض کردم با يك خانم انگلیسی ازدواج کرد. و من یکی از امنای بانک بودم. امور این آقا مثل امور بسیاری از آقایان فرانسوی تمام و کمال به عهدهٔ بانک بود. و لذا بنده در موارد مشابه به نحوی، به عنوان امین، انجام وظیفه کرده‌ام و می‌کنم. این چیزها روابط کسی، و عاری از روح دوستی است؛ هیچگونه چیزی

1) Beauvais

شبه به احساسات در آن منخلیت ندارد. و من در طول زندگی اداریم، همانگونه که در طی زندگی روزانه از این مشتری می‌گذرم و به آن مشتری می‌پردازم، از این رابطه گذشته و به آن رابطه پرداخته‌ام. خلاصه عرض کنم من يك ماشین هستم و احساساتی ندارم. بازی، پردازیم به داستان...»

«ولی آقا این داستانی که می‌فرمایید داستان پدر من است و من حلاله این نتیجه می‌رسم که -»

چیزی که در آن حالت غریب چپن خورده بود اینک سخت متوجه او بود.

«... به این نتیجه می‌رسم که وقتی بر اثر مرگ مادرم، که دو سال پس از مرگ پدرم پیش آمده، یتیم شدم شما بودید که مرا به انگلستان آوردید. اطمینان دارم که شما بودید.»

آقای لوری دست ظریف و مرددی را که با اعتماد برای گرفتن دستش پیش آمد گرفت و آن را با تشریفات به لب برد و بوسید، و سپس دختر را مجدداً به سوی صندلی خویش هدایت کرد. آنگاه در حالی که دست چپ را بر پشتی صندلی نهاده بود و با دست راست گاهی چانه‌اش را می‌خاراند و زمانی کلاه گیس را بر حاشیهٔ گوش می‌کشید و گاهی آن را در تأکید سخنانش به کار می‌برد ایستاد و در چهره‌ای که متوجه بالا و صورتش شده بود نگرینت.

«بله میس مانت، من بودم. وقتی به این مسئله فکر کنید و ببینید که از آن وقت تاکنون شما را تدبیرم و معهدا با این وضع با شما روبرو می‌شوم ملاحظه خواهید فرمود که مطلبی را که همین چند لحظه پیش عرض کردم و گفتم که احساساتی ندارم و روابطی که با هموعانم دارم روابط کسی است همین واقع است. بله، شما از آن وقت تاکنون تحت قیمومت تلسن بوده‌اید و من هم در تلسن به انجام امور دیگری اشتغال داشته‌ام. احساسات! من وقتی برای احساسات ندارم، مجال پرداختن به احساسات را ندارم. میس، من تمام زندگی خود را صرف گرداندن چرخهای ماشین سکه‌زنی می‌کنم.»

آقای لوری پس از توصیف غریبی که بدینسان از زندگی روزانه خویش به عمل آورد هر دو دستش را بر کلاه گیس خرمایی رنگش کشید و آن را صاف کرد (هر چند نیازی به این کار نبود، چون سطح براق کلاه گیس از هر چه هم که نکرش را بکنید صافتر بود.) ، سپس حالت سابق خویش را باز یافت و گفت:

«بله میسی، تا اینجا همان طور که فرمودید این داستان پدر فقید شماست اما با یک تفاوت: اگر پدر شما نمرده بود - وحشت نکنید! واه چه جور بیکه خوردید!»

و به راستی هم بیکه خورد، با هر دو دست، مچ دست آقای لوری را گرفت.

آقای لوری با لحنی استعالت آمیز، و در حالی که دست چپش را از پشتی صندلی بر می گرفت تا آن را بر انگشتان مرتمشی قرار دهد که با بیقراری مچ دستش را می فشرد، گفت:

«خواهش می کنم، شما می گفتم جلوه عجائباتان را بگیرد - مسئله مربوط به کسب است. همانطور که داشتم می گفتم -»

نگاه دخترک چنان مضطربش ساخت که از سخن گفتن باز ایستاد، لحظه ای چند مردد ماند، سپس به سخن ادامه داد:

«همان طور که داشتم می گفتم، اگر مسیومانت نمرده بود، اگر بناگاه وی سر و صدا ناپدید شده بود، اگر زنده شده بود، و اگر حدس در این باره که او را به چه جای مخوف و وحشتناکی برده اند دشوار نبود - گر چه با هیچ حيله و تیرنگی بی جویش امکان نداشت - اگر در وجود یکی از هموطنانش دشمنی می داشت، آنچنان دشمنی که صاحب چنان حقوق و امتیازات خاصی بود که من حتی اطلاع دارم بی ساکترین اشخاص آن سوی دریا جرات نداشتند به نجوا از آن سخن گویند؛ متیاب مثال، اختیار اینکه سفید مهری را بپرکند و به موجب آن هر کسی را که می خواست به هر مدت به زندان و به

دست فراموشی بسیار؛ باری اگر زفتی برای به دست آوردن خبر و اثری از او به عث به شاه و ملکه و دربار و کلیسا متصل شده بود ... بله، در آن صورت داستان پدر شما سرگذشت همین آقای بینوا، همین دکتر اهل بیوه می بود.»

«آقا شما می گفتم بقیه اش را بفرمایید.»

«چشم. همین حالا عرض می کنم. تاب تحمل آن را دارید؟»

«تاب تحمل هر چیزی را دارم، جز این بلا تکنیکی که در حال حاضر مرا به آن دچار ساخته اید.»

«لحن صحبتتان که آرام است - مناسبتان را هم که حفظ کرده اید. بسیار به قاعده! هر چند وضع و رفتار شما بین آن خوشنودی و رضایتی نبود که از لحن سخنش می تراوید.»

«... جریان، راجع به موضوعی است مربوط به کسب و کار. شما هم آن را به همین ترتیب تلقی نکنید ... کاری که باید به انجام برسد. باری، اگر خانم این دکتر، که خانم بسیار با شهامت و بی دلی بود، پیش از تولد این طفل، از این ماجرابی که بر او گذشت، آن قدر رنج برده بود که ...»

«آقا این طفلی که می فرمایید دختر بود؟»

«بله، دختر بود. ... می دانید، جریانی است مربوط به کسب ... ناراحت نباشید. باری، اگر این خانم بینوا، پیش از تولد طفل آنچنان رنج نبرده و بدبختی نکشیده بود که به این نتیجه برسد و تصمیم بگیرد کودک را از نیل به این میراث عذایی که خود یا غم و درد آن آشنا بود معاف دارد و او را با این عقیده و گمان باز آورد که پدرش مرده است ... نه، زانو فرزند! شما را به خدا، آخر چرا باید در مقابل من زانو بزنید!»

«تا حقیقت را به من بگویید. آقای عزیز، آقای مهربان، برای اینکه حقیقت را به من بگویید.»

«...! ...! آخر پای کار و کسب در میان است. شما حواسم را بر ایشان

می‌کنید، و خوب با این وضع چگونه می‌توانم کاری صورت بدهم ؟ اجازه بدهید حواسمان را جمع کنیم. حالا اگر شما صحبت می‌کردید و می‌فرمودید مثلاً نه تا نه پس چقدر می‌شود، یا یک‌گینه چند شلینگ است، من هم می‌توانستم با آرامش خاطر بیشتر و حواس جمع‌تری به‌کار بردارم و در مورد وضع روحی شما راحتی خیال بیشتری داشته باشم.»

دختر جوان بی‌آنکه جواب مستقیمی به این درخواست بدهد پس از اینکه آقای لوری او را با ملایمت بسیار از زمین بلند کرد با چنان آرامشی در جای خویش قرار گرفت و دستپايش - که در این مدت می‌چسبید آقای لوری را محکم گرفته بودند - آن قدر استوار بودند که از طریق آنها مقداری دلگرمی و جمعیت خاطر به آقای لوری القاء می‌شود.

«بسیار خوب، این شد یک کار حساسی. دل داشته باشید. صحبت کسب و کار است؛ کاری است که باید انجام بدهید، آن هم کار مفید. به هر حال میس مانت، مادرتان با شما به همان نحوی رفتار کرد که عرض کردم. وقتی که دلشکسته و ناامید از دنیا رفت - چون تا زنده بود از این بی‌جویی عیب دست نکشید - شما را که دو ساله بودید گذاشت تا بی‌آنکه سایهٔ ایر شک و تردید بر زندگیتان بال بکشد و مدام از خود بپرسید که آیا پدرتان به زودی در زندان از بین خواهد رفت با سالهای سال در آنجا خواهد بود و خون دل خواهد خورد، به سلامت بزرگ شوید.»

همچنانکه سخن می‌گفت باقیافهٔ تحسین آمیز و آمیخته به دلسوزی بر خرمن گیسوان زرین مواجش می‌نگریست، تو گویی با خود فکر می‌کرد نکند باشند این مطالب تهرنگی نرفته‌ام یا بند.

«می‌دانید که والدین شما ثروت و مکتب چندانی نداشتند، آنچه هم که داشتند برای جلوگیری از هرگونه خطر احتمالی به مادرتان و به‌خود شما

(۱) Guinea نام سکهٔ زر که بهای اسمی آن یک لیره بود و از سال ۱۷۱۷ به بعد بهای آن ۲۱ شلینگ معین شد.

انتقال یافته بود. راجع به پول، یا ثروت و مکتب از هر قبیل، کشف تازه‌ای به‌عمل نیامده است. ولی پدرتان...»

فشار انگشتانش را بر میج دست، شدیدتر از پیش احساس کرد و از سخن باز ایستاد. حالت پشانی که به انسان توجهش را جلب کرده و اینک ثابت و استوار بود، در حالتی از رنج و هراس شدید مستحیل گشته بود.

«... ولی... پیدا شده است. زنده است. و به احتیاط زیاد، بسیار تغییر کرده است؛ و احتمال که از لحاظ بنیه هم به‌کلی شکسته شده باشد؛ هر چند امیدوارم وضعش بهتر از اینکه عرض می‌کنم باشد. به هر حال، هنوز زنده است، و او را به‌خانهٔ یکی از مستخدمین سابقش، در پاریس، برده‌اند، و ما هم به آنجا می‌رویم، تا من در صورت امکان، هویتش را تأیید کنم و شما او را به‌زندگی و مساحت عشق و محبت و آسایش بازگردانید.»

لرزشی در وجود دختر دوید و از آن به‌کالبد آقای لوری راه یافت. دختر با صدایی فرو افتاده و واضح، اما دشتزده، گویی در عالم رؤیا سخن می‌گوید، گفت:

«شبحش را خواهم دید! شبح او خواهد بود - نه خودش!»  
آقای لوری به آرامی دستهایی را که بازویش را گرفته بود نوازش کرد و گفت: «ده! ده! بین! حالا بدهی! حالا! خوب دید، همه چیز را می‌دانی. پس از یک سفر دربابی خوش و مسافرتی که در خشکی خواهید کرد به سلامت به‌بیدار این مرد ستم‌دیده و بی‌ثواب نایل می‌شوید.»

دختر با همان لحنی که به‌تجو اگر آید بود گفت:  
«من آزاد بوده‌ام، شادکام بوده‌ام، با این وصف و وحش هرگز در خاطر من ماوا نگزید!»

آقای لوری گفت: «فقط یک نکتهٔ دیگر...»  
این کلمات را با تکیه ادا کرد تا شاید بدانوسیله توجهش را جلب کند. «... او را بانام دیگری پیدا کرده‌اند؛ نام خودش مدتهاست فراموش

شده، یا آن را مخفی داشته‌اند. و در حال حاضر تحقیق در این باره که کدامیک از این دو ممکن است باشد، علاوه بر اینکه مضر است و مخاطراتی در بر دارد، بی‌فایده هم هست، و همچنین تحقیق در این باره که آیا این همه مدت واقعاً فراموش شده، یا به‌عمد در زندان نگهش داشته‌اند، خالی از خطر نیست. در حال حاضر هر گونه تحقیقی بی‌فایده است، به‌علاوه متضمن خطر هم هست. بهتر است از این موضوع به‌شیوچه و در عین‌جا سخن به‌میان نیاید، و هر طور شده، به مدتی کوتاه، دور از فرانسه باشد. حتی من اگر چه انگلیسی و مصون از خطر هستم، و حتی بانک تلنن به رغم اهمیت و اعتباری که در فرانسه دارد از اشاره به این موضوع ابا داریم. من حتی يك تکه کاغذ با خود ندارم که در آن باصراحت به این موضوع اشاره شده باشد. این امر روی هم رفته يك چیز محرمانه است اعتبارنامه و یادداشت‌های من، همه در چند کلمه گنجانده شده: «عمر دوباره» که خیلی چیزها را می‌توان از آن استنباط کرد. عجب! توجهی به عرایضم ندارید! می‌سمانت!

دختر، بی‌حرکت و خاموش، بی‌آنکه به پشت افتاده باشد، نشسته و پاك از هوش رفته بود. چشمانش باز بود و پراو دوخته شده بود، و آخرین حالت پیشانی‌ش چنان بود که گویی با قلم بر آن نقش گشته یا باداغ بر آن نقش شده بود. بازویش را طوری در پنجه گرفته بود که آقای لوری می‌توانست در صدد رعایتی خود بر آید، مبادا که صدمه‌ای به او برساند. لذا بی‌آنکه حرکتی کند، با صدای بلند کمک طلبید.

زنی، تندخو، که آقای لوری حتی در حیوحت همچنان واضطراب‌خوبش دریافت که رنگ و رویش پاك بر افروخته و موهایش حیایی رنگ بود و بیرخ فوق‌العاده تنگی بدتن و کلاه عجیبی همچون کلاه تارنچک اندازان با چیزی شبیه به يك قالب پتیر «استیلتن»<sup>۱</sup> به‌سرداشتن، دوان‌دوان در پیشاپیش خدمتکاران

۱) Stilton پتیر نرم و مرغوبی که به‌طور عمده در «لی‌سترشایر» تهیه می‌شود و در «استیلتن» به‌فروش می‌رسد و وقتی می‌رسد رگه‌هایی از کنگ سبز رنگ بر آن پدیدار می‌گردد

مهمانخانه به‌درون آمد دست نیرومندش را بر شینۀ آقای لوری گرفت و او را به‌سوی نزدیکترین دیوار راند، و بدن‌سان مسئله‌زغایی از چنگک دختر را فاصله داد.

(آقای لوری همچنانکه به‌سوی دیوار پناه می‌رفت، نفس‌نفس‌زنان باخود اندیشید: این قاعدتاً باید مرد باشد!)

زن مزبور خطاب به خدمتکاران نعره زد:

«نگاهشون کن! چرا به‌عوض اینکه برید چیزهایی رو که لازمه بیارید، عین‌طوری ایستادید و منو زل‌زل نیکاه می‌کنید؟ قیافه‌ام خیلی جالبه، آره؟ چرا نمی‌رید چیزهایی رو که لازمه بیارید؟ حالا شما نرید و کربنات دامونوم و آب سرد و سرکه بیارید تا من هم بیهوش بشم که دنیا دست کیه... یا الله زود باشید!»

و بلافاصله رگباری از این داروهای نیروبخش بر سر و روی بیمار باریدن گرفت. زن مزبور بیمار را به آرامی روی کتا‌په‌ای خواباند و با متهای مهارت و ملایمت و در حالی که او را «عزیز دلم! مرغکم!» می‌خواند و گیسوان زربینش را با دقت و غرور بسیار از سرشانه‌هایش پس می‌زد، به‌پرستاری از او پرداخت.

و بعد با عصبانیت به‌سوی آقای لوری برگشت و گفت:

«ای آقای که لباس قهوه‌ای تن‌نونه! نمی‌تونستی اون چیزهایی رو که می‌خواستی بکی طوری بکی که از قفس نیمه‌جون نشه؟ می‌بینی که رنگ به‌صورتش نمونده و دست‌هایش مثل یخه! اسم خودت راهم میداری بانکدار؟» این سؤال، که پاسخ بدان بسیار دشوار بود، چنان آقای لوری را سراسیمه ساخت که تنها کاری که توانست بکند این بود که در همانجایی که بود بماند و با احساس آمیخته به‌دلسوزی و خفت دوراندوز ناظر صحنه باشد، حال آنکه این زن قوی‌بنیه پس از اینکه خدمت مهمانخانه را با تهدید به اینکه اگر همین‌طور بایستند و زل‌زل در قیافه‌اش خیره شوند و به آنها خواهد

همانند از سر باز کرده به تدریج و پس از انجام يك سلسله عملیات بیمار را به هوش آورده و با فریاد و صدقه رفتش او را راضی کرد بدینکه سر فرو افتاده اش را بر شانه اش تکیه دهد.

آقای لوری گفت: «مثل اینکه حالش بهتره.»

«آقای که لباس قهوه‌ای پوشیدین، تازه بهتر هم باشه از سایه سر شما نیست. دختر خوشگلم!»

آقای لوری پس از مکث کوتاهی که طی آن باز با احساسی آمیخته به عذر دزدی و خفت بر آنان می‌نگریست گفت:

«گمان می‌کنم شما هم با میس منانت به فرانسه خواهمید آمد، بله؟»  
زن قوی بنیه جواب داد: «حق حرفهای نشنیده! شما خیال می‌کنین اگه خدا می‌خواست از این دریای شور ریشم منو اینور، تو به جزیره خلق می‌کرد؟»

و چون پاسخ به این سؤال هم دشوار بود، آقای لوری به منظور اینکه بر آن تأمل کند از اتاق خارج شد.

## فصل پنجم

## میخانه

بشکه‌ای بزرگ شراب در خیابان افتاده و شکسته بود. این حادثه موقعی اتفاق افتاده بود که خواسته بودند بشکه را از گاری پایین آورند؛ بشکه زمین افتاده و غلغلی چند خورده و طوفیای دور آن جدا شده و اکسون چون پوست گردوی شکسته بیرون درمیخانه افتاده بود.

تمام مردم آن حوالی و حدود دست از کار یا نیکاری خویش کشیدند و دوان دوان آمده بودند لبی تر کنند. سنگهای ناهموار کف خیابان، که آدم فکر می‌کرد به این منظور در آنجا کار گذاشته شده‌اند که هر موجود زنده‌ای را که بداند آنها نزدیک می‌شود ناقص کنند، در فواصلی راه را بر شراب ریخته بسته و حوضچه‌هایی راه وجود آورده بودند و بر گرد هر يك از این حوضچه‌ها و به تناسب اندازه شان جمعی گرد آمده بودند و از اطراف به هم فشار می‌آوردند. بعضی زانو می‌زدند و برخی به کمک دست ملاحظه‌ای می‌ساختند و می‌نوشیدند و تعدادی می‌کوشیدند به زنهایی که بر رویشان خم شده بودند کمک کنند تا بتوانند شرابی را که در مشت گرفته بودند پیش از آنکه از لای انگشتانشان بر زمین ریزد به دهن برند. عده‌ای دیگر، از مرد و زن، آبخوریهای سفالی بی‌لبه و دسته را در گودالها فرو می‌بردند یا حتی از روسری زنها استفاده می‌کردند، بدین

معنی که آن را به شراب می آغستند و سپس دم دهن کودکان می گرفتند و می چلانند، تعدادی گلپای اطراف را بالا می آوردند و مانع از جریان شراب می شدند و تعدادی به راهنمایی تماشاچیان که در پنجره های عمارات بودند به این سو و آن سو می جهیدند تا راه بر جویبارهای کوچکی که در جهات دیگر جریان یافته بود بینند؛ تعدادی به تخته های درد گرفته بشکه و می رفتند و لجنی را که بر آنها نشسته بود به دهن می کشیدند و می لیسیدند و حتی آنها را با رغبت و میل فراوان می جویدند. راه آبی نبود که شراب ریخته را به خود کشد، و نه تنها شراب ریخته از کف خیابان جمع آوری و خورده شد، بلکه آن ترگل ولای با آن مصرف شد که گشتی رفتگری آمده و خیابان را رفته است - یعنی اگر کسی وجود این سیمرخ را باور می داشت.

و مادام که این بازی ادامه داشت صدای تهنیت خنده جماعتی خوش، صدای مردان و زنان و کودکان، در خیابان طنین انداز بود. خشونت و این تفریح نبود و آنچه بود شوخی و خنده بود، و روح دوستی و رفقت عجیبی بر همه جا حکمفرما بود. کاملاً مشهود بود که هر کس می خواست با چند نفر دیگر خوش باشد. و همین تمایل موجب می شد که، خاصه آنهایی که بختشان بیشتر بازی کرده بود و خوشتر از دیگران بودند، هم دیگر را در آغوش کشند، به سلامتی هم بنویسند و حتی در گروه های ده دوازده نفری دست در دست هم افکنند و پایکوبی کنند. سرانجام هنگامی که شراب ته کشید و جامه ای که فراوانتر بود بر اثر آثار انگشت به قیافه شبکهای توری کیاب پزی درآمد، این نظایرات نیز ناگهان و به همان نحوی که در گرفته بود فرو نشست. مردی که اره خود را در تنه کند و عزم رها کرده بود باز آن را به کار انداخت و زنی که ظرفی خاکستر گرم راه که به مدد آن می کوشید از رنج انگشتان تزار خود پاکو دکش بکاهد، و آن را بر پله دری گذاشته بود راه پله را در پیش گرفت. مردان برهنه ها و زولیده مو و رنگ و رو پریده ای که از زیر زمینها به میان عوای زمستانی آمده بودند، از جمع جدا شدند و راه زیر زمینها را در پیش گرفتند،

و افسردگی که پیش از شادمانی به محل می برآید، بر آن دامن گسترد. شراب، شراب فریز بود و کف خیابان تنگ محله سن آنتوان پاریس را به سرخی آلوده بود. دستها و چهره ها و باهای برهنه و کنشهای چوبی بسیاری را به رنگ خون در آورده بود. دست مردی که اره می کشید، لکه های سرخ بر دستهای هیزم بر جای می گذاشت و پستانی زنی که کودک خود را شیر می داد بر اثر تم چارقد کهنه ای که باز بر سر بسته بود رنگین بود. اطراف دهان آنانکه تخته های درد آلود را به دهن کشیده بودند، همچون دهن بیرخون آلوده بود؛ ذلتکی بلند بالا که دهنش بدینسان آلوده به رنگ شراب بود و شبکلاه کیسه مانند ای بر سر داشت که پیش از نیمی از سرش از آن بیرون مانده بود با انگشتش که آلوده به درد شراب بود با خطی ناخوانا بر دیوار نوشت: خون

آری، آن زمان هم فرا می رسید که این شراب نیز بر سنگ مرش خیابانها بریزد و رنگش چهره بسیاری از اشخاص را بیالاید. اکنون که ابر ماتم و افسردگی - که بارقه زودگذری آن را از چهره میارکش رانده بود - دوباره بر سن آنتوان سایه افکن شد و قیافه مبارک حضرت سخت به عبوست گرایید، مقربان درگاه: گل و شل و سرما و بیماری و جهل و احتیاج همه شرف حضور داشتند و در آن میان حضرت جهل را قرب و منزلتی خاص بود. نمونه ای از مردمی که در زیر آسیا سنگ ساییده شده بودند - و این مسلمان آسیا سنگ افسانه ای نبود که گفته می شود پیران را جوان می کرد - در هر کنج و گوشه ای می لرزیدند و از هر دری به درون می رفتند و خارج می شدند و از هر پنجره ای به بیرون می نگرستند و در آغوش هر ذره از بوشاکی که به تن داشتند و به ورزش باد در اهتزاز می آمد می لرزیدند. آسیا سنگی که آنان را از پای دو آورده بود، آسیا سنگی بود که جوانان را می ساید و پیری می کند. قیافه کودکان پیر، و صدایشان خشن بود و بر سیایشان و نیز بر چهره بزرگسالان، نشان گرسنگی به چشم می خورد و این نشان هر

1) Saint Antoine

خطی از خطوط عمرشان را تیار می‌زد و در همه جا چشمگیر بود: گرسنگی از نمای عمارات بلند، در قالب البسه منفرسی که بر تیرها و طنابهای رخت پهن گئی آویخته بودند، عرض وجود می‌کرد؛ گرسنگی در پوشال و کهنه و چوب و کاغذی که وصلدیکرشان بود، جلب نظر می‌کرد؛ گرسنگی در هر قطعه از پاره‌های ناچیزجویی که ازه کنس ازه می‌کرد جلوه می‌نمود؛ گرسنگی از دودکشهای بی دود به پایین خیره می‌شد؛ گرسنگی در کوچه‌های زشت و کثیفی که در میان زباله‌هایشان پس مانده غذایی نبود قد برمی‌افراشت؛ گرسنگی کثیفه سر در دکان نانواهی بود و بر هر يك از قرمیهای کوچک تان اندکس حك شده و بر هر يك از فرآورده‌های غذایی دکان اغذیه فروش، که از گوشت سگ مرده تهیه شده بود، رقم خورده بود؛ گرسنگی استخوانهای لاغر را در میان بلوطهایی که در تابه‌ها بومی دادند به هم می‌سایید و با هر ذره از خلل سبب زمینی، در ته پیاله‌ای که با چند قطره روغن داغ می‌شد در می‌آمیخت.

جایگاهش از هر حیث به‌وی می‌برازید: خیابانی بود تنگ و باریج و خم، هر از گند و کثافت، که خیابانهای تنگ و باریج و خم دیگری از آن منشعب گشته بود؛ ساکنانش مردمی زنده‌پوش بودند و بوی لباس زنده و شیکلا، کهنه از آن به مشام می‌رسید، و آنچه در آن بود قیافه، مجاله شده و گرفته‌ای داشت که سخت دلگیر بود. مع الوصف، در حالت و قیافه عین مردم عبوس چیزی به چشم می‌خورد که می‌گفت اگر در تنگنا یافتند بعید نیست بر گردند و دست به روی مهاجم بلند کنند. در میان اینان، هر چند که خود افسرده بودند و دزدانه‌گام بر می‌داشتند، چشمان خشمگین و نگاه شرربار و لبان برهم فشرده و فرو بسته از خشم و به سیدی گزیده از کینه‌ای که فرومی‌خوردند، کم نبود، و تعداد جبینهای در هم کشیده و شیار خورده‌ای هم که رگه‌های آن قیافه طباب‌داری را به خود گرفته بود که می‌باید به گردن می‌انداختند یا بر گردن دیگران استوار می‌کردند، اندک نبود. نشانهای کسب (که

تقریباً به تعداد مغازه‌ها بود) همه تصویری دردناک از احتیاج بود: قصاب جز تصویر قست لاغری از گردن و تانوا جز چند قرصی تان بی‌مایه بر سردرد کان نکشیده بود. تصویر نابهنگار مردمی که بر دیوار میخانه به چشم می‌خورد، جماعتی را نشان می‌داد که در منتهای صمیمیت بر گرد شراب با آبجوی رفیق و بی‌مایه‌ای نشستند و وراجی می‌کنند. چیزی جز ابزار کار و ادوات جنگ رونق نداشت: اما دشته‌ها و تیرزینهای چاقو ساز، تیز و بران بود، پتک آهنگر سنگین و اسلحه تنگساز مرگبار بود. سنگیهای نامعوار سنگفرش نامعوار خیابان، با مخازن کوچک گل و آب، از کنار در خانه‌ها شروع می‌شدند، و به جبران این امر، جوی آب از وسط خیابان جاری بود. اگر جربانی در کار بود که جز پس از بارانی شدید چنین چیزی پیش نمی‌آمد. در مسیری نامنظم بیش می‌رفت و به درون خانه‌های اطراف راه می‌گشود. در فواصل، بر فراز خیابان، چراغی از طنابی و قرقه‌ای می‌آویخت؛ شانگهان که چراغچی این چراغها را پایین می‌کشید و روشن می‌نمود، ردیفی از قتیله‌های کورسو با بیهالی بر فراز سرتاب می‌خوردند، گویی در دریا هستند و دستخوش امواجند. در حقیقت هم بر بهمنه دریا بودند و کشتی و سرتشیان آن در بهمنه طوفانی همگین.

چه آن زمان فرا می‌رسید که مترسکهای نزار آن دیار که طی اوقات طویل‌بیکاری و گرسنگی ناظر کار چراغچی بودند در صدد اصلاح شیوه کارش بر آیند و به جای چراغ اشخاص را از آن طنابها و قرقه‌ها ببالا کنند تا بر ظلمت زندگیشان نور بیاورند. اما آن زمان هنوز فرا نرسیده بود و هر بادی که بر فرانسهمی وزید زنده‌های این مترسکها را به عیب در اهتزاز می‌آورد، زیرا مرغان خوش‌آوای خوش‌پر و مال، پروای آنان را نداشتند.

میخانه نش خیابان بود و از نظر موقعیت و وضع شاعر از بیشتر مغازه‌ها بهتر بود. میخانه‌دار که جلیقه زرد رنگ به تن و نیم شناوری سبز به پا داشت، دم در ایستاده بود و کشمکش را که بر سر می‌ریخته در گرفته

بود تماشا می کرد. با خود گفت: «من که نکرده، کسانی که آنرا آورده بودند شکستند. بروند یکی دیگر بیاورند.»

تفاوتی نگاهش به دلقک بلندبالا افتاد، که بر دیوار می نوشت. از همان جایی که ایستاده بود صدا زد:

«گاسپار، بگویم اینجا چه کار می کنی؟»

مرد مزبور، چنانکه معمول امثال او است، باقیایه معنادار به شوخی که کرده بود اشاره کرد، اما باز چنانکه اغلب اوقات برای امثال او پیش می آمد، بغش نگرفت.

میخانه دار به آن دست خبیانان رفت و گفت:

«خوب، که چه؟ مگر عقلت کمه؟»

و مشتى گل را که از زمین برداشته بود به روی نوشته مانید و آن را محو کرد، سپس در ادامه سخن گفت:

«تو خبیانون چرامی نویسی! یعنی... یعنی جای دیگه ای گیر نیاری...»

که از این جور چیزها بنویسی!»

در همان حال که دوستانه به او عتاب می کرد، دست دیگرش را که تمیز بود (سپه‌آ یا شاید عمدآ) بر سینه اش فرود آورد. دلقک با دست شریات ملایمی بر بازوی او وارد آورد و به چالاکی وانکار بر قصد بر پاچهد و در همان حال که بر زمین می آمد با هر کتی سریع یکی از کفشهای آلوده به شرایش را از پای در آورد و آن را به سوی میخانه دار پیش آورد. در آن حال قیافه ای غریب و خون آشام داشت. میخانه دار گفت: «گفتو بیوش، گفتو بیوش، و شراب را هم بگو شراب، و قصبه رو عمیجا درز بگیر.» و با این اندرز دست آلودش را با فراغت و سرفروخت با لباس دلقک پال کرد، چون دستش را به خاطر او کتف کرده بود، سپس از راهی که آمده بود بازگشت و به میخانه رفت.

میخانه دار مردی بود سی ساله، قزاق، به قیافه نظامیان، و ظاهرآ

1) Gaspard

آدمی بود آتشین مزاج، چون هر چند هوامرد بود کفش را بر تن نکرده و آن را بر شانه انداخته بود. به علاوه آستینهایش را تا آرنج بالا زده و بازوان عضلاتش را بیرون انداخته بود. جز موهای مجعد کوتاه و تیره اش چیزی بر سرش نبود. روی هم رفته آدمی بود سبز رو، با چشمانی زیبا که فاصله شان از هم زیاد بود. به طور کلی آدم خوش خلقی اما يك دنده ای به نظر می رسید. آری، مردی بود مصمم و آهنین عزم، مردی نبود که هنگامی که از بازیکه راهی که دوسوی آن پرتگاه است سر از برمی شود، آدم بخواهد باوی مواجه گردد، چون چیزی قادر به بازگرداندنش نیست.

هنگامی که داخل میخانه شد زش، مادام دفارژا، پشت پیشخوان نشسته بود. مادام دفارژا زنی بود تنومند، چشمان تیز و دینی داشت که به قدرت می نمود نگاهشان بر چیزی دوخته شده است. دستهای بزرگه، وانگشتریهای بسیاری به انگشتان داشت، چهره اش آرام و خطوط آن حاکی از صلایت، و حرکات و رفتارش متین و آرام بود. چیزی در حالت قیافه اش به چشم می خورد که بر مبنای آن آدم به یک نگاه می توانست ببیند که به کار خود بسیار وارد است و در حسابهای خود اشتباه نمی کند. به علت حساسیتی که در مقابل سرما داشت خویشتن را در پناه خز گرفته و مقادیری چارقدرنگه روشن به سر بیجیده بود، هر چند با این وصف هم گوشواره های درشتش از نظر پنهان نمانده بود. بافتی اش در جوش بود، آنرا از دست نهاده بود تا دندانهایش را با اغلال دندان پاک کند. آرنج دست راست را بر کف دست چپ تکیه داده بود و مشغول بود که شوهرش وارد شد، و چون مشغول بود چیزی نگفت و بدتکه سر نه ای خفیف اکتفا کرد. این عمل، و بالا رفتن ابروان سیاه و پریشانی به آقای دفارژا فهماند که بهتر است نگاهی به اطراف بیفکند و مشتریان را از نظر بگذراند و ببیند آیا در خلال این مدتی که او به آن طرف خیابان رفته مشتری تازه ای به میخانه آمده است یا نه.

1) Madame Defarge



میخانه‌دار نگاهی به‌دوروبر افکند و سرانجام نگاهش بر پیرمرد و دختر جوانی که در گوشه‌ای نشسته بودند قرار گرفت. چند نفر دیگر هم بودند: دو نفر ورق و دو نفر دیگر دومینو بازی می‌کردند، سه نفر در کنار پیشخوان ایستاده بودند و با آن‌دک شرابی که در مقابل خود داشتند بازی می‌کردند. هنگامی که به‌پشت پیشخوان رفت دید که پیرمرد بانگاه، به‌دختر جوان گفت:

«مردی که می‌خواهم همین است.»

مسیو دفارژ باخودگفت: «شما دیگه‌کی باشید؟ بنده که سرکار را بجا نیارم.»

اما خود را به‌ندیدن زد و با گروه سه نفری که در کنار پیشخوان می‌نشیند به‌گفتگو پرداخت. یکی از آن سه خطاب به‌مسیو دفارژ گفت:

«خوب، ژاک، چه خبرها؟ تمام شراب ریخته را خوردند؟»

مسیو دفارژ جواب داد: «آره، ژاک، تا آخرین قطره‌شو!»

موقمی که این نام بدینسان رد و بدل شد، مدام دفارژ که همچنان مشغول خلال کردن دندان بود تک‌سرفه خفیف دیگری سرداد و ابروانش را قدری بالا افکند.

نفر دوم از گروه سه نفری به‌آنای دفارژ گفت:

«خیلی از این بیچاره‌ها مدتها می‌گذره و مزه شراب نمی‌چشند؛ یعنی جز مزه نون سیاه و مرگ مزه چیز دیگری را نمی‌چشند. ژاک، مگه نه؟»

مسیو دفارژ در پاسخ گفت: «عین‌طور، ژاک.»

وقتی طرفین صحبت، باز همدیگر را به‌اسم کوچک خواندند مدام دفارژ که هنوز با خیال راحت مشغول بود مجدداً تک‌سرفه خفیفی کرد و باز ابروانش را اتدکی بالا افکند.

نفر سوم جامی را که غالی کرده بود روی میز گذاشت و لبانش را با رغبت ازهم‌گشود و گفت:

1) Jacques

«وا! تازه از این‌هم بدتر! چیزی که این بیچاره‌ها می‌چشند از این‌هم بدتره. زندگی سخت و ناراحتی دارند - اینطور نیست، ژاک؟»

مسیو دفارژ گفت: «چرا، ژاک، عین‌طور.»

در اینجا مدام دفارژ خلال دندان را به‌کناری نهاد و ابروانش را بالا افکند و قدری جابجا شد.

شهرش زیر لب گفت: «خوب، سه دیگه. بله، که اینطور! آقا یون... خانم را معرفی می‌کنم!»

سه مشتری مزبور کلاه از سر بر گرفتند و با سه حرکت کلاه نسبت به مدام دفارژ ادای احترام کردند و او نیز با حرکت سر و نگاه سریعی که به‌آنان افکند به‌احترامشان پاسخ گفت. سپس به‌شبه‌ای اتفاقی نظری به‌میخانه‌افکند و باقیانه‌ای بسیار آرام و خاطری آسوده بافتنی‌اش را به‌دست گرفت و غرق بافتن شد.

مسیو دفارژ، ضمن اینکه زیر چشمی مراقب زنش بود گفت:

«خوب، آقا یون، خدا حافظ. اتاق میله‌ای که می‌خواستید و وقتی که داشتم از مغازه بیرون می‌رفتم گفتم که مایلید اونو ببینید در طبقه پنجم.» و همچنانکه با انگشت به‌نقطه مورد نظر اشاره می‌کرد در ادامه سخن گفت:

«در پلکان، به حیاطی که سمت چپ - چپیده به همین جا - باز میشه: نزدیک در مغازه؛ ولی یادم میاد مثل اینکه یکی از شماها تبالا توان اتاق بوده و میتونه شمارو راهنمایی کنه. خوب، آقا یون، خدا به‌همراه!»

سه نفر مزبور پول مشروب را برداختند و رفتند. چشمان مسیو دفارژ هنوز قیافه زنش را که سرگرم بافتن بود می‌کاوید که پیرمرد محترم از کتبی که نشسته بود به‌سویش آمد و اجازه خواست چند کلمه‌ای با او صحبت کند.

مسیو دفارژ گفت: «با کمال میل آناه، و یا او به‌سوی در به‌راه افتاد. مذاکرشان بسیار کوتاه اما قاطع بود. تقریباً در همان کلمه اول مسیو دفارژ بکه‌ای خورد و قیافه‌ای سخت جدی به‌خود گرفت. هنوز لحظه‌ای چند

از صحبتشان نگذشته بود که به نشانه موافقت سر تکان داد و بیرون رفت.  
 آقای پایمن نهاده هم با اشاره دست دختر جوان را میدارد، و آنها نیز خارج شدند. در این ضمن، مادام دقارژ همچنان با انگشتان چابک و ابروان درهم کشیده اش گرم بافتن بود و متوجه این احوال نبود.  
 باری، آقای جاویس لوری و میسرمانت از میخانه خارج شدند و در آستانه دری که مسیو دقارژ همین چند لحظه پیش به گروه سدفری نشان داده بود به سوی ملحق شدند. این در درانتهای حیاط کوچک و تار و پوناکی قرار داشت و مدخل اصلی آپارتمانهای متعددی بود که جمع کثیری در آنها اقامت داشتند. در راهرو تارکاشی فرشی که به راه پله‌های کاشی فرش منتهی می‌شد، مسیو دقارژ در برابر فرزند ارباب سابقش زانوزد و دستش را بوسید. این عمل سرشار از محبت و ملایمت بود، هر چند به ملایمت صورت نپذیرفت. زیرا ظرف همین چند ثانیه وجودش دستخوش دگرگونی عظیمی گشته بود: اثری از خوش خلقی برچهره اش مشهود نبود و گشادگی و بشارت از میمایش رخت پر بسته، و به مردی مرموز و خشمگین و خطرناک بدل گشته بود.  
 هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفتند آقای دقارژ با صدایی خشن خطاب به آقای لوری گفت:

«خیلی بالا است. قدری سخته. بهتره آهسته‌تر بریم.»  
 آقای لوری به نجوا گفت: «تنها است؟»  
 آقای دقارژ در جواب با عماما لحن گفت:  
 «البته که تنها است! طفلک، چه کسی میتونه باعاش باشه!»  
 «پس همیشه تنهاست؟»  
 «بله.»  
 «بنا به خواست خودش؟»

«خیر، بنا به ضرورت. اولها که او را دیدم (یعنی از همون ابتدای که پیدام کردند و گفتند آپا حاضریم او را با رعایت احتیاط نگهدارم) هر طور

بوده حالام همونطوره.  
 «خیلی تغییر کرده!»  
 «تغییر؟»

میخانه‌دار ایستاد و با مشت، محکم به دیوار نواخت و ناسازی بسیار غلیظ بر زبان راند. هیچ جواب مستقیمی نمی‌توانست حتی نیمی از حدت و شدت چنین ابراز خشمی را در خود داشته باشد. هر چه بالاتر می‌رفتند دل آقای لوری بیشتر می‌گرفت.

طبیعی است يك چنین پلنگانی، با ضایع و ملحقانش، در قدیمترین و برجسته‌ترین بخش پاریس، آن قدر که باید زشت و نفرت‌انگیز هست، ولی در آن اوضاع و احوال به راستی مشام ناآموخته و ظریف این اشخاص را سخت می‌آزرد. زیرا ساکنان هر قسمت از این عمارت بزرگه، یعنی ساکنان هر اتاق یا اتاقهایی که در شان به پلنگان عمومی بازمی‌شد، علاوه بر آشفالی که از پنجره بیرون می‌انداختند توده زباله خوبی را نیز بر پا کرده، جاور می‌ریختند، و حتی اگر فتر و نکتب هم با نا پاکیهای نامحسوس خود هوای چنین محیطی را غمغان آور نمی‌ساخت تعفن و گند همین توده دائم‌التراژید قادر بود آن را پاک آلوده و ملوث کند. و حال که چنین بود این دو دست به دست هم داده و آنرا تقریباً تحمل ناپذیر ساخته بودند. باری، راه از میان چنین تونل پر نشیب و کثیف و مسمومی می‌گذشت. آقای جاویس لوری که در پنجه ناراحتی خیال خود و هیجان واضطراب دائم‌التراژید دختر جوان بود، دوبار مکث کرد تا نفسی تازه کند، و هر بار این توقفا در مقابل دو پنجره کوچک مشبك و غم‌انگیز صورت گرفت که می‌نمود آن قسمت از هوایی که کمتر آلوده بود، در جوارشان پایا می‌کرد و از طریق آنها راه‌گریز می‌جست و هوای بد و یونناک به درون می‌خزید. از غلال میله‌های زنگزده این دو پنجره نه تنها قیافه بلکه مزه منازل ترحم چیده اطراف جلوه می‌نمود و تا آنجا که چشم کار می‌کرد - تا دوبرج

عظیم کلیسای «نتردام» - اثری از زندگی و آمان و آرزوی سالم مشهود نبود. سرانجام به بالای پلکان رسیدند و هر سه برای سومین بار توقف کردند، ولی برای اینکه به اتاق زیر شیروانی برسند باید از پلکان دیگری که شیب تندتر و ارتفاع کمتری داشت بالا می رفتند. بدینجا که رسیدند میخانه دار که فدوی جلوتر و در آنطرفی که آقای لوری بود راه می نمود - گویی می رسید میانه دختر جوان سنوالی از او بکند - بدنش را اندکی چرخاند و لحظه ای در جیب کتی که برداشته بود، به جستجو پرداخت و سرانجام کلیدی را از آن بیرون آورد.

آقای لوری با تعجب پرسید: «دوست من، پس در قتل است؟»  
آقای دفارژر با قیافه گرفته جواب داد: «آ... بله.»  
«به نظر شما لازم است که پیرمرد بنوا اینطور حس باشد؟»  
آقای دفارژر درگوشی گفت: «بله، به نظر من لازمه که در روش قتل باشد.» و قیافه اش سخت درهم رفت.

«چرا؟»

«چرا؟ برای اینکه اینقدر تو حس بوده و تنهایی کشیده که اگر در اتاقش بازیدارن وحشت می کنه، دیوونه میشه، خودشو لیکه پاره می کنه و مییره.. خلاصه نمی تونم بگم چه بلایی ممکنه سر خودش بیاره.»

آقای لوری تعجب کنان گفت: «یعنی چنین چیزی ممکن است؟»  
مسبو دفارژر به تلخی تکرار کرد: «ممکن! البته. آقا تو دنیای قشنگی زندگی می کنی که تو اون نه فقط این بلکه خیلی چیزهای دیگه هم نه تنها ممکنه بلکه عمل هم میشه - اونیم هرروز، زیر همین آسمون، از سایه سر شیطان به عرحال، بفرمایید بریم.»

این گفتگو به لحظی بسیار فرو افتاده صورت گرفت، آنچنانکه حتی کلمه ای از آن به گوش دختر جوان نرسید. اما در این ضمن، دختر جوان در

1) Notre-Dame

بنجه چنان عجایبی بود و طوری می لرزید و چنان ناراحتی و اضطراب و ترس و وحشتی از چهره اش می تراوید که آقای لوری لازم دید او را قدری دلداری دهد:

«خانم عزیز، دل داشته باشید. چیزی نیست، کاری است که باید به انجام رساند! سختیش فقط یک لحظه است. همین است که از این دریغ کنیم! و بعد نوبت به محبت و تسلا و تسکینی می رسد که شما در حق او خواهد کرد و به او خواهد داد. اجازه بدهید این دوست عزیز به شما کمک کند. بسیار به قاعده خوب، حالا بفرمایید. چیزی نیست، کاری است که باید انجام داد.»

آهسته و آرام بالا رفتند. پلکان کوتاه بود، و چندی نگذشت که به انتهای آن رسیدند. در اینجا چون پلکان بازوی تندی می پیچید، ناگه بسمه مرد برخوردند که در کنار دری خم شده و سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و از لای چاکها و شکافهای دیوار با دقت به درون اتاقی که این در به آن تعلق داشت می نگریستند. به شنیدن صدای گامهایی که نزدیک می شد سر برداشتند و برگشتند و کمر راست کردند. همان سه نفری بودند که چند لحظه پیش در میخانه شراب می نوشیدند و همدیگر را با نام واحدی می خواندند.

مسبو دفارژر منیاب توضیح گفت: «ملاقات باشما به حدی غیرمنتظره بود که باعث شد اینجا رو فراموش کنم. بچه ها برید، کار داریم.»  
«بچه ها خود را کنار کشیدند و بی سرو صدا پایین رفتند.»

در این طبقه ظاهراً دردیگری نبود؛ هنگامی که تنها ماندند میخانه دار راست به سوی دریش رفت، آقای لوری به نجوا و با فدوی عصبانیت از او پرسید:

« شما آقای مانت را به معرض نمایش اشخاص می گذارید؟ »  
«بله، شونطور که ملاحظه کردید او را به تعدادی از اشخاص منتخب نشون میدم.»

«این کار درست است؟»

«فکر می‌کنم دوست باشه.»

«این اشخاص منتخب کیهاستند؟ آنها را چگونه انتخاب می‌کنید؟»

«من کسانی رو انتخاب می‌کنم که واقعاُ مرد باشند، و هم اسم خودم هم باشند. اسم بنده ژاک است. و تصور می‌کنم تماشای او به حالشون مفید باشه. قصه را کوتاه کنیم، شما انگلیسی هستید، و این مطلب دیگری است. لطفاً يك لحظه تشریف داشته باشید.»

با اشاره دست به همراهان نماند که جلو نروند، سپس ایستاد و از شکاف دیوار به درون نگریست، چند لحظه بعد سر برداشت و دو پایه باز به درکوفت، مسلماً فقط به این قصد که سروصدایی راه انداخته باشد. بازاهمان منظور کلید را بیش از آنکه درجا کلیدی قرار دهد چندین بار ناشیانه به حوالی آن کشید، و وقتی هم آن را درجا کلیدی قرارداد، محکم چرخاند.

درو، با فشار دستش آمده پس رفت و گشوده شد، نگامی به درون اتاق افکند و چیزی گفت! صدایی ضعیف جواب داد. سوال و جواب، هر يك بیش از يك کلمه يك هجایی نبود. سپس از فراز شانه به پشت سر نگریست و با دست به آنها اشاره کرد که داخل شوند. آقای لوری دست در کمر دختر جوان انداخت، زیرا احساس کرد چیزی نمانده است بپننده، و گفت:

«وا... ام... چیزی نیست، کار ساده‌ای است.»

بدینسان اصرار می‌کرد، حال آنکه نمی‌توانست که برگونه‌های برافش نشسته بود حکایت از سادگی کارنداشت. دردناکه سخن افزود:

«بفرمایید، بفرمایید تو!»

دختر جوان درحالی که می‌لرزید جواب داد:

«می‌ترسم.»

«از چه می‌ترسید؟»

«از او. از پدرم.»

آقای لوری که وضع دختر سخت ناراحتش کرده بود و راهنمایشان نیز

مرتب با دست اشاره می‌کرد به درون روند، سرانجام بازوی لرزان دختر راه، که بر شاهنش بود، به دور گردن خود افکند و او را اندکی بلند کرد و به چابکی به درون برد و در آستانه در بر زمین نهاد. دختر به او چسبیده و او نیز همچنان نگهش داشته بود.

دفارژ کلید را از جا کلیدی در آورد و در را قفل کرد و باز کلید را بیرون آورد و در دست نگهداشت. همه این کارها را طبق يك روش معین و همراه با سروصدای بسیار به انجام رساند. بالاخره با گامهای شمرده به سوی محلی که پنجره در آن تعبیه شده بود به راه افتاد، به آنجا که رسید ایستاد و برگشت. اتاق زیر شیروانی که اساساً برای انبار کردن هیزم و چیزهایی از این قبیل در نظر گرفته شده بود تیره و تاری بود؛ زیرا پنجره‌ای که بر دیوار شیبدار آن تعبیه شده بود، در حقیقت روزنه‌ای بود که در سقف ایجاد کرده بودند و اهرمی بر بالای آن کار گذاشته بودند که برای بالا کشیدن هیزم از کوجه از آن استفاده می‌شد. این پنجره شیشه نداشت و مانند سایر درهایی که به تقلید از درهای فرانسوی می‌سازند، دولته بود. برای جلوگیری از دخول سرما، يك لنگه آن را می‌خکوب کرده و لنگه دیگری را اندکی باز گذاشته بودند و توری که از لای آن به درون می‌تابید، به اندازه‌ای کم بود که در لحظات اولیه ورود به اتاق چیزی را نمی‌شد دید و فقط سرف عادت و استمرار می‌توانست کم کم به آدم این امکان را بدهد که کاری را که مستلزم دقت و ظرافت باشد به انجام رساند. مع الوصف کاری از همین نوع در این اتاق به انجام می‌رسید، چون در همانجایی که میخانه‌دار ایستاده بود و بر او می‌نگریست، پیرمردی سپید موی درحالی که پشت به در و رو به پنجره داشت، بر نیمکتی نشسته و بدن را به جلومتماایل ساخته و سخت مشغول دوختن کفش بود.

## کفشدوز

آنای دقارژ همچنانکه بر سر سپیدی که به روی کار خم شده بود می نگرست گفت:

«سلام!»

پیرمرد لحنه‌ای سر برداشت و با صدای بسیار ضعیف، که گویی از دور دست می آمد، جواب داد:

«سلام!»

«می بینم که باز سحت مشغولید؟»

پس از سکوتی متند، پیرمرد باز سر برداشت و با همان صدا جواب داد:

«بله... دارم کار می کنم.»

این بار پیش از آنکه سرفرو افکند نگاه چشمان گود افتاده وی فروغش

را متوجه پرسش کننده ساخت.

ضعف و سستی این صدا، موحش و ترحم انگیز بود. این ضعف ناشی از ناتوانی جسمانی نبود، هر چند حبس طولانی و کمی تغذیه بلاشکه در ایجاد آن سهمی بسزا داشتند. خاصه وقت انگیز آن ناشی از تنهایی و عدم استعمال بود. بیشتر شبیه به تممانده انعکاس ضعیف صدایی بود که مدتها قبل صادر شده

باشد، و چنان طنین و آهنگه طبیعی خود را از دست داده بود که همچون رنگی که زمانی که زیبا بوده و با گذشت زمان پژمرده شده و به صورت لکه‌ای بی رنگه و رو در آمده باشد، حواس انسان را سخت تحت تأثیر قرار می داد. به علاوه به مدی خفه و فرو نشسته بود که به صدایی می مانست که از زیر زمین بر آمده باشد، و آن قدر مبین تو میدی و درماندگی بود که شکه نیست مسافر ره گم کرده‌ای که دریاباتی سرگردان شود و از فرط گرستی ازهای در آید دروایسین دم حیات، از خانه و کاشانه و کسان و یاران خویش به یک چنین لحنی یاد می کند.

دقیقه‌ای چند به سکوت گذشت، که طی آن پیرمرد به کار خویش مشغول بود؛ سپس چشمان بی رمق و گود افتاده، باز به بالا نگرستند. کنجگویی یا علائدهای انگیزه این عمل نبود، حالتشان همچون دفعه پیش مبهم و آشفته بود و تنها وقوف بر این امر که تازه وارد هنوز در آنجا ایستاده است وی را به انجام این عمل واداشته بود.

دقارژ که همچنان او را خیره می نگرست گفت:

«میخوام درو باز کنم تا فور بیشتری داخل شه. تحملشو دارید؟»

کفشدوز از کار باز ایستاد، و باتیانه‌ای منگه گوش فراداد. ابتدایه این

سو، سپس به آن سو و بعد به کف اتاق نگرست، نگاه خویش را متوجه گوینده ساخت و گفت:

«چه گفتید؟»

«گفتم تحمل نور بیشتری رودارید؟»

«خوب، اگر خواسته باشید نور بیشتری بیاد تاچارم، باید تحمل

کنم.»

(کلمه دوم را با تکیه فوق العاده خفیفی ادا کرد.)

دقارژ در نیمه‌باز را اندکی گشود، پرتوی از نور به درون اتاق

تابید و مرد را که دست از کار کشیده بود بایک لنگه کفش ناتمامی که بردام

داشت نمایان ساخت. قلیلی ابزار کار و چند قطعه چرم بر میز کار و پیش پایش بود. ریش سفیدی داشت که موهای آن به نحو نامرتبی کوتاه شده بود؛ سیمای تکیده و چشمانی بغایت پرفروغ داشت که تکیدگی و لاغر ی سورت در زیر ابروان پرپشتی که هنوز به سفیدی نگراییده بودند و موهای سپید و آشفته سرش که نمی‌بایست چنین باشند، موجب می‌شد پیش از اندازه درشت بنمایند. طبیعتاً درشت بودند، اما به نحوی غیر طبیعی درشت می‌نمودند. زنده زرد رنگی به عنوان پیرهن بر تن داشت که دو قسمت جلو باز بود و از بدن چپرو کید و فرسوده‌اش پرده بر می‌گرفت؛ و خود او و آن نیم تنه کرباس و جورابهای ساق بلند و گشاد و لباسهای زنده‌اش در نتیجه عزت و دوری از نور و هوا چنان مسان، رنگ باخته بودند که تشخیصشان از هم دشوار بود. دستی را بالا آورده و بین چشمانش و نوری که از خارج می‌تایید حائل کرده بود. این دست به‌حدی تکیده بود که حتی استخوانهای آن شفاف می‌نمود. باری، بدینسان، و با چشمانی که با بی‌حالتی به همه‌جا و هیچ‌جا خیره می‌شدند، نشسته و دست از کار کشیده بود. همیشه پیش از آنکه نگاهش را متوجه دقارژ سازد، ابتدا به اطراف می‌نگریست. تو گویی عادت ارتباط صوت را با مکان از یاد برده بود و همیشه پیش از آنکه لب به سخن بگشاید بدینسان به آشفته‌گی می‌گرایید و فراموش می‌کرد صحبت کند.

دقارژ ابتدا به آقای لوری اشاره کرد که نزدیکتر رود، سپس از پیرمرد پرسید:

«خیال دارید این یکه جفت‌گش را امروز تمام کنید؟»

«چه گفتید؟»

«گفتم تصمیم دارید این یکه جفت‌گش را امروز تمام کنید؟»

«نمی‌دانم که همچو تصدی دارم یا نه. خیال می‌کنم داشته باشم.»

درست نمی‌دانم.»

این سؤال او را به یادکاری انداخت که کنار نهاده بود، لذا مجدداً

بر روی آن خم شد.

آقای لوری دختر جوان را در کنار در گذاشت و بی سر و صدا جلو آمد و در کنار دقارژ ایستاد. یکی دو دقیقه که گذشت پیرمرد مجدداً سر بر داشت. بادیدن این نبانۀ جدید تعجبی ابراز نکرد، اما با مشاهده او انگشتان مردد و نااستوار یکی از دستهایش به جانب لبهایش آواره گشتند؛ (لبها و ناخن انگشتانش به رنگه خاکستری مرده گون بود). دستی که بدینسان بالا آمده بود سرانجام فرو افتاد و پیرمرد باز بر روی کفشی که برداشتش بود خم شد، و این نگاه و این عمل لحظه‌ای بیش نپایید.

آقای دقارژ گفت: «ببینید، آقا به دهن شما آمده‌اند.»

«چه گفتید؟»

«آقا به دهن شما آمده‌اند.»

کنشدوز بی آنکه دست از کار کشد، همچون دفعه پیش سر برداشت. دقارژ گفت: «ببینید! این آقا در شناختن کفش خودش و وقت سر رشته دارند. آن کفشی را که می‌دوزید به ایشان نشان دهید. آقا، آن کفش را بر-  
دارید...»

آقای لوری کفش را برداشت.

«به آقا بگویید که این چه نوع کفشی است و اسم دوزنده‌اش چیست.»

سکوتی بلندتر از پیش حکمفرما شد، متعاقب آن کنشدوز جواب داد:

«فراموش کردم چه سؤال کردید، چه گفتید؟»

«گفتم ممکن است به این آقا بگویید که این کفشی که می‌دوزید از

چه نوعی است؟»

«کفش زنانه است - کفش دخترانه. به مد روز. البته من این مد را

ندیده‌ام طرحش را در ذهنم داشتم.»

و با حالتی غرور آمیز، که زودگذر بود، بر کفش نظر افکند.

دقارژگفت: «اسم دوزنده را نگفتید.»

پیر مرد اینک که چیزی در دست نداشت هشت دست راست را در گودی کف دست چپ و هشت دست چپ را در گودی کف دست راست جای می‌داد و دست به ریش و چانه خود می‌کشید و بیایی وی آنکه لحظه‌ای مکت کند، این اعمال را به تناوب انجام می‌داد و از سر می‌گرفت. همیشه پس از صحبت، موالمی که در چنین وضع روحی سقوط می‌کرد، بدر آوردنش از آن حال شبیه به این بود که آدم بخواند شخص ضعیف و نرمی را که دچار غش و ضعف شده است به حال آورد، پایه امیدافشای مطلبی بکوشد از پرواز روح بیمار محضری جلوگیری کند.

«اسم را پرسیدید؟»

«بله، بله.»

«شماره ۱۰۵. برج شمالی.»

«دیگه؟»

«شماره ۱۰۵. برج شمالی.»

و یاصدای خسته‌ای که نه‌آه بود و نه ناله، مجدداً بر روی کار خم شد، تا باز سکوت درهم شکست.

آقای لوری، که به او خیره شده بود، گفت: «کارتان که کشدوزی نیست؟»

نگاه چشمان گود افتاده پیر مرد متوجه دقارژگفت، گویی جواب به این سؤال رابه وی ارجاع می‌نمود، اما چون کسی از آن ناحیه نرسید نگاهش لحظه‌ای چند بر کف اتانکه آواره شد و سپس متوجه چهره پرسش کننده گردید.

«گفتید شغلم کش‌دوزی نیست؟ نه، کشدوزی نبود. آن را ... در اینجا یاد گرفتیم. پیش خودم یاد گرفتیم. اجازه گرفتیم...»

سپس به مدتی، حتی به مدت چند دقیقه، از سخن گفتن باز ایستاد. طی

تمام این مدت دستهایش، چنان که گذشت، یکی پس از دیگری در کار بود. عاقبت نگاه چشمانش به چهره‌ای که از آن آواره گشته بود باز آمد و هنگامی که بر آن قرار گرفت بکه خورد و همچون به خواب رفته‌ای که لحظه‌ای بیدار شود و از امری که پیش از خواب واقع شده است سخن دارد گفت:

«تقاضا کردم اجازه دهند پیش خودم کشدوزی یاد بگیرم، و پس از مدت‌ها تلاش و تقلا بالاخره این اجازه را تحصیل کردم، و از آنوقت تا به حال کش می‌دوزم.»

وقتی دستش را دراز کرد تا کشی را که از او گرفته بودند پس بگیرد آقای لوری که همچنان به وی خیره شده بود گفت:

«مسیو مانت، مرا هیچ به یاد نمی‌آورید؟»

لنگه‌کش بر زمین افتاد، و پیر مرد خیره خیره به او نگریست.

آقای لوری دستش را بر بازوی دقارژ گذاشت و گفت:

«مسیو مانت، آیا این شخص را هیچ به یاد نمی‌آورید؟ به ایشان نگاه کنید؛ به من نگاه کنید؛ هیچ خاطره‌ای از یک بانکدار آشنا، از معاملات گذشته، از مستخدمی آشنا در ذهنتان زنده نمی‌شود؟»

در همان حال که این بندی سالیان دراز نشسته بود و از یکی به دیگری خیره می‌شد، آثار هوش و فراستی شگرف که روزگاری برجییش سخت در فعالیت بود، اندک اندک، تلاکان، از خلال مه غلیظ تیره و تاری که بر آن خفته بود راه گشود و رخ نمود. سپس پرده‌سه مجدداً بر آن سایه افکند و اندک اندک رنگ باخت و ره زوال سیرد، اما در اینکه جلوه کرده بود تردید نبود. و این حالت چنان بر چهره دخترک تکرار شده بود که گویی بازته‌ای از آن ساطع گشته و در این یک دویده بود. در این ضمن، دختر جوان برای اینکه او را بهتر ببیند جلوتر آمده بود، ایستاده بود و بر او می‌نگریست. دستهایش که ابتدا با حالتی حاکی از رحم و دلسوزی آمیخته به خوف، و شاید به منظور اینکه وی را از خوب شدن براند، بالا آمده بود اینک با شوق و لرز

به سویش پیش آمده بودند تا چهره شبح گوش را در میان خویش گیرند و بر آغوش جانش بشنوند و با عشق و محبت وی را به قلمرو زندگی و امید بازگردانند.

اما تیرگی باز بر وی فرو افتاده بود؛ باقیانده ای که هر لحظه از دقت آن کاسته می شد بر آن می نگریست، نگاه افسرده و آشفته اش گاهی کف اتاق را می کاوید و زمانی بد شیوه دیرین بر اطراف می گذشت. سر انجام آهی عمیق از دل بر کشید و نگاهش را از زمین برداشت و کارش را از سر گرفت.

دفاژر به لحنی فرو افتاده گفت: «آنا بالاخره ایشون رو شناختید؟»  
«بله، به مدت لحظه ای. ابتدا فکر می کردم که ممکن نیست، ولی بدون شك چهره ای که در آن لحظه دیدم چهره ای بود که يك وقتی با آن خوب آشنا بودم. هیس! کمی عقیتر برویم.»

دختر جوان از کنار دیوار پیش آمده و به نیکنکی که پیرمرد بر آن نشسته بود نزدیک شده بود. در این بی خبری از حضور دخترش، که می توانست دست دراز کند و او را که بر روی کار خویش خم گشته بود لمس کند، خاصه ای بسیار مهیب به چشم می خورد.

سخنی بر زبان نیامد و صدایی از جایی به گوش نخورد. دختر جوان همچون روحی در کنار پیرمرد ایستاده و او نیز بر روی کار خم گشته بود. در این هنگام، از قضا پیرمرد، ایزازی را که در دست داشت از دست نهاد و خم شد تا کارد چرم بری را از زمین بردارد، این ابزار در طرفی نبود که دختر ایستاده بود. بهر حال، کارد را برداشته بود و می خواست بر روی کار خم شود که نگاهش بر پیرهنش افتاد. سر برداشت و چهره اش را دید.

آقای لوری و دفاژر که ناظر این صحنه بودند، از جای پریدند و جلودویدند، اما دختر با اشاره دست مانع از جلو آمدنشان شد. او برخلاف آن دو بیستاک نبود از اینکه پیرمرد با کارد او را از پای در آورد.

پیرمرد باقیانده ای ترسناک در او خیره شده، پس از لحظه ای چندلبانش

بمحرکت در آمدند و کلماتی را شکل دادند، هر چند صدایی از میانشان خارج نشد. کم کم در فاصله نفس نفسی که می زد صدایش به گوش رسید:  
«این چیست؟»

دختر در حالی که دانه های اشک بر گونه هایش فرو می لغزید، هر دو دستش را به لب برد و با دست برایش بوسه فرستاد؛ سپس چنانکه گویی سر آشفته اش را در آغوش دارد، دستها را بر روی سینه برهم نشرد.

«شما دختر زندانبان هستید؟»

دختر آهی کشید و گفت: «نه.»

«هیس کی هستید؟»

دختر که از استواری لحن صدای خویش مطمئن نبود پاسخی نداد، و در کنارش بر روی نیمکت نشست. پیرمرد خویشتن را واپس کشید، اما دختر دستش را بر بازوی او گذاشت، متعاقب آن رعشه ای به وجود پیرمرد راه یافت و سر تا پای او را در نور دید. کارد را به آرامی زمین گذاشت و نشست و در او خیره شد. دختر موهای زربینش را که در طرفهای بلند جمع کرده بود، شتابان به يك سو زد و بر اطراف گردن فرو ریخت. پیرمرد آهسته آهسته دستش را پیش آورد و طره گیشو را گرفت و به تماشای آن پرداخت. در حین این عمل افکارش آواره شده، آهی عمیق از دل بر کشید و کارکشندوزی را از سر گرفت.

اما این کار لحظه ای بیش نباید. دختر جوان بازویش را رها کرد و دستش را بر شانهایش نهاد. پیرمرد دوباره بار باقیانده مردد به آن نگریست، نوگویی می خواست از وجود آن مطمئن گردد، سپس کارش را رها کرد و دستش را به حوالی گردن برد و رشته نخ را که رنگش به سبزی گراییده و يك قطعه کهنه تاشده به انتهای آن بود بیرون کشید. کهنه را بر زانو نهاد و با دقت تمام آن را گشود؛ حاوی چند رشته موی بود؛ دو پایه رشته زربین که يك وقتی، مدتها پیش، آن را به دور انگشت پیچیده و حلته کرده بود.



موهای دختر جوان را به دست گرفت و به دقت نگاه کرد و زیر لب گفت:  
«عیناً همان است، مگر چنین چیزی ممکن است! چه وقت بودا  
چگونه بودا»

هنگامی که این حالت حاکی از تمرکز حواس به پیشانیش باز آمد،  
به نظر می رسید متوجه شده که چنین حالتی به پیشانی دختر نیز راه یافته است.  
چهره دختر را به سوی روشنائی گرداند و در آن دقیق شد، و با خود گفت:  
«آن شبی که صدایم کردند سرش را روی شانه ام گذاشت... از رنتم  
واهمه داشت... هر چند خودم و اومه ای نداشتم... وقتی مرا به برج شمالی  
بردند اینها را روی آستین دیدند... اجازه می دهید اینها بپشم بمانند؟ اینها  
که نمی توانند به نجات جسم از اینجا کمک کنند، هر چند ممکن است به نجات  
روح مساعدت کنند - بله، اینها کلماتی بود که گفتم، آنها را خوب به خاطر  
می آورم.»

ابتدا پیش از آنکه کلمات را بر زبان راند آنها را چندین بار با لبانش  
شکل داد، اما همینکه جاری شدند باروانی و سلاستی تمام، هر چند به  
آهستگی، از بی هم آمدند. پیرمرد در ادامه سخن گفت:  
«ولی این چگونه بود؟ شما بودید؟»

هنگامی که بناگاه باقیانه ای سهمگین به سوی او برگشت، آقای لوری  
و دقارژ باردیگر به جلو دویدند، اما دختر جوان بی حرکت نشسته و خویشتن  
را تسلیم پنجه های او کرده بود، با صدای قرو افتاده گفت:

«آقایان تنها می کنم بهما نزدیک نشوید، حرفی نزنید، و در همانجایی  
که هستید بمانید!»

پیرمرد تعجب کنان گفت: «ها! این صدای کی بود؟»

دستهای دختر جوان را رها کردند و در موهای سپید سرش دویدند و  
دیوانه وار به کندنشان پرداختند. اما این حالت نیز مانند هر حالت دیگرش،  
سوای کشدوزی، دیری نپایید. کهنه ای را که گشوده بود، مجدداً تا کرد و

کشید آن رادرسینه اش جای دهد، اما همچنان به دختر می نگریست، در حالی  
که به افسردگی سر می جتیناند گفت:

«نه. نه. شما او نیستید، شما خیلی جوان هستید، خیلی با نشاط و سر  
و دل زنده اید، نه، ممکن نیست. می بینید، زندانی هم چیز غریبی است. این  
دستها، دستهایی نیست که او می شناخت، این چهره، چهره ای نیست که با آن  
آشنا بود، و این صدا، صدایی نیست که می شنید. نه، نه. يك وقتي يك  
هنجو آدمی بود... يك همچو زنی هم بود، اما مدتها پیش از آنکه سالهای  
کنزو و دبرهای برج شمالی فرا رسد... از آن زمان قرنهای می گذرد. فرشته  
مهربان من، اسم شما چیست؟»

دختر جوان که بر اثر این لحن و رفتار سخت متأثر شده بود، در برابرش  
زانو زد و در حالی که هر دو دستش را باقیانه ای التماس آمیز به طرف سینه اش  
بالا آورده بود گفت:

«اوه، آقا، اسم را بعداً خواهید فهمید، و خواهید فهمید که مادرم  
کی بود، و پدرم کی بود، و چگونه من علم و اطلاعاتی از سرگذشت تلخ و  
مختیارشان نداشتم، اما این چیزها را حالا نمی توانم توضیح دهم، این چیزها  
را در اینجا نمی توانم بگویم. در اینجا چیزی که می توانم بگویم و تنها تمنایی  
که از شما دارم این است که مرا در آغوش گیرید و مرا غمگینید. مرا ببوسید،  
مرا ببوسید!»

موهای سپید و سرد و خالی از احساس پیرمرد با گیسوان تابان دختر  
که آن را گرمی می بخشید و روشنی می داد، گویی نور ملایمی بر او می تابید،  
در آمیختند. دختر در ادامه سخنان خویش گفت:

«حال اگر در لحن صدایم... من نمی دانم که اینطور است یا نه، ولی  
امیدوارم اینطور باشد... اگر در لحن صدایم شباهتی با صدایی که يك وقتی  
زمرمه آن به گوش شما چون نوای موسیقی بود حس می کنید گریه کنید! اگر  
در لمس گیسوان من چیزی را احساس می کنید که خاطره ای محبوبی را به

ذهنتان دعوت می کند که يك وقتی، آنگاه که جوان و آزاد بودید، بر آغوشتان می آسود درغم آن گریه کنید، گریه کنید! اگر با اشاره به خانه ای که در انتظار ماست و در آن پامتهای و نلیله شناسی و اخلاص، خود را وقت تأمین راحتی شما خواهیم نمود - شمارا به یادخانه و کاشانه ای می اندازم که سالهای سال متروک مانده، حال آنکه قلب مصیبت زده و بیوای شما درغم دوری از آن می فرسود درغم فقدان آن گریه کنید، گریه کنید!

دستش را تنگ بر گردن پیرمرد حلقه کرده بود او را همچون کودکی در آغوش خویش به این سو و آن سو می جنباند.

«... عزیزترین کسم، اگر بگویم که دوران ناراحتی و محنت شما سپری شده و من به این منظور به اینجا آمده ام که شما را از درد و ناراحتی برهانم و یا خود به انگلستان ببرم تا در آرامش و صفا زندگی کنیم... اگر این سخنان موجب شوند به زندگی سودمند خود بیدیشید که به تپاهی گراییده و به کشور زاد بومی خود فکر کنید که این همه در حق شما ستم روا داشته است آنوقت گریه کنید، گریه کنید! اگر موقعی که اسم خودم و اسم پدرم را که زنده است، و اسم مادرم را که دیده از جهان فرو بسته است به شما گفتم و دیدید که ناگزیرم در مقابل پدر پرافتخارم زانو بر زمین زدم و از او به خاطر اینکه روزمه روز تلاش نکرده و شب هم شب در غم سر نوشتش بیدار نشسته و به محالش نگریسته ام - چون عشق و محبت مادر بینوایم شکنجه ها و رنجهای وی را از من پنهان می داشت - طلب بخشایش کنم... آنوقت گریه کنید، گریه کنید! آنوقت به محال مادرم گریه کنید، به محال من گریه کنید! آقایان، خدا را شکر! نم اشکهایش را بر چهره ام و حق حق گریه اش را بر سینم احساس می کنم. او، ببینید، خدایا شکر، هزار و هزاران بار شکر!»

پیرمرد در میان بازوانش غنوده و چهره اش بر سینهاش فرو افتاده بود، و این صحنه چنان رفت انگیز بود و ستم و رنج عظیمی که آن را ملازمت می - کرد چندان وحشتناک بود که دو نفری که ناظر آن بودند، چهره شان را در

پس دست مخفی ساختند.

مدتی بود آرامش بر اتاقك حكتمرما شده و آغوش متلاطم دختر و کالبد لرزان پیرمرد به آرامشی که از بی هر طوفانی در می رسد تمکین کرده بودند و این خود کنایه از این است که طوفان موسوم به زندگی سرانجام باید در آرامش و سکوت فرو نشیند. باری، هنگامی که آرامش حکتمرما شده، آقای لوری و دفاژر پیش آمدند تا پدر و دختر را از زمین بلند کنند، چه پیرمرد اندک اندک از روی نسیکت تغزیده و بیهوش به زمین در افتاده بود و دختر برای اینکه سرش را بر بازوی خویش تکیه دهد پاوی همراهی کرده بود، و اینک گیسوانش که فرو ریخته بود، همچون پرده ای بین او و روشنائی حائل گشته بود.

آقای لوری که در این ضمن چندین بار بینی خود را گرفته بود، بر - رویشان خم گشته بود، دختر جوان دستش را به سوی او پیش آورد و گفت: «اگر بی آنکه ناراحتی می کردیم می شد ترقیبی داد بلافاصله از فرانسه خارج شویم، به طوری که از همین دو می توانستیم او را بیرون ببریم...» آقای لوری پرسید: «ولی کمی فکر کنید. به نظر شما برای يك چنین مسافرتی آمادگی دارید»

«در هر صورت از ماندن در يك همچو شهری که این همه در نظرش وحشتناک بوده بهتر است.»

دفاژر، که برای اینکه آنها را بهتر ببیند و صحبتشان را بشنود، زانو زده بود، گفت:

«درسته، خیلی هم بهتره. از هر لحاظ که حساب کنید بهتره مسیو مانت از فرانسه برند. چه می فرمایید، برم يك کانسکه و چندتا اسب گراید کنم؟» آقای لوری، بی درنگ لحن معمول خویش را باز یافت و گفت: «این را می گویند کار، و حالا که کاری باید به انجام برسد چه بهتر که من به انجام برسانم.»

میسمانت گفت: «هس لئناً مارا در همین جا بگذارید. می بیند که چقدر آرام و آسوده است، از اینکه مارا در اینجا می گذارید هیچ ناراحت نباشید. جای نگرانی هم نیست. اگر در را قفل کنید کسی مزاحم ما نشود تردید ندارم وقتی برمی گردید او را همان قدر آرام و آسوده خواهید دید که حالا می بینید. به هر حال، من تا شما برمی گردید از او مواظبت می کنم، و بعد نوراً او را از اینجا حرکت می دهم.»

هم آقای لوری و هم دقارز هر دو تاحدی با این نظر مخالف بودند و معتقد بودند که یکی از آن دو در اتاق بماند. اما چون فقط مسئله تهیه درشکه و اسب مطرح نبود و می بایست گذرنامه های لازم را نیز فراهم کرد و از طرفی چون روز به پایان خویش نزدیک می شد و وقت چندانی نبود، لذا قرار بر این شد که هر یک قسمتی از کار را به انجام رسانند - و در پی انجامشان شتابان به راه افتادند.

هنگامی که تاریکی اندک اندک فضای اتاق را فرا گرفت، دختر در کنار پدر سر بر زمین نهاد. تاریکی عمیقتر و عمیقتر شد، و این دو همچنان خاموش به همان حال بودند تا نور از شکاف دیوار به درون تابید.

آقای لوری و مسیو دقارز وسایل سفر را آماده کرده و به علاوه مقداری نان و گوشت و شراب و قهوه گرم نیز با خود آورده بودند. مسیو دقارز این چیزها را با فانوسی که بدست داشت روی نیمکت پیرمرد گذاشت - جز یک بستر چیز دیگری در اتاق نبود - سپس او و آقای لوری پیرمرد را بیدار کردند و کمکش کردند تا بر پای خود بایستد.

هیچ هوش و فراست بشری قادر نبود با بررسی شکفتی بیحالت و مبهمی که بر چهره اش نقش بسته بود به کنه افکارش پی برد. اینکه آیا می دانست چه پیش آمده، و اینکه آیا می دانست آزاد است، مسائلی بود که هیچ فراسی قادر به درکشان نبود. خواستند با وی صحبت کنند اما او چنان آشفته بود و چندان در دادن جواب کندی به خرج می داد که باعث دهشت آنها گشت.

بهتر این دیدند که فعلاً زیاد سر به سرش نگذارند. رفتاری بی آشفته و بهریشان داشت: گه گاه سرش را در میان دو دست می گرفت، و این چیزی بود که پیش از آن سابقه نداشت، ولی در عین حال پیدا بود که از صدای دخترش لذت می برد و همیشه هنگامی که صحبت می کرد به سویش برمی گشت.

باقیایه ای حاکی از فرمانبرداری، همچون کسی که مدت ها عادت کرده باشد به فرمان دیگران تمکین کند، آنچه را که دادند خورد و نوشید و چیزهایی را که آورده بودند پوشید و به تمایل دخترش، که بازو در بازویش افکند، با دستهای آمادگی پاسخ گفت و دستش را در میان هر دو دست خود گرفت.

از پله ها پایین آمدند؛ مسیو دقارز با فانوس در جلو و آقای لوری آخر از همه. هنوز بیش از چند پله پایین نیامده بودند که پیرمرد ایستاد و به سقف و دیوارهای اطراف خیره شد.

«پدر، اینجا را به یاد می آورید؟ آن وقتی را که از اینجا بالا آمدید به یاد می آورید؟»  
«چه گفتید؟»

اما دختر هنوز فرصت تکرار سؤال را نیافته بود که پیرمرد زیر لب انگار سؤال تکرار شده باشد، گفت:

«به یاد می آورم؟ نه، یادم نیامد. خیلی پیش بود.»  
پیدا بود که از بیرون آمدن از زندان و انتقالش به این مکان کمترین خاطره ای ندارد. شنیدند زیر لب با خود می گوید: «شماره ۱۰۵، برج شمالی.» و هنگامی که به پیرامون خویش نگرست، در واقع دیوارهای مستحکم قلعه ای را که مدت ها در برش گرفته بودند جستجو می کرد. همینکه به محیط رسید خود به خود نواخت گامهایش تغییر کرد. زیرا می پنداشت پل متحرکی در سر راه دارد، و وقتی دید پلی در کنار نیست و کالسکه را در خیابان بی دو و بیگر به انتظار خویش دید، دست دخترش را رها کرد و باز سر را در میان دو دست گرفت.

کسی در حوالی در نبود و ذیرومی در هیچیک از بجرمهای عمارات اطراف به چشم نمی خورد، حتی رهگذری در خیابان نبود و سکوت و خلوتی غیرعادی بر آن حکمفرما بود. جز یک نفر کسی در چشم رس نبود، آن هم مادام دقارژ بود که به چارچوب در تکیه داده و مشغول بافتن بود و چیزی زانمی دید. زندانی با به درون کالسکه نهاده و دخترش از بی اش داخل شده بود، آقای لوری در شرف دخول بود که بر اثر صدای التماس آمیز پیرمرد که ابزار کار و کتلهای ناتمامش را می خواست بر کاب کالسکه از حرکت بازماند. مادام دقارژ بلافاصله خطاب به شوهرش گفت که می رود و این وسایل را می آورد و همچنان که مشغول بافتن بود از دایره نور چراغ دور شد و از حیاط گذشت و چند لحظه بعد وسایل را آورد و در کالسکه گذاشت، و دور شد و باز به چارچوب در تکیه داد - می بافت و چیزی را نمی دید.

دقارژ در صدای کنار جایگاه کالسکه ران جای گرفت و به او دستور داد: «دروازه شهر!»

کالسکه ران شلاق را به صدا درآورد و کالسکه از زیر چراغهایی که بر فراز خیابان تاب می خوردند لقی لقی خوران دور شد. از زیر چراغهایی که بر فراز کوچه ها و خیابانها تاب می خوردند گذشتند، خیابانهای پر فروغ اعیان نشین و کوچه های نفرزده و تاز و بی رنگ و رو را زیر پا نهادند و از کنار مغازه های روشن و مردم خوش و خوشدل و قهوه خانمهای بر نور و سرد و روشن تماشاخانه ها گذشتند و به دروازه شهر رسیدند. عده ای سرباز نانوس به دست در پاسگاه بودند.

«آقایان مسافرن، ورقه عبور»  
دقارژ از کالسکه فرود آمد و با قیافه ای جدی اسر را به کناری کشید و گفت:

«آقای صاحب منصب، ملاحظه فرمایید، این ورقه عبور آقای داخل کالسکه است... آن آقای که موی سفید دارد. این اوراق را یا خود او...»

به من تسلیم کردند.»

آهنگ صدا را پایین آورده، جنب و جوشی در میان فانوسها در گرفت، بازوی حریازی. یکی از فانوسها را به درون کالسکه برد و چشمانی که با این بازو پیوند داشتند، با نگاهی که معمولی و عادی نبود، بر آقای سید مو نگر بستند. مأمور اوتینفورم به تن گفت:

«خبرست است، بفرمایید!»

دقارژ گفت: «خدا به همراه!»

و کالسکه در زیر نور کورسوی ردیف کوتاهی از چراغهایی که بر فراز راه تاب می خوردند و لحظه به لحظه رنگ می باختند، دور شد و به قلرو نور انبوه ستارگان رسید.

در زیر گنبد این انوار جاویدان، که بعضی از آنها چندان از این زمین کوچک ما دورند که دانشمندان می گویند معلوم نیست حتی نورشان به کشف آن نایل آمده باشد، و نقطه ای است در فضا که در آن هر کاری صورت می گیرد و هر رنجی تحمل می شود - باری، در زیر گنبد این انوار جاوید، سایه های شبانه، بزرگ و تیره بودند، و طی این فاصله زمانی سرد و توأم با بیقراری که تاسع گاه ادامه داشت در گوش آقای جاوین لوری که رو به روی مردی که از مزار بیرون کشیده بودند نشسته بود و بر این نکته تأمل می کرد که چه اسنادهای عالی و ظریفی از وی ضایع شده و چه مندار از آنها را ممکن است بدوی بازگرداند سؤال و جواب آشنا طنین می افکند:

«امیدوارم به زندگی علاقه مند باشید؟»

«نمی دانم.»

کتاب دوم

# رشته زرین

## پنج سال بعد

بانک تلن، واقع در حوالی نیل بار، حتی در سال ۱۷۸۰ نیز عمارتی قدیمی ساز بود. محلی بود بسیار کوچک و تنگ و تار و سدتافه. از لحاظ خصوصیات اخلاقی نیز جایی بود قدیمی مسلك، آنچنانکه شرکای بانک به کوچکی و تنگی و تار و زشتی آن مباحث می کردند، و حتی از اینکه در این خصال بر اقران خویش برتری داشت بر خویشان می سالیند و معتقد بودند اگر از قوت این خصائص کاسته شود قدر و منزلت بانک کاهش خواهد پذیرفت. و این ندفظ عقیده‌ای صرف نبود بلکه سلاحی بود که آن را علیه کلیه مؤسساتی که وضع راحتی داشتند به کار می بردند. می گفتند: تلن جای راحت نمی خواهد؛ تلن به روشنی احتیاج ندارد؛ تلن به زرق و برق احتیاج ندارد. نوادا و شریک یا برادران اسنوکس<sup>۱</sup> ممکن است به چنین چیزهایی احتیاج داشته باشند، ولی تلن به حمد خدا نیازی به این قبیل چیزها ندارد!

هریک از شرکاء چنانچه پسرش سخنی از تجدید بنای بانک به میان

1) Noakes 2) Snooks

می آورد وی را از ارث محروم می کرد. از این لحاظ مؤسسه مزبور با کشور متبوع خود برابر بود، زیرا او نیز اغلب فرزندان خویش را به خاطر طرح پیشنهادهایی در زمینه اصلاح وضع قوانین و عرف و عاداتی که از مدتها پیش به زشتی گراییده بودند و هر قدر بیشتر به زشتی می گراییدند حرمت و منزلتی بیشتر می یافتند از ارث محروم می ساخت.

باین وصف پیداست که بانک تلن از حیث ناراحتی عالیترین نمونه کمال زمان بود: بی از اینکه دری لجوج را، که گلویش خرخر می کرد، با زور می گشودید و در آغوش دو پله تلن سقوط می کردید در دکانچه محقری به خود می آمدید که دو پیشخوان در آن جای داشت. در اینجا دو مرد کهنسال چک شما را چنان می لرزاندند که گویی به ورزش بیاد به لرزه در آمده بود؛ سپس در پرتو نور دو پنجره بسیار چرکین که همیشه در معرض رگبار گل و شل فلیت استریت<sup>۱</sup> بودند و وجود میله‌های آهنی و سایه غلیظ تمبل بار بر تیر گیشان می افزود، امضای چک را معاینه می کردند. اگر ماهیت کار طوری بود و ایجاب می کرد که به قسمت داخلی بانک بروید، شمارا به پستوی در قسمتهای عقب می بردند تا در آنجا بر عمری که به عبث می گذشت بیندیشید، و سرانجام مدیر، دست در جیب، که آماده پرداخت و دریافت بود، فرا می رسید، حال آنکه شما به زحمت می توانستید در آن تاریک روشنی غم انگیز حتی نگاهی به قیافه اش بیفکنید. بولتان در کشورهای چوبی فرسوده و کرم خورده‌ای جای می گرفت و بیرون می آمد که هر گاه که باز بسته می شدند قرات جویشان به حلق و بینی راه می یافت. اسکناسهایی که می گرفتید بوی بوسیدگی می دادند، انگار می خواستند در لحظه تجزیه شوند و از هم بپاشند و باز مبدل به کهنه و ژنده گردند. نقره آلاتان در کنار چاشمکهای مستراح انبار می شد و ظرف یکی دویز به بین قریب جووار این مصاحبان ناجور برق و جلای خویش را از دست می داد. قباله‌ها و اسنادتان در محازنی جای داده می شد

1) Fleet Street

که از آشپزخانه‌ها و نظرسوئیا فراهم آمده بود. این اسناد پوستی نیز ظرف چند روز بر اثر فشار عمیقتر می‌فرسودند و هوای بانکه را به بوی چربی خویش می‌آلودند. جعبه‌های سبکتر محتوی اسناد خانوادگی در طبقه بالا و در اتاقی که در آن از خوراکی اثری نبود و میز ناهارخوری طولیش نااعاری به‌خود ندیده بود، اتبار می‌شد - آنجا که حتی در سال ۱۷۸۰ هم نخستین نامه‌هایی که معشوقه‌های سابق یا کودکان خردسالان به شما نوشته بودند، همین اواخر از شر نگاهبای خیره‌ای که از پنجره به‌درون می‌نگریستند و از کله‌هایی بود که با قنات و وحشیگری در خورجشی‌ها و آشنائی‌ها بر تمیل بار به‌تماننا گذارده می‌شدند خلاصی یافته بودند.

ولی در حقیقت، در آن ایام اعدام در هر حرفه و پیشه‌ای داروی رایج زمان بود و طبیعی است از نظر تلسن و نیز از نظر قوه‌مقتنه، مرگ‌داری طبیعی بود، و لذا مجازات کسی که ستم جعل می‌کرد، یا اسکناس قلب به‌جریان می‌انداخت، یا به‌طور غیرمجاز نامه‌ای را می‌گشود، یا دله دزدی که چهل شلینگ و شش پنس می‌زدید، یا بیکاری که اسبی را ستم در نگه می‌داشت و با آن فرار می‌کرد، یا کسی که یک شلینگ پول قلب می‌ساخت، و بالاخره هر کسی که سه چهارم تنهای یک گام کامل جنایت را به‌توا در می‌آورد، اعدام بود. نه اینکه اعدام و مرگ در امر جلوگیری از این حوادث سودمند بود، نه - و شاید بی‌مناسبت نباشد بگویم که درست عکس این بود - منتها چیزی بود که به‌مرحال به‌ناراحتی و در دسر قضیه خاتمه می‌داد و چیزی باقی نمی‌گذاشت که بعداً مایه ناراحتی خیال باشد. از این قرار، بانکه تلسن نیز به‌شیوه خود و مانند سایر مؤسسات تجارتی معاصر خویش آن‌قدر از مردم کشته بود که اگر سرعایی را که در مقابلش به‌خاک افکنده بودند، به‌عوض آنکه در خلوت از سر باز کنند بر تمیل بار می‌چیدند، به‌احتمال قوی، و به‌شیوه‌ای پرمعنا، مانع از دخول آن اندک نوری می‌گردید که به‌طبقه اول راه می‌یافت.

(۱) Ashanti یکی از مستعمرات بریتانیا در شمال ساحل طلا، مردم این سرزمین

سالخوردگانی که در انواع بستوها و صندوقخانه‌های تیره و تار روزگار به‌سر آورده بودند امور جاری بانکه را با منتهای منافات به‌انجام می‌رساندند. بانکه تلسن، شعبه لندن، هنگامی که کارمند جوانی را به‌خدمت می‌پذیرفت تا پیر نمی‌شد او را از انظار مخفی می‌داشت، بدین‌معنی که او را همچون قطعه‌ای پنبه در جاهای تاریکه نگه می‌داشت تا کنگ آبی رنگه تلسن بر سر و رویش می‌نشست و طعم و مزه‌اش جا می‌افتاد، و فقط آنوقت بود که اجازه می‌داد در حالی که محو مطالعه دفاتر بزرگ و غرق در امور مؤسسه است آفتابی شود.

در خارج بانکه - امانه در داخل، مگر آنکه احضار می‌شد - مردی بود که انواع و اقسام کار از قبیل حسالی و بیغامیری و اموری از این قبیل به‌وی محول می‌شد و در واقع به‌مثابه تابلوی زنده مؤسسه بود. طی ساعات کار اداری هرگز از محل خویش غیبت نمی‌کرد، مگر اینکه بی‌فرمانی فرستاده می‌شد، که در آن صورت پسرش که بچه دوازده ساله ژولیده مویی بود جایش را می‌گرفت. از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که تلسن وجود این شخص را بر خویشتن هموار می‌نمود، اما بانکه همیشه وجود کسی را در این سمت بر خویشتن هموار کرده و زمان و منتضیات زمان همیشه یکی را به اشغال این سمت سوق داده بود. نام خانوادگی این شخص کرانچر<sup>۱</sup> بود و در کودکی هنگامی که به‌وکالت از جانب وی روی از قلمرو الحادگرداننده بودند، کلیسای شرقی عاندس دیچ<sup>۲</sup> نام تعمیدی «جری» را بر وی نهاده بود. محل وقوع ماجرا: خانه آقای کرانچر واقع در «هنگینگ سوروالی»<sup>۳</sup> وایت فرایرز<sup>۴</sup>، زمان وقوع: ساعت هفت و نیم صبح یکی از روزهای طوفانی ماه مارس سال ۱۷۸۰ میلادی (آنادومینی<sup>۵</sup>) - که آقای کرانچر آن را

- 1) Cruncher      2) Houndsditch
- 3) Hanging - Sword Alley      4) Whitefriars
- 5) Anno Domini پس از میلاد مسیح، میلادی - معنی لغوی آن در سال خداوند ماه است.

آنادومینو تلفظ می کرد و ظاهر آگمان می کرد که عصر مسیحیت از زمانی آغاز گشته که خانمی با زنی را اختراع کرده و نام خود را بر آن نهاده است.

خانه آقای کرانچر در محله خوش آب و هوایی نبود و تعداد اتاقهای آن، حتی اگر بستویی را بایک جام شیشه بتوان اتاق به حساب آورد، آردو ندرمی گذشت. اما وضع نگهدارشان بسیار بدعا شده بود؛ هر چند هنوز اول صبح و هوا طوفانی بود، اتاقی که آقای کرانچر در آن بر تخت خواب آرامیده بود مدتی بود تمیز گشته و میز نقره اشیده اتاق با سفره تمیز و فنجانها و نعلبکیها تزیین گشته بود. آقای کرانچر در زیر لحاف چهل تکه خود، همچون لوده ای که جامه رنگارنگ بر تن کرده باشد، استراحت کرده بود. خواب بود، اما کم کم لولیدن آغاز کرد و از این به آن پهلو غلتید و بالاخره سرش را باموهای سیخ شده ای که می نمود می خواند ملاقه را ریش ویش کنند از زیر لحاف در آورد و بالحنی تعجب آمیز و آهنگی خشماگین گفت:

«دعه! باز هم که شروع کردی!»

به شنیدن این سخنان زنی که ظاهرش نشان می داد زن زحمتکش و مرتبی است و در گوشه ای زانو زده بود و نماز می خواند، شتابزده از جای برخاست؛ معلوم شد که روی سخن آقای کرانچر با او است.

آقای کرانچر، در جستجوی لنگه کفشی به اطراف نظر افکند و گفت:

«ها! باز هم شروع کردی. آره؟»

پس از دومین سلام نامدادی که بدینسان بر زبان آمد لنگه کفش را به سوی زن پرتاب کرد و سومین سلام بامدادی را اجرا نمود. لنگه کفش، بسیار گل آلود بود و مسائله محرمی را در زندگی خانوادگی آقای کرانچر پیش می کشید، زیرا هر روز پس از خاتمه ساعات کار اداری با کفش تمیز به خانه می آمد و اغلب صبحها که از خواب بر می خاست همان کفشها را گل آلود می یافت.

آقای کرانچر که تیرش به مخطا رفته بود محتوی سؤال را تغییر داد و

گفت:

«اربعوت، چه کار داشتی می کردی؟»

«داشتم نماز می خوندم.»

«آره جون خودت، نماز می خوندی! مسائله چه زن مؤمنی! ولی می خوام بدوتم منظورت از اینکه میری اونجا چندک می زنی و دعای شر می کنی چیه؟»

«من دعای شر نمی کردم، دعای خیر می کردم.»

«خیر، اینطور نیست. تازه گیرم اینطوره که میگی، کی بهت گفته بکنی؟ این! جبری کوچولو، می بینی مادرت چه زن خوب و نازنینیه! میره می شینه دعا می کنه که پدرت از تون خوردن بیفته! آره پسر، مادر وظیفه شناسی داری. مادر با خدایی داری که چندک می زنه که خدا این به لقمه نونم از دهن پسر یکی بده و نه اش بگیره.»

آقای کرانچر که جز یکله پهرن چیزی به تن نداشت، این اظهار را سخت به دل گرفت و به مادرش برید و مخالفت خویش را با هر گونه نماز و ادعیه ای ابراز داشت.

آقای کرانچر در ادامه سخن گفت: «خوب، زنی که از خود راضی، تو فکر می کنی این دعاها تو چقدر میارزه؟ بگو، به قیمت روش بدار!»

«هیچی، ولی از دل بر میان، به غیر از این ارزشی ندارن.»

آقای کرانچر تکرار کرد: «به غیر از این ارزشی ندان! آگه همینکه به باباسی هم نیارزن. ولی حالا هر طور که می خواد باشه، من نمی خوام کسی از من دعا بکنه، فهمیدی؟ من یکی قبول نمی کنم. من نمی خوام با این بازبهای زیر جلی تو بیچاره بشم. آگه هم اصرار داری چندک یزنی و دعا بکنی اتلا در حق شوهر و بچه ات دعای خیر بکن. من آگه به زن طبیعی داشتم و پسر به مادر طبیعی داشت شاید همین هفته گذشته به عوض اینکه به خاطر دعاهاش بیچارم بشم به پولی گیرم اومده بود.»



آقای کرانچر که طی تمام این مدت به پوشیدن لباس مشغول بود در دنبالهٔ بیانات خویش افزود: «لعنت بر شیطان! همین هفته گذشته با همین دعا خواندن‌ها و بازیها بهترین شانس‌ها که ممکنه بیه‌کاسب شریف رو بیاره تبدیل شد به به بدبختی. جری، پسر، بلندشو لباساتو بپوش و تا من کنشامو تمیز می‌کنم مواظب مادرت باش! اگه دیدی که باز می‌خواد چندک بزنه و دعا بخونه خیرم کن.»

در اینجا آقای کرانچر باز رو به زرش کرد و گفت: «برای اینکه درست گوشاتو واکن، دیگه اجازه نمی‌دم کسی جلو راهم سگه بندازه. من به‌همون اندازه که یه گاری هست لق و زهوار در رفته هستم، و به‌همون اندازه هم که «تاتوره» هست خوابالودم؛ و اعضای بدتم به قدری خسته‌س که اگه به خاطر دودش نبود نمی‌دوونستم کدومهاش مال منه و کدومهاش مال کسی دیگه... با این وجود هرچی چون می‌کنم چیزی عایدم نمی‌شه، و از سایه می‌خورم؛ و من خیال می‌کنم از کلهٔ سحر تابوق سگه همینطور مشغول بودی که نذاری چیزی عایدم بشه. ولی ارنعوت خانوم، دیگه قبول نمی‌کنم... خوب حالا باز هم حرفی داری!»

پس از آن نیز زهر لب عباراتی می‌براند از این قبیل: «آه! بله! خیلی هم با خدایی! اصلاً حاضر نیستی علیه مصالح شوهر و بچه‌ها یه قدم بردازی! آره... از تو یکی ساخته نیس.»

آقای کرانچر پس از اینکه آخرین جرقهٔ کنایه را از جرخ سیادهٔ خشم بر سر زن بینوا فرو بارید مشغول تمیز کردن کفشها و آماده شدن برای کار گردید. در این ضمن پسرش، که کله‌اش بامبغهای نازگری آرایش یافته بود و همچون پدرش چشمان نزدیکه به‌هم داشت، همانگونه که پدرش خواسته بود مادرش را می‌باید، و هر چند گاه از هستویی که خوابگاهش بود و اکنون در آن مشغول شستشو بود بیرون می‌دوید و فریاد می‌زد:

«ماما، باز می‌خوای چندک بزنی... اوی، بابا!»

وزن بینوا را سراسیمه می‌کرد، و پس از حرکت از این اعلام خطرهای تلابی درحالی که بوزخندگی به‌لب داشت به سر جای خود باز می‌گشت. دو خلق و خوی آقای کرانچر، هنگامی هم که به صبحانه نشست - ملاپشتی پدید نیامده بود، و موقعی که زرش دعای سفره را خواند به شدت برآشفته و گفت:

«دهه! ارنعوت، چیکار داری میکنی؟ باز هم شروع کردی؟»

زرش توضیح داد که کاری نکرده و فقط طلب برکت کرده است.

آقای کرانچر، درحالی که به اطراف می‌نگریست، توگویی متوقع بود نان روی میز بر اثر این دعا ناپدید شده باشد، گفت:

«نمی‌خواد طلب برکت کنی! من نمی‌خوام خونه وزندگیم از هم بپاشه. من نمی‌خوام اون به تیکه نوتی هم که دارم از سر سفره‌ام محب بشه. بشین سرجات، و تکون نخورا!»

و با چشمان سرخ و خون گرفته، گویی تمام مدت شب را بیدار بوده و در عیاشی به‌سر آورده است، نشست و همچون جانتوری که در قفس کرده باشند در حالی که می‌گریه به‌گاز زدن به‌لقمه‌ها پرداخت. حوالی ساعت نه به‌ملاپشت گرایید و پس از اینکه قیافهٔ ظاهر خود را به‌صورت کاسب شریفی که خوبستن را بدان متصف می‌ساخت درآورد به‌سوی محل کار به‌راه افتاد. اما هر چند خوبستن را کاسبی شریف می‌خواند این اشتغال را مشکل

می‌شد کار خواند. تمام موجودی او عبارت بود از یک چارپایه، که از صندلی پستی شکسته‌ای فراهم آمده بود و جری کوچولو هر روز صبح همچنانکه در کنار پدر راه می‌بیمود آن را به‌بانک، به‌زیر پنجره‌ای که به‌تمیل بار نزدیکتر بود، می‌برد که در آنجا به‌اضافهٔ یک مشت گاهی که از اربابهٔ رهگذری می‌ریخت و به‌مصرف گرم کردن پاهای این کارمند عزار پشه می‌رسید، خیمه و خرگاه آقای کرانچر را تشکیل می‌داد؛ و در این قرارگاه، آقای کرانچر در نظر ساکنان فلیت استریت و تمیل بار به‌اندازهٔ خود «بیار» سرشناس و تقریباً همانقدر هم

باری، جری در آن صبح طوفانی ماه مارس، بهموقع یعنی در ساعت نه وربع کم در جایگاه خویش مستقر شد تا به احترام کارمندان سالخورده‌ای که به‌درون می‌رفتند کلاه از سر برگیرد - جری کوچولو نیز معمولاً در کنار پدر می‌ایستاد، البته جز در مواقعی که در اطراف بار می‌پلکید و مدمات روحی و جسمی شدیدی به کودکان رهگذری که خریدارتر از او ولذا برای این منظور مناسب‌تر بودند، وارد می‌ساخت. پدر و پسر، که فوق‌العاده بهم شباخت داشتند، خاموش به‌رفت و آمد صبحگاهی مردم می‌نگریستند؛ در این مواقع که سرهاشان مانند چشمانشان بهم نزدیک بود، شباخت عجیبی به یک جفت بوزینه پیدا می‌کردند، و این شباخت، حال که جری پدرساخته بوشالی‌را دندان می‌زد و تف می‌کرد و جری پسر باصمان دقتی که دیگران را تماشا می‌کرد او را می‌باید به‌عین روی تخفیف نمی‌یافت.

کله یکی از پیکهای داخلی بانک از لای در پدیدار شد و صدا زد:  
«باربر بخوان!»

«جونم بابا! ایشاله که نون و آب داره!»

جری پسر پس از اینکه برای پدر بدینسان آرزوی موفقیت کرد خود بر چارپایه مستقر شد و ساقه بوشالی را که پدرش دندان زده و تف کرده بود از زمین برداشت، و به‌تأمل پرداخت، و همچنانکه بر آن می‌نگریست زیر لب گفت:

«همیشه زنگه زده! انگشانش همیشه زنگه زده‌ان! بابا این همه زنگه از کجا میاره؟ اینجا که آهنی نیست که زنگه بهش باشه!»

فصل دوم

تماشا

یکی از کارمندان سالخورده بانک خطاب به جری گفت: «می‌دانید که اولدیلی کجاست؟»

جری باقیافه‌ای نسبتاً تلخ جواب داد: «بله، آقا. البته که می‌دونم.»  
«بسیار خوب! آقای لوری را هم که می‌شناسید؟»  
جری بالحن گواهی که در محل مزبور با بی‌میلی اقامه شهادت کند گفت:

«بله، آقا. آقای لوری را از «بیلی» هم بهتر می‌شناسم - خیلی بیشتر و بهتر از اونچه که یک کاسب شریف بخواد با بیلی آشنا باشه.»  
«بسیار خوب. وقتی دری‌راکه شهود از طریق آن به محکمه داخل می‌شوند پیدا کردند این یادداشت را که مال آقای لوری است به دربان نشان می‌دهید و او به شما اجازه می‌دهد داخل شوید.»  
«توی محکمه، آقا.»

(1) Old Bailey محکمه جنایی انگلیس واقع در لندن، در خیابانی به‌همان نام در حوالی کلیسای سن‌پل.

« بله، توی محکمه. »

چشان آقای کرانچر انگار قدری بهم نزدیکتر شدند و از هم پرسیدند:

« ها، موضوع از چه قراره؟ »

در نتیجه این مشاوره پرسید: « آقا، نومحکمه بونوم؟ »

« حالا می گویم چه کار بکنید. دربان، این یادداشت را برای آقای لوری می فرستد، شما هم باحرکات و اشاراتی که می کنید توجه آقای لوری را جلب می کنید و به ایشان می فهمانید که آنجا هستید. وبعد در همانجا می مانید تا شما را صدا بزنند. »

« آقا، همین؟ »

« بله، همین. مایلند کسی را دم دست داشته باشند، و این یادداشت

هم برای این است که بدانند شما آنجا هستید. »

سپس کارمند سالخورده سرفریت و باتأمل یادداشت را تا کرد و عنوان روی پاکت را نوشت؛ هنگامی که جریان عمل به استناد از کاغذ خشک کن رسید آقای کرانچر اظهار داشت:

« گمون می کنم پرونده ای که امروز مطرحه جعل اسناده؟ »

« خیانت به مملکت. »

« یعنی چارشفه کردن - عمل وحشیانه ای است آقا! »

کارمند سالخورده، نگاه تعجب آمیز شیشه های عینکش را متوجه او ساخت و گفت:

« قانون مقرر داشته - قانون. »

« به نظر من این خشونت قانون می رسونه که میگه به آدمی را شنه کنن. آقا، کشتن خودش عمل خشیه، شمه کردن دیگه از اون بدتر. »

کارمند سالخورده جواب داد: « نه، اینطور نیست. از قانون نباید بد گفت. دوست عزیز، این نصیحت را از من بپذیر. تو مواظب حلق و گلوی خودت باش قانون خودش هوای خودش را داره. »

جری گفت: « آقا، چیزی که برای حلق و گلوی من ضرر داره نم و رطوبته خودتون قضاوت کنین که امرار معاش یا این وضع چطور چیزیه. »  
کارمند سالخورده گفت: « خوب، خوب، هر کس از یک راه امرار معاش می کنه. بعضی با نم و رطوبت، بعضی از طریق کارهایی که بانم و رطوبت سروکار نداشتند. به هر حال، این هم نامده، برو بیتم. »

جری نامه را گرفت و در حالی که آداب و احترامی که از قیافه ظاهرش می تراوید با ادب و احترامی که در باطن نسبت به وی احساس می کرد همانگی چندانی نداشت، پیش خود گفت: « توهم آدم جنگ بیخودی هستی! » تعظیمی کرد و مقصد حرکت را عبوراً به سرش اطلاع داد و به راه خود رفت.

آن روزها محکومین را در تالی برن<sup>۱</sup> به دار می آویختند، ولذا خیابان چسبیده به « نیوگیت » هنوز آن شهرت و معروفیتی را که بعدها کسب کرد تحصیل نکرده بود. اما خود زندان، محل زشت و شرم آوری بود و در آن انواع تبه کاری و شرارت به وقوع می پیوست و پرورشگاه اقسام امراض مهلك بوده همین امراض بازندانیان به محکمه راه می یافت و گاه از همان جایگاه متهمین به حضرت قاضی القضاة حمله ور می شد و جناب ایشان را از مسند به زیر می کشید. بارها اتفاق افتاده بود که قاضی سیه کلاه، با قرائت حکم اعدام محکوم، فرمان هلاک خویش را نیز قرائت کرده و این فرمان حتی پیش از حکم نخستین به موقع اجرا درآمده بود. از سایر جهات، اولدیللی به حیاط یک مهمانسرا شبیه بود که از آنجا مدام مسافرانی رنگ و روو باخته، باارابه یا کالسکه خارج می شدند و به جهان دیگر می شناختند. دومیل و نیسی راه از خیابانها و شوارع عام را طی می کردند و در سر راه خود احياناً اشخاص معصوم و بی آزاری را له می کردند و می گذشتند. عادت، نیروی عجیبی است، وجه مطلوب است که این نیرو صرف کاریک شود. نیوگیت، همچنین از نظر سابق<sup>۲</sup>

## 1) Tyburn

۲) چارچوبی که سوراخهایی داشت و سر و دست گناهکاران را در آن سوراخها می کردند و تنگ می داشتند تا مردم آنان را تماشا کنند.

که رسمی دامیانه و دیرینه بود و حد و میزان عقوبت و رنج آن را کسی نمی-  
توانست پیش بینی کند، شهرت و معروفیت به سزا داشت. همچنین به سبب  
تخته شلاقی که آن نیز رسمی دیرینه و خردمندانه است و صرف نگاهش، در  
حین عمل، به تهذیب روح و تلطیف احساس کمک می کند. و نیز به لحاظ  
معاملاتی که در زمینه تعیین خونیها صورت می گرفت - و این نیز البته جزء  
دیگر از خریدی است که از نیاکانمان به ما به ارث رسیده است و خود به خود  
مردم را در آراء گرفتن بول به ارتکاب جنایات مدعش سوق می دهد - بلند آوازه  
بود. روی هم رفته اولدیلی آن زمان تصویر جامع و کامل این حکم بود که  
می گوید: « آنچه هست بر حق است. » و این کلام قصاری است که اگر به این  
نتیجه ناراحت کننده رهنمون نمی شد و مفهوم نهایی آن این نمی بود که « هیچ  
چیز نبوده که بر حق نبوده باشد، همان قدر که تامل است جنگل نیز می بود.  
باری، آقای کرانچر با مهارت و زر و زرنگی آدمی که عادت دارد به  
این که راه خودش را از میان جماعات بکتابد رهش را از میان جمعیت کثیفی  
که بر این صحن زشت پخش گشته بود گشود و دری را که می جست یافت  
و از در بچدای که بر آن تعبیه شده بود نامه را به دربان داد. علت این بود  
و بند این بود که در آن ایام مردم برای دیدن نمایشات اولدیلی پول می-  
دادند، درست همانگونه که برای دیدن نمایشی در بدتم می دادند، با این  
تفاوت که پلیط اولدیلی به مراتب گرانتر از بدتم بود. به همین جهت تمام  
درهای اولدیلی بسته بود و سخت محافظت می شد، جز درهایی که مجرمین  
را از آنها داخل می کردند: اینها همیشه چارطاق بودند. پس از مقداری مسطلی  
و تأخیر، در به اگر اه برپاشند خود چرخید و اندکی باز شد، آنگاه که آقای  
کرانچر خود را لوله کند و به محکمه راه یابد.

از شخصی که در کنارش تراز گرفته بود به نجوا پرسید: « چه پرونده ای

مطرحه؟ »

1) Bedlam

« تا حالا هیچی. »

« فراره چه پرونده ای مطرح بشه؟ »

« خیانت به مملکت. »

« پس یارو را شقه می کنی، نه؟ »

مرد مزبور با رعیت عجیبی جواب داد: « آره! اول اونو با ارایه  
مخصوص محکومین می برن و دارش می زنن، تا نیمه جون میشه، بعدش پایش  
می کشن و جلوجشم خودش تیکه تیکه اش می کنن، و بعدش همونطور که داره  
زل زل نگاه می کنه دل وروده شو میکشن بیرون و آتیش می زنن، بعدش  
سروش از تنش جدا می کنن، و بعد شقه شقه اش می کنن. آره، حکمی که میدن  
اینه. »

جری برای اینکه کلام گوینده را مقید به شرطی کرده باشد افزود:

« منظورت اینه که اگه محکوم بشه، نه؟ »

طرف دز جواب گفت: « خیالت تخت باشه! محکومش می کنن. »

سخن که بدینجا رسید توجه آقای کرانچر از موضوع گفتگو منحرف شد  
و به دربان معطوف گشت که با نامه ای که آورده بود به سوی آقای لوری  
پیش می رفت. آقای لوری در میان آقایان کلاه گیس به سر، پشت میز نشسته  
بود: نزدیک آقای کلاه گیس به سری که وکیل مدافع زندانی بود و تلی از  
کاغذ و نوشته در جلوش بود و موقعی که آقای کرانچر نگاهش کرد، با بعد از  
آن، می نمود تمام دقت و توجهش را به سقف تالار محکمه معطوف داشته  
است. جری، پس از چندین بار سر فرف کردن و چانه خاراندن و اشاره با دست  
موفق شد توجه آقای لوری را، که از جای برخاسته بود و در جستجوی او  
چشم به اطراف می گرداند و هنگامی که او را دید به نشانه اینکه او را دیده  
است با سر اشاره خفیفی کرد و مجدداً نشست، به خود جلب کند.

مردی که جری او را مخاطب ساخته بود از او پرسید: « اون آقا بالین

پرونده چه ارتباطی داره؟ »

جری گفت: « راستش، نمی‌دونم. »

« میشه بگین که شما خودتون با اون چه ارتباطی دارین؟ »

جری گفت: « راستشو بخواین اینم نمی‌دونم. »

ورود قاضی و جنب و جوشی که متعاقب آن در گرفت، و نیز مستتر شدن تماشاچیان، به این گفتگو پایان داد. اندکی بعد، جایگاه متهمین مرکز عمده توجه گشت. دو محافظی که در آنجا ایستاده بودند بیرون رفتند؛ زندانی به سوی جایگاه متهمین هدایت شد. نگاه همه حاضران، جز آقای کلاه گیس به سری که به سقف می‌نگریست به وی دوخته شد و نفسها همچون امواج دریا با وزش باد یا شعله آتش به سوبش غلتیدن گرفت. چهره‌های مشتاق، از هر گوشه و کناری و از کنار هرستونی، درحالی که آثار فشار بر آنها هویدا بود سرک می‌کشیدند تا وی را بانگاهی ببینند؛ تماشاچیان می‌گفتند که در ردیفهای عقب نشسته بودند به‌خاطر استند، مبادا که سرسوزنی از قیافه اش را از نظر دور دارند؛ مردمی که بر کف تالار محکمه نشسته بودند دستشان را بر شانه جلویها قرار داده بودند و می‌گوشیدند به قیمت ناراحتی هر کس که باشد او را سیر ببینند؛ مردم برهنجه پا ایستاده بودند، بالای «ناچه» و پیشامد گیهای دیوار رفته بودند و بر هر چیز و هیچ چیز تکیه می‌کردند تا او را چنانکه باید و شاید ببینند. جری نیز در میان عمده اخیر الذکر، که همچون میخچه‌هایی بیقرار از دیوار نیوگیت بیرون زده بودند، ایستاده بود و نفس آلوده به بوی آبجویی را که ضمن راه خورده بود بر او می‌دمید و بایوی آبجو و جین و جای و قهوه و سایر بوهای که از دهن دیگران به سوبش روان بود و بر پنجره‌های پشت سرش می‌شکست و صورت مه و قطرات کثیفی به خود می‌گرفت در می‌آمیخت.

موضوع تمام این خیره‌نگریستها و نفس‌دمیدن‌ها جوانی بود تقریباً بیست و پنج ساله، خوش ریخت و خوش قیافه، که گونه‌های آنتاب سوخته و چشمان تیره داشت. وضع ظاهرش نشان می‌داد که آدم خانواده‌داری است.

(1) Gin عرق‌آردج.

لباس مشکی ساده یا خاکستری بسیار تیره به تن داشت؛ موهایش را که بلند و تیره بود، بیشتر به منظور راحتی تا آرایش، بانسواری در پس سر جمع کرده بود؛ و چون هیجانات روحی از خلال غریبوشی که بر بدن باشد جلوه می‌کنند، لذا پربدگی رنگی که ناشی از وضع خاص وی بود از تیرگی پوست چهره‌اش می‌گذشت و بر گونه‌های رخ می‌نمود و نشان می‌داد که روحی دارد به‌تیر و مندی خورشید. از سایر جهات، کاملاً آرام و خوبشتن‌دار بود. سری در برابر قاضی فرود آورد و آرام بر جای ماند.

علاقه‌ای که مردم را برانگیخته بود تا بر این مرد خیره شوند و نفس خویش را بر او بدمند از آن نوعی که موجب اعتلای آدمی می‌گردد نبود. اگر در معرض حکم خفیه‌تری بود و احتمال این می‌رفت که از تحمل قسمتی از تفصیلات مخوفی که مذکور افتاد معاف گردد، به‌همان میزان از جاذبه‌اش کاسته می‌شد. این شکل و قیافه‌ای که می‌بایست به این سرنوشت دچار آید و به این نحو شرم‌آور خرد و ریز گردد، تماشا داشت؛ این موجود فنا ناپذیری که بنا بود بدانسان شقه شود و اعضا و جوارح وجودش از دم جدا گردد مایه شور و هیجان بود. هر رنگ و روغنی هم که تماشاچیان، بر حسب قدرت و مهارتی که در خود فریبی داشتند، بر علائق خویش می‌کشیدند این علاقه در اصل و اساس خود علاقه‌ای وحشیانه بود.

سکوت بر تالار حکمفرما شد! چارلز دارنی<sup>۱</sup>، روز قبل متکر ارتکاب گناهی شده بود که در ادعاینامه دادستان به‌وی استاد داده می‌شد. ادعاینامه در لغات جملات مطمئن و مسجع و مفنای خود، وی را متهم می‌داشت به اینکه نسبت به اعلیحضرت قوی شوکت همایونیخت و قس علی‌ذلك مرتکب خیانت گردیده و در مواقع متعدد و به وسایل مختلف به‌لونی<sup>۲</sup> پادشاه فرانسه، در جنگ با اعلیحضرت قوی شوکت همایونیخت و قس علی‌ذلك مساعدت کرده است - بدین معنا که بارفت و آمد میان مستملکات اعلیحضرت قوی شوکت

1) Charles Darnay 2) Louis

مباوبنخت و قس علی ذلک و قلمرو حکومت لوئی فرانسوی مذکور، در  
منتهای خبائت و دنائت و خیانت و دیگر صفات مشابه، میزان و استعداد قوایی  
را که اعلیحضرت قوی شوکت مهابوبنخت و قس علی ذلک جهت اعزام به  
کانادا و آمریکای شمالی تهیه دیده اند بر لوئی فوق الذکر مکشوف ساخته است.  
جری، باموهایی که باشیدن اصطلاحات قانونی لحظه به لحظه میختر  
می شد، باریض خاطر بسیار از این موارد آگاه گردید و دریافت که شخص  
مورد بحث، متهم مذکور، چارلز دارنی فوق الذکر، در پیش چشمش محاکمه  
می شود و هیئت منصفه مراسم تحلیف را به جای می آورد و آقای مدعی -  
العموم آماده ایراد نطق می گردد.

متهم، که هر یک از حضار وی را در عالم خیال به دار می آویخت  
و گردن می زد و چهار شقه می کرد (واو خود نیز می دانست که در خیال  
تماشاچیان چنین می گذرد) در این احوال نهضعفی از خود بروز می داد و نه  
قیافه هنرپیشگان به خود می گرفت. آرام بود و با دقت و علاقه ای توأم با متانت،  
تشریفات افتتاحیه را نظاره می کرد. ایستاده بود و هر دو دستش را بر یاریکه  
چوب جلو خود تکیه داده بود، با چنان آرامشی که حتی یک برگ از نباتات  
خوشبویی که بر آن بود تکان نمی خورد. در آن ایام برای احتیاط و به منظور  
جلوگیری از بوی تعفن و انتقال بیماریهای زندان در هر گوشه و کنار محکمه  
نباتات خوشبو قرار می دادند و کف تالا را سرکه می پاشیدند.

برای اینکه محل زندانی روشن باشد، آینه ای بر فراز جدا نگاهش  
نصب شده بود که گروه ییشمار از تبهکاران و بیتوانان در آن منعکس گشته  
و از سطح آن و نیز از روی این زمین گذشته و رفته بودند؛ و اگر سطح این  
آینه نیز همانگونه که اقیانوس روزی جسد مغروق را به ساحل می افکند  
سیمای مردگانی را که بر آن گذشته بود منعکس می ساخت بی شک این محل  
مخوف با توفی گروه کثیری از ارواح می بود. بحتم احساسی زودگذر از تنگ  
و رسوایی، که شاید منظور از تعبیه این آینه بر انگیختن آن بود، وجود زندانی

را در نور دید. اما هر چه بود، هنگامی که در محل خود جا به جا شد از وجود  
نوری که چهره اش را روشن می داشت آگاه شد و سر برداشت و به بالا  
نگریست. هنگامی که آینه را دید از شرم برافروخت و دست راستش شامعهای  
عقب را اندکی پس زد.

پایین عمل تصادفاً رویش متوجه آن قست از محکمه شد که در سمت  
چپ وی بود. در کنجی، نزدیک جایگاه قاضی، تقریباً در سطح دیدش، دو تن  
نشسته بودند که نگاهش بیدرنگ بر آنان قرار گرفت. این عمل به محدی  
چشمگیر و تعجبی حالتی که از بی این احوال آمد چنان محسوس بود که کلیه  
نگاههایی که بروی دوخته شده بود متوجه آنان گشت.

خانم جوانی را دیدند که اندکی بیش از بیست سال داشت، و پیر مرد  
محترمی که بی شک پدرش بود و قیافه اش به سبب موهای سفیدی که داشت و  
نیز حالت غیر قابل وصفی که بر چهره اش سایه افکنده بود بسیار جالب بود،  
و این حالت مبین یک احساس تند نبود بلکه نتیجه نوعی استخراق بود.  
هر گناه که این حالت بر چهره اش راه می یافت پیر می نمود ولی مواقعی که  
نبود - یادامته اش قطع می شد، همچنانکه اکنون به مدت لحظه ای چند بر اثر  
گفتگوی با دخترش قطع شد - قیافه مرد جوانی را می یافت که بهار عمر را  
پشت سر نهاده باشد.

دخترش در کنارش نشسته و دستی را در بازویش افکنده و دست دیگرش  
را بر آن قرار داده و از هول این صحنه و احساس رحم و شفقت نسبت به متهم،  
خود را به او چسبانده بود. پیشانی معرف چنان وحشت و رأفتی بود که به چیزی  
جز خطری که متهم را تهدید می کرد توجه نداشت، و این حالت به محدی  
آشکار و به اندازه ای طبیعی بود و با چنان قوت و قدرتی جلوه می نمود که  
تماشاچیان، که کمترین ترحمی نسبت به وی در خویشتن احساس نکرده  
بودند، با دیدن او متأثر شدند و بیچیزی در میانشان در گرفت:

«اینها کیستند؟»

جری نیز که در این ضمن به شیوه خاص خود این احوال را نقل کرده و زنگ انگشتانش را با مکیدنشان گرفته بود، گردن کشید تا ببیند کیستند. جماعت زور آورده و سؤال در دهن به دهن به نزدیکترین فرامحکمه رسانده بود؛ از اینجا به بعد از سرعت جریان انتشار آن کاسته شد و مدتی طول کشید تا به جری رسید.

«شهود هستند.»

«وله یا علیه؟»

«علیه.»

«علیه چه کسی؟»

«علیه متهم.»

قاضی که نگاهش در جهت نگاه جمعیت آواره گشته بود آن را فرام خواند، به پیشی صدلی تکیه داد و در قیاسه مردی خیره شد که حیثیتش در دست او بود، حال آنکه آقای مدعی العموم از جای برمی خاست تا طناب را بناید و تیر را تیز کند و میخها را بر چوبه دار بکوبد.

## فصل سوم

## تلخکامی

آقای مدعی العموم وظیفه خویش می دانست به عرض هیئت محترم منصفه برساند که متهم حاضر گرچه به عمر جوان است در انجام اعمال خیانت آمیزی که اینک باید کناره آنها را با زندگی خود بسعد کهنه کار و کز کشته است و ارتباط وی با دشمن مملکت مسأله ای مربوط به امروز و دیروز با حتی بازسال و پیرارسال نبوده و اظهر من الشمس است که به مدتی پیش از آن مرتب و به منظور انجام کارهای سری و محرمانه ای که شرح یکایک آنها از حوصله او خارج است بین فرانسه و انگلستان در رفت و آمد بوده است، و اگر توفیق و کامیابی در خصلت و طبیعت خیانت می بود (که خوشبختانه نیست) راز شرارت و شناعت این اعمال هرگز از پسرده برون نمی افتاد؛ و افزود که به هر حال، پروردگار این موضوع را به دل شخصی که ترس نمی شناسد و باتنگ و خفت انس و الفت ندارد خطور داد و وی را به کشف نقشه های متهم رعنون گردید و او را بر آن داشت که در حالی که خود سخت در بنجه ترس و دهشت بود از آنها در مقابل وزیر محترم کشور و نیز مقام شورای سلطنت پرده بردارد، و این فرد وطنپرست که بر روی هم وضع خوب و رفتاری بس متین دارد از نزدیکان متهم بوده، منتها در ساعت سعدی به اقدام ننگبار وی بی

برده و مصمم شده است که خان را، که دیگر مهرش را نمی توانسته در دل  
ببرورد، فدای میهن و مملکت خویش سازد. اضافه کرد که اگر همانگونه که  
در یونان و روم باستان مرسوم بود در انگلستان نیز رسم بر این می بود که  
مجسمه خدمتگزاران جامعه را بسازند تردید نیست که مجسمه این هموطن  
محترم نیز ساخته می شده، اما چون مرسوم نیست لذا مجسمه ای از وی  
تراهم نخواهد آمد. باری، همانگونه که شعرا در ابیات خویش گفته اند (و  
آقای مدعی العموم تردید نداشتند که اعضای محترم هیئت منصفه آن ابیات  
را کلمه به کلمه به خاطر دارند، و البته قیافه شرماگینی که اعضای هیئت منصفه  
به خود گرفتند نشان می داد که اطلاعی از آن ابیات ندارند) فضیلت تاحدی  
مسری است، خاصه فضیلت والایی که به وطنپرستی یا عشق به مملکت موسوم  
است. باری، فضیلت این شخص، که خود مظهر مینپرستی است و در درستی  
و شرافت وی تردید نیست و حتی صرف تذکار نام او خود افتخاری است، به  
خدمتکار متهم نیز سرایت نمود و میل و خواهش مقدسی را در او برانگیخت -  
خواهش و میل به اینکه کوشهای میز و جیبها و نوشته های محرمانه اربابش  
را بازرسی کند. بدیهی است او، یعنی آقای مدعی العموم، می دانند که ممکن  
است به این عمل قابل تحسین خدمتکار ایراد کنند و آن را اخلاقاً مذموم  
شمرند. منتها او، یعنی آقای مدعی العموم، این شخص را بر پدر و برادران و  
خواهران خویش رجحان می نهد و برایش بیش از پدر و مادر خویش ارج و  
حرمت قائل است و یقین دارد که اعضای محترم هیئت منصفه نیز در این  
احساس با وی سهیمند. بهر تقدیر، شهادت این دو شاهد، بامدارک و اسنادی  
که به دست آورده اند و ارائه خواهند شد، نشان می دهد که متهم صورت قوای  
عمایوتی را با ذکر کیفیت ساز و برگ و استعداد آمادگی از برای اعزام، از  
راه دریا یا از طریق خشکی، به دست می آورده و این اطلاعات را عادتاً و  
بیگمان در اختیار دشمن می گذاشته است. البته نمی توان اثبات کرد که این  
صورتها به خط خود متهم است، اما این مسأله نه تنها تغییری در مسأله

امر نمی دهد بلکه کار مدعی را نیز تسهیل می کند، چه، نشان می دهد که  
متهم در اقدامات احتیاطی که معمول می داشته تا چه حد دقت و باریک بینی  
به خرج می داده است. تاریخ این مدارک به پنج سال قبل برمی گردد و نشان  
می دهد که متهم حاضر حتی چند هفته پیش از نخستین برخورد واحدهای  
انگلیسی و امریکایی به انجام این اعمال مخرب اشتغال داشته است. بنابراین  
دلایل و جهات، هیئت محترم منصفه که به مقام سلطنت و قواد است (و خود  
اعضای هیئت منصفه نیز می دانستند که وفادارند) و مقام مستولی است (و این  
نکته عم بر همه اعضا روشن بود) بدون شک نباید، چه بخواهد و چه  
نخواهد، به محکومیت متهم رأی و به زندگیش خاتمه دهد، زیرا تا سر متهم  
از بدن جدا نگردد هرگز نخواهند توانست سر راحت بر بالین گذارند و هرگز  
نخواهند توانست این خیال را که فرزندانشان سر راحت بر بالین خواهند  
نهاد به مخیله خویش راه دهند - و خلاصه اگر چنین نشود باید این خیال را  
که روزی سر راحت بر بالین خواهند نهاد از خاطر برانند. بالاخره، آقای  
مدعی العموم در خاتمه بیانات خویش و به نام هر چه که به خاطرش می رسد سر  
متهم را از هیئت محترم منصفه طلب نمود، که بدیهی است با توجه به

مطالب مستند و مسلمی که بیان داشته بود خود تحصیل حاصل بود.  
هنگامی که بیانات مدعی العموم به پایان رسید زمزمه ای در تالار محکمه  
در گرفت، گفتم دسته ای مگس گوشخوار به انتظار طعمه ای که قریباً خواهند  
یافت در پیرامون متهم به پرواز درآمده اند. پس از اینکه زمزمه فرو نشست،  
مینپرست تمام عیار در جایگاه شهود ظاهر شد.

سپس آقای دادیار در دنباله اقدامات مدعی العموم به بازجویی از شاهد  
و مینپرست پرداخت.

نام: آقای جان بارساد - قصه صفای روحش بعینه همان بود که مدعی  
العموم تشریح کرده بود و اگر نقص و کم و کسری داشت این بود که از حد



تطابق نیز اندکی در می گذشت. پس از اینکه خاطر شریف را از فشارباری که بر آن سنگینی می کرد آزاد ساخت، خواست به منتهای فروتنی، جایگاه شهود را ترك گوید که آنای کلاه گیس به سری که مقداری نوشته و کاغذ در جلو خود داشت و نزدیک آنای لوری نشسته بود اجازه خواست سؤالی چند از او بکند. آنای کلاه گیس به سر دیگر که رو به روی او نشسته بود، همچنان به سقف تالار محکمه چشم دوخته بود. سؤالاتی که آنای کلاه گیس به سر کرد اینها بود:

آیا او شخصاً مبادرت به جاسوسی کرده است؟ - خیر، او چنین چیزی را به دیده تحقیر می نگرد.

زندگیش از چه می گذرد؟ - از درآمد املاک.

این املاک کجاست؟ - دقیقاً نمی داند.

این املاک چیست؟ - به کسی مربوط نیست.

به ارث به او رسیده است؟ - بلی، به ارث به او رسیده است.

از چه کسی؟ - از یکی از خویشاوندان دور.

خیلی دور؟ - نسبتاً دور.

آیا، هیچگاه گزارش به زندان به همکاران اتانده است؟ - ولی این موضوع

بایر و نده حاضر چه ارتباطی دارد؟

یعنی هرگز به زندان به همکاران نیفتاده است؟ باز هم سؤال می کنم،

هرگز به زندان به همکاران نیفتاده اید؟ - چرا!

چندین بار؟ - دو یا سه بار

پنج یا شش بار نبوده؟ - شاید

شغل؟ - نجیبزاده

آیا هیچگاه اردنکی خورده است؟ - شاید

بارها؟ - خیر

آیا هرگز درهای پلکانی لگدی بر او وارد آمده است؟ - مسلماً خیر.

بکبار در بالای پلکانی لگدی بر او وارد آمده، لیکن به میل و رضای خود از پله ها به زیر افتاده است.

آیا این لگد به خاطر تقلبی بوده که در بازی تخنه ترد کرده؟ - دروغگوی مستی که این عمل را نسبت به وی انجام داده چیزی از این قرار گفته، اما این گفته صحت نداشته است.

قسم می خورید که صحت نداشته است؟ - البته.

هرگز از راه تقلب در قمار امرار معاش کرده است؟ - هرگز.

هرگز از طریق قمار امرار معاش کرده است؟ - خیر، چون هیچ نجیبزاده ای از راه قمار زندگی نمی کند.

هرگز از متهم پولی قرض نکرده است؟ - چرا.

این قروض را هرگز تأدیه هم کرده است؟ - خیر.

آیا با آنکه به نزدیکی و صمیمیتی که با متهم داشته در دلجانها، میماند آنها با کشتیهای مسافربری به او تحمیل نشده است؟ - خیر.

مطمئن است که متهم را یا این «صورتها» دیده است؟ - بله، البته.

اطلاعات بیشتری درباره این صورتها ندارد؟ - خیر.

مثلاً خودش آنها را تهیه نکرده است؟ - خیر.

در استخدام دولت نبوده یا از دولت پول نگرفته که برای دیگران دام تعبیه کند؟ - خیر، حاشا.

یا کاری انجام دهد؟ - خیر، حاشا.

قسم می خورید؟ - بله، هر قدر که بخواهید.

محرک او در انجام این کار فقط وطنپرستی بوده است و بس؟ - جز وطنپرستی محرکی نداشته است.

بسی خدمتکار بافضیلت، راجر کلای، به سرعت قسم یاد کرد و اظهار داشت که چهار سال پیش با منتهای سادگی و حسن نیت به خدمت متهم درآمده است. در کشتی مسافربری «کاله» از متهم پرسیده است که آیا به يك مستخدم

زیر و زرنک احتیاج دارد، و متعاقب آن متهم او را به خدمت خود پذیرفته است. بدیهی است از متهم نخواستہ بود که منیاب دستگیری چنین خدمتی را در حق وی انجام دهد، غیر. حتی خیال چنین چیزی از خاطرش هم نگذشته است. باری، اندک اندک به متهم ظنین شده و بعدها مرتب او را می‌پاییده و در حین سفر، موافقی که لباسهای متهم را مرتب می‌کرده، بارها و به کرات صورتهایی شبیه به صورتهای حاضر را در جیبهای او دیده؛ صورتهای حاضر را نیز از کسومتهم برداشته است. متهم سابقاً این قبیل صورتهای را در کسوی میزتمی گذاشت؛ و او یعنی، کلای، دیده که متهم المثنای این صورتهای را در «کاله» به چند آقای فرانسوی و با صورتهای مشابهی را در «کاله» و «بولونی» به چند آقای دیگر نشان داده است؛ و چون کشورش را دوست می‌داشته و نمی‌توانسته چنین اعمالی را ببیند و دم بر نیاورد، مراتب امر را گزارش کرده است. هیچگاه کسی ظن سرقت یک قوری نقره را به او نبرده و اگر اتهامی به او زده‌اند مربوط به یک خریدان بوده که آن نیز بعدها معلوم شده که روکش نقره بوده است. هفت یا هشت سال است که با گواهی که قبل از او ادای شهادت کرد آشناست و این آشنایی صرفاً ناشی از یک تصادف بوده است. البته او به هم خود این امر را تصادفی عجیب می‌داند، چون بیشتر تصادفات عجیب‌اند. منتهای مراتب، این را که حس وطنپرستی محرکش بوده است امری غریب نمی‌داند؛ چه او یک بریتانیایی جنفی است و امیدوار است که نظایر او در مملکت کم نباشند.

مگسهای گوشخور باز وز آغاز کردند، و آقای مدعی العموم آقای لوری را به جایگاه شهود دعوت کرد.

«آقای جاویس لوری، شما کارمند بانک نلسن هستید؟»

«بله.»

آنها در ماه نوامبر سال ۱۷۷۵ انجام کاری اداری موجب نشد که شما

Boulogne بندری در شمال فرانسه.

شیانہ با کالسکه پست بین لندن و «داور» سفری بکنید؟»

«چرا.»

«اشخاص دیگری هم در کالسکه بودند؟»

«بله، دو مسافر دیگر هم بودند.»

«آیا آنها همان شب ضمن راه از کالسکه پیاده شدند؟»

«بله.»

«آقای لوری لطفاً متهم را نگاه کنید. او یکی از همان دو مسافر نبود؟»

«نمی‌توانم عرض کنم که بود.»

«آیا به هیچک از آن دو شباعت دارد؟»

«آنها طوری سرو روی خود را پیچیده بودند، و شب به قدری تاریک بود، و من به معنی از یکدیگر کناره می‌گرفتم که این مورد را هم نمی‌توانم تأیید کنم.»

«آقای لوری یک بار دیگر هم او را به دقت نگاه کنید. او را آن طور که آن دو مسافر خود را پیچیده بودند در نظر تان مجسم کنید، و بفرمایید آیا در جنبه وقت و لامتش چیزی هست که بر مبنای آن احتمال بدهید که یکی از آن دو مسافر بوده باشد؟»

«خیر.»

«قطعاً قسم هم نمی‌خورید که یکی از آن دو نبوده است؟»

«خیر.»

«پس معتقدید که بعد بیست یکی از آن دو بوده باشد؟»

«بله. منتها چیزی که هست آن طور که به یاد دارم آن دو نفر نیز مانند خود من از راهزنان دو هراس بودند، حال آنکه متهم حاضر ظاهراً آدم ترسوئی به نظر نمی‌رسد.»

«آقای لوری، ولی هیچگاه کسی را دیده‌اید که وانمود کند می‌ترسد؟»

«بله، البته که دیده‌ام.»

«آقای لوری، لطفاً يك بار ديگر متهم را نگاه كنيد. آيا فكر مي كنيد  
قبل از اين او را ديده باشيد؟»

«بله.»

«كي؟»

«چند روز پس از آن سفری كه فرموديد از فرانسه باز مي گشتم دره كاله،  
متهم حاضر در كشتی ای كه من بودم سوار شد و يامن هم به انگلستان مراجعت  
كرد.»

«چه ساعتی سوار كشتی شد؟»

«كمی بعد از نيمه شب.»

«درست است، بعد از نيمه شب. آيا او تنها مسافری بود كه در آن

وقت شب سوار كشتی شد؟»

«بله، تصادفاً تنها مسافری بود كه دير گاه سوار شد.»

«آقای لوری، لطفاً به تصادف كار نداشته باشيد. بهر حال، مي فرمايد

او تنها مسافری بود كه در آن وقت شب سوار كشتی شد؟»

«بله.»

«آقای لوری، آيا سر كار در اين سفر تنها بوديد يا كس ديگري هم

باشا بود؟»

«دو نفر ديگر هم يامن بودند: آقا و خانمي كه... اينجا حضور دارند»

«يامنهم حاضر صحبتی هم كرديد؟»

«خيلي كم. چون عوا طوفانی و دريا متلاطم بود. تقريباً از موقعی كه

كشتی حرکت كرد، تا موقعی كه در بندر پهلوكرفت، در خوابگاه خودم

خوابيده بودم.»

«ميس مانت!»

«دختری كه اندكي قبل نظرها به سويش جلب شده بود و اکنون باز

به سويش معطوف گشت، در همانجا يی كه نشسته بود به پا خاست. پدرش

در حالی كه همچنان دست در بازوی او داشت با وی به پا خاست.

«ميس مانت، لطفاً متهم را درست نگاه كنيد.»

برای متهم مواجهه با چنین رحم و رافت و جوانی و زیبایی سرشار از -

سادگی و صفایی، از روبرو شدن با احساسات اين جمعيت انبوه به مراتب

سختتر و دردناكتر بود، و اينك كه دور از او بر لبه گوز خوش ايستاده بود،

حتی نگاههای خيره حاضران نيز قادر نبود وی را بر انگيزد و موجب شود كه

آرامش خویش را حفظ كند. دست راست يفرارش علفهایی را كه در مقابلش

بود به حاشیههایی خیالی تقسيم كرد، و كوششی كه برای منظم كردن تنفس

به عمل می آورد لبانش را به لرزه در آورد. سرخی و رنگه از آن ناحیه رخت

بر بست و به سوی قلبش شتافت و وز وز مگسهای گوشتخوار ياز در تالار پتئين

افكند.

«ميس مانت، آيا متهم حاضر را قبل از اين ديده ايد؟»

«بله آقا.»

«در كجا؟»

«در همان كشتی كه همین حالا به آن اشاره شد - در همان موقع.»

«شما همان خانم جوانی هستيد كه گفتند؟»

«اوه! بد بختانه بله!»

لحن غم انگيز و ترحم آميزش در خشونت لحن قاضي كه كلمات زیر را،

خطاب به وی، بيان داشت گذاخت:

«به سؤالی كه از شما می شود جواب بگويد و در باره سؤالاتی كه از

شما می كنند اظهار نظر نكنيد.»

«ميس مانت، آيا طی اين مسافرت با متهم صحبتی هم كرديد؟»

«بله آقا.»

«چیزهایی را كه گفتيد باز بگوئيد.»

دختر جوان، در سكوت عمیقی كه بر تالار بال گسترده بود با صدایی

ضعیف آغاز به سخن کرد:

«وقتی این آقا سوار کشتی شدند...»

قاضی ایرو در هم کشید و پرسید: «منظورتان متهم است؟»

«بله آقای رئیس.»

«پس بفرمایید متهم.»

«وقتی متهم سوار کشتی شد، متوجه شد که پدرم...» در اینجا دختر جوان باقیانهای سرشار از عشق و محبت به پدرش که در کنارش ایستاده بود نظر افکند.

«...متوجه شد که پدرم فوق العاده خسته است و وضع مزاجش چندان رضایتبخش نیست. بنه پدرم به قدری تحلیل رفته بود که می ترسیدم او را از هوای آزاد دور کنم، به همین جهت روی عرشه، نزدیک پله های خوابگاه، برایش جا انداختم و برای پرستاری در کنارش نشستم. آن شب جز ما چهار نفر، مسافر دیگری در کشتی نبود. متهم از سر محبت مرا راهنمایی کرد و گفت که چگونه و به چه نحو، بهتر از آنچه که خود کرده بودم، پدرم را از گزند باد و باران حفظ کنم - من نمی دانستم که این کار را چگونه انجام دهم، با هنگامی که بندر را ترک می کنیم باد از کدام سو خواهد وزید. متهم این کار را برایم انجام داد، و منتهای محبت و مهربانی را نسبت به پدرم ابراز داشت، و من مطمئنم که این محبت بی شائبه بود، و به این ترتیب با هم به صحبت پرداختیم...»

«اجازه بدهید برای يك لحظه رشته سخن شما را قطع کنم. وقتی سوار

کشتی شد تنها بود؟»

«خیر.»

«چند نفر با او بودند؟»

«دو آقای فرانسوی.»

«آیا با هم صحبتی هم کردند؟»

«بله، تا آخرین لحظه با هم صحبت می کردند - یعنی تا وقتی که لازم

آمد آقایان فرانسوی از کشتی پیاده شوند و به قایق خود بروند.»

«آیا بین آنها نوشته ای شبیه به این صورتهای رد و بدل شده؟»

«کاغذهایی بیش از دویدل شد، ولی من نمی دانم که این کاغذها چه

بود.»

«به شکل و قطع این نوشته بودند؟»

«شاید، اما بدرستی نمی دانم، هر چند وقتی که ایستاده بودند و نجوا

می کردند خیلی به من نزدیک بودند؛ چون بالای پله های خوابگاه کشتی

ایستاده بودند، تا از نور چراغی که بالای آن آویخته بود استفاده کنند؛ چراغ

کمی سو بود، و آنها هم بسیار آهسته صحبت می کردند. نفهمیدم چه گفتند،

فقط می دیدم که کاغذها را نگاه می کنند.»

«خوب، میس مانت، حالاً بر گردید به گفتگویی که با منم داشتید.»

«محبتی که نسبت به من ابراز می کرد - که البته به سبب وضع ناگواری

بود که من داشتم - خالی از هر گونه شائبه ای بود، همچنین خدمتی که در

حق پدرم انجام می داد، در اینجا بغضی ترکید، و افزود: «و امیدوارم نیکبختی

را که آن شب در حق ما کرد امروز بابتی تلافی نکرده باشم.» مکنهای

گوشنخوار و زوز از سر گرفتند.

«میس مانت، اگر متهم چنانکه باید نفهمد که این شهادتی که می دهید

و باید بدهید - و شایسته شمامت و بیرونم اگر اهی هم که دارید ناگزیر از آن

هستید - باید بدانید که در این جمع اوتها کسی است که چنین وضع و استیاطی

دارد. لطفاً ادامه بدهید.»

«گفت که مسافرتش به منظور انجام کار حساسی است که ممکن است

برای آدم دردسر ایجاد کند، و به همین جهت تا نام مستعار مسافرت می کند.

و اضافه کرد که این کار، ضمن همین چند روز اخیر او را به فرانسه کشانده و

ممکن است در آینده هم باز ناگزیرش سازد به دفعات بین فرانسه و انگلستان

«میس مانت، آیا متهم صحبتی هم راجع به آمریکا کرده؟ لطفاً دقت

بفرمایید»

«سعی کرد بر این توضیح دهم که این کشمکش از کجا ناشی شده، و گفت که به نظر او اصرار انگلستان در ادامه این کشمکش عملی است ناصواب و اشتباه. و بعد به شوخی افزود که هیچ بعید نیست روزی نام «جورج واشینگتن» نیز مانند نام «جورج سوم» در تاریخ بیاید. اما در گفتن این مطالب منظوری نداشت؛ این چیزها را به شوخی و به منظور وقت گذرانی می گفت.»

معمولاً تماشاچیان، حالات و حرکات چهره بازیگری را که نقش مهمی در صحنه جالبی ایفا کند بی اختیار تقلید می کنند. پیشانی دختر جوان، به هنگامی که به ادای شهادت مشغول بود سرشار از اضطراب و نگرانی بود و طی مکتبهایی که می کرد تا قاضی سخنانش را یادداشت کند، تأثیر بیانات خویش را بر چهره و کلای مدافع و دادیاران بررسی می نمود، و این حالت بر چهره تمام تماشاچیان نقی بسته بود، چندان که هنگامی که قاضی سر برداشت تا بر این عقیده ناروایی که درباره جورج واشینگتن اظهار شده بود خیره شود پیشانی اکثریت قریب به اتفاق چهرههایی که در محکمه بود همچون آینههایی حالت چهره گواہ را منعکس می ساخت.

در اینجا آقای مدعی العموم با اشاره به ریاست محکمه فهماند که هم به منظور رعایت تشریفات و هم متنب احتیاط لازم می داند از دکتر مانت، پدر خانم جوان نیز سؤالی شود. و از همین قرار نیز عمل شد:

«دکتر مانت لطفاً درست متهم را نگاه کنید. آیا قبل از این هیچ اورا دیده اید؟»

«بله بار، سه سال، سه سال و نیم قبل در محل اقامت در لندن با من دیدار کرد.»

«آیا می توانید هویتش را به عنوان مسافر خود، در آن کشتی مسافری،

تایید کنید و در باب گفتگویی که با دخترتان داشت اظهاری بفرمایید.»

«خیر آقا، هیچک از این دوکار از من ساخته نیست.»

«آیا دلیل وجهت خاصی مانع از این کار است؟»

«بله.»

«آقای دکتر مانت، آیا راست است که متأسفانه بدون محاکمه و حتی

بدون اتهام خاصی مدتی دراز در کشور زاد بومی خود محبوس بوده اید؟»

دکتر مانت بالحنی که در هر دلی ننوذ می کرد جواب داد: «بله،

سالیان مشادی.»

«آیا در زمان مورد بحث تازه از حبس آزاد شده بودید؟»

«اینطور می گویند.»

«آیا از این مسافرت چیزی به یاد دارید؟»

«خیر، هیچ چیز. به مدتی... حتی نمی توانم بگویم به چه مدت... از

هنگامی که در زندان به گذر دوزی پرداختم تا زمانی که خود را در لندن در

جوار دختر عزیزم یافتم ذهنم چیزی را ضبط نکرده است. وقتی خداوند

قوای ذهنی را به من بازگرداند، قیافه دخترم دیگر بر این آشنا بود، اما باز

درست نمی دانم که این آشنایی چگونه به وجود آمده بود، و از نحوه تغییراتی

هم که متدرجاً در من پدید آمده بود علم و اطلاعی ندارم.»

آقای مدعی العموم بر جای خویش نشست؛ پدر و دختر نیز با هم بر جای

خود قرار گرفتند.

میس، موردی عجیب عنوان شد. موضوع مورد بحث این بود که

ثابت کند که متهم حاضر چهار سال قبل، جمعه شبی، در ماه نوامبر، به اتفاق

یکی از هندستان خود که هویتش بر محکمه معلوم نبود با کالسکه هست از

لندن به «داور» رفته و شهنگام به عنوان یک آدم نابینا در محلی که در آن

نمانده از کالسکه پیاده شده و بعد ده دوازده میل راه به عقب برگشته و به

محوطه کشتی سازی با یادگانی رفته و در آنجا اطلاعاتی را جمع آوری کرده است.

شاعری به جایگاه شهود احضار شده بود که تأیید کند که درست در زمان مورد نظر، در سالن ناهارخوری مهمانخانه‌ای، در همان شهری که پادگان با محوطه کشتی‌سازی بوده انتظار همدست خویش را می‌کشیده است. وکیل مدافع متهم مشغول استطاق از این گواه بود، بی‌آنکه نتیجه‌ای از آن حاصل آید. جز اینکه گواه مزبور می‌گفت که متهم را جز در آن موقع در فرصت دیگری ندیده است. سخن که به‌تجا رسید آقای کلاه‌گیس به سیری که در تمام این مدت به سقف تالار محکمه چشم دوخته بود کلمه‌ای چند بر تکه کاغذی نوشت و کاغذ را لوله کرد و برای وکیل مدافع انداخت. وکیل مدافع در فاصله مکثی که در بازجویی پیش آمد کاغذ را گشود و با دقت و کنجکوی بسیار در متهم نگریست، و از گواه پرسید:

« شما اطمینان دارید که آن شخصی که می‌گویید همین متهم حاضر بود؟ »

شاهد از این بابت خاطر جمع بود.

« آیا تا به حال کسی را ندیده‌اید که خیلی به متهم شبیه باشد؟ »

شاهد اظهار داشت: « نه آنقدر که بتوان آن دورا با هم اشتباه کرد. » وکیل مدافع با دست به سوی آقای که تکه کاغذ را برایش انداخته بود اشاره کرد و گفت:

« آن آقا، آن دوست دانشمند مرا، خوب نگاه کنید، وبعد در فاصله متهم نیز درست دقت کنید. خوب، چه می‌گویید؟ خیلی به هم شبیه نیستند؟ » دوقیانه بسیار به هم شبیه بودند، جز اینکه قیافه دوست دانشمند قدری لاتید و شلخته و اندکی هرزه می‌نمود، و این شباعت به حدی قوی بود که به این نحو که با هم مقابله شدند نه تنها گواه بلکه کلیه حاضران در محکمه سخت به شگفت آمدند. از ریاست محکمه تقاضا شد امر بفرمایند که دوست دانشمند کلاه‌گیسشان را از سر بردارند و وقتی مقام ریاست با اکراه با این درخواست موافقت نمود شباعت بسیار قویتر شد. ریاست محکمه از آقای

استرایور<sup>۱</sup> وکیل متهم سؤال کرد که آیا بعد باید آقای کارتن<sup>۲</sup> ( دوست دانشمند ) را به اتهام خیانت به منکلت محاکمه نموده آقای استرایور در جواب مقام ریاست اظهار داشت خیر، منتها مایل است از گواه سؤال کند که آیا چیزی که بکبار اتفاق افتاده احتمال ندارد یاردیگر نیز اتفاق افتد؟ و آیا اگر می‌دانست عجزه‌ای که در قضاوت کرده به این سهولت بر محکمه روشن خواهد شد باز با همان جمعیت خاطر چنان ادعایی را تکرار می‌کرد؟ و اینکه که نتیجه رابه وضوح دیده است باز در باب ادعایی که عنوان کرده خاطر جمع است؟

نتیجه این بود که گواه همچون سفالینه‌ای درهم شکست و تفتی که در این رهگذر بر عهده گرفته بود پاک ضایع شد.

آقای کرانچر، ضمن تعقیب اظهارات شهود، همچنان زنگ و چرک سر انگشتان خود را مکیده دل سیری از آن تناول کرده بود، و اکنون می‌باید توجه کند و ببیند که آقای استرایور چگونه و به چه نحو مورد اتهام را چون قیابی تنگ و چسبان به تن هیئت منصفه اندازه می‌کند و به آنها ثابت می‌کند که « بار ساد و وطنیرست، جاسوس مزدور و خائنی بیش نیست و سوداگر بی‌شرمی است که متاعش خون مردم است، و بعد از یهودا<sup>۳</sup> که بی‌شباعیت به وی هم نیست - مادر روزگار چنین آدم رذل و ناکسی را نزیایده است؛ و خلاصه بر محکمه روشن کند که « کلاهی » این خدمتکار بافضیلت، به حق، دوست و همکار این شخص بوده و توضیح دهد که چگونه چشمان مراقب و تیزبین این جااعلان، که به دروغ سوگند یاد کرده‌اند، متهم حاضر را که فرانسوی‌نژاد است و ناگزیر بوده برای انجام باره‌ای امور خانوادگی اقدام به مسافرت‌هایی کند ( هر چند صرفاً به رعایت احوال خویشان و نزدیکانش

1) Stryver      2) Carton

۳) Judas نام یکی از دوازده حواری مسیح که ( او را بیشتر یهودای اسخریوطی می‌نامند ) مسیح را لوداد.

مقام گفتن به قامت متهم اندازه کند.

سرانجام هیئت منصفه وارد شور شد و مگسهای گوشتهخوار وز وز از سر گرفتند. آقای کارتن که در تمام این مدت بحرکت نشسته و به سقف تالار چشم دوخته بود حتی در این هیجانی هم که محکمه را در پنجه گرفته بود تغییری در وضع خود نداد، حال آنکه در این ضمن دوست دانشمندش، آقای استرابور، اسناد و مدارکی را که روی میز پخش شده بود جمع و جور می کرد و بالحنی فرو افتاده یا اشخاصی که در کنارش بودند صحبت می کرد و گاه و بی گاه با دلوپسی به هیئت منصفه نظر می افکند؛ تماشاچیان در جنب و جوش بودند و از این سو به آن سو می رفتند، و باز در گروههایی گرد هم می آمدند؛ حتی ریاست محکمه نیز مستند قضا را ترک گفته بود و بر سکوی مخصوص قدم می زد؛ تماشاچیان به وضوح می دیدند که حضرت ایشان نیز دستخوش هیجانند؛ حال آنکه این آقا، یعنی آقای کارتن، همچنان آرام به پشتی صندلی تکیه داده بود؛ لبه ردای بلندش به یک سو رفته و کلاه گیس آشفته اش را پس از آنکه از سر برگرفته بود به شیوه تصادفی و به لایقیدی بر سر نهاده و دستها را در جیب کرده و چشمانش را همچنان بر سقف تالار دوخته بود. لایقیدی خاصی که از وضع و رفتارش می تراوید نه تنها قیافه زندهای به او می داد، بلکه از شدت شباهت بسیاری که به متهم داشت و نیز از حالت جدی و زودگذری که به هنگام طرح موضوع به خود گرفته بود و بدان وسیله شباهت را سخت قوت داده بود می کاست، آنچنانکه بسیاری از تماشاچیان اکنون که در قیافه اش دقیق می شدند به هم می گفتند که به راستی اگر کسی نگفته بود هرگز به خاطرشان خطور نمی کرد که این قدر به هم شبیه باشند. آقای کرانچر این موضوع را با تفر بهلودستی خود در میان نهاد، و افزود:

« حاضرم سربه گینه شرط بندم که این یارو اصلاً قاضی نیس. به قیافه اش نمیدانم اینکاره باشه، اینطور نیس؟ »

مع الوصف و بررغم این بی اعتنائی، آقای کارتن بیش از آنچه می نمود

خواسته است و لویه قیمت جان هم باشد از افزایش ماهیت این امور سرباززند) به عنوان قربانی مطامع خویش برگزیده اند. آقای استرابور افزود که مطالبی هم که از این خانم جوان - که نگرانی واضطریشان را به هنگام ادای شهادت همه به رأی العین دیدند - تر کشیده اند چیزهای محکمه هستند نیست و صرفاً مطالب ساده و بی اهمیتی است که منیاب تصادف و به رسم ادب، در این قبیل موارد میان خانم و آقای جوانی که تصادفاً هم صحبت می شوند رد و بدل می شود. البته به استثنای اشاره ای که به جورج واشینگتن شده، که آن هم روی هم رفته به قدری پرت و نامربوط و ناممکن است که آن را جز به یک سوخی نامناسب به چه چیز دیگری نمی توان حمل کرد. و بالاخره آقای استرابور اضافه کرد که این ضعف حکومت است که بخواهد در تحصیل و جاعت ملی از حس نفرت و ترس عوام استفاده کند، و البته آقای مدعی العموم منتهای استفاده از این را کرده است. مع الوصف این طرز کار درست نیست، و تنها حسنی که دارد این است که ادعای اشخاص بدنامی که مورد استفاده قرار می گیرد اغلب چنین پروندههایی را از شکل و صورت طبیعی خود خارج می کند - و نظیر اینگونه موارد در محاکمات سیاسی منکلت اندک نیست.

در اینجا ریاست محکمه مداخله کرد - آن هم با قیافه ای تند، انگار این موضوع صحت ندارد - و اظهار داشت که او نمی تواند بر مستند قضا تکیه داشته باشد و چنین اشاراتی را تحمل کند.

سپس آقای استرابور تنی چند از گواهان را به جایگاه شهود دعوت کرد، و آقای کرانچر به ناچار در مدتی که آقای مدعی العموم جاسه ای را که آقای استرابور به تن هیئت منصفه اندازه کرده بود پشت و رومی کرد بر جای خویش ماند. آقای مدعی العموم ثابت می کرد که «بارساد» و «کلای» حتی صدبار هم بهتر از آنچه هستند که او تصور کرده و متهم صدبار بدتر از آنچه هست که او تصویر کرده است. سرانجام نوبت به ریاست محکمه رسید که جامه دوخته را گاه از این رو و گاه از آن رو بگیرد و به طور کلی در

به جریانی که می گذشت توجه داشت، زیرا هنگامی که سر میس مانت بر سینه پدر فرو افتاد او نخستین کسی بود که با صدای رسا گفت:  
« فراش! به آن خانم جوان برسید. به آن آقا کمک کنید که او را از محکمه بیرون ببرند. مگر نمی بینید که دارد می افتد! »  
هنگامی که او را از محکمه بیرون می بردند ایراز شفت نسبت به او و عمدردی با پدرش بسیار زیاد بود. تردید نبود که این لحظات، که یاد ایام محبس را در خاطرش زنده می کرد، برای دکتر مانت سخت درد آور و ناگوار بود. هنگامی که مورد بازجویی قرار گرفت عیجان شدیدی از خود نشان داده و آن حالت گرفته و اندیشمندی که تپانده اش را پیرتر جلوه می داد به چهره اش باز آمد. و از آن پس همچنان بر آن سایه افکند. وقتی از محکمه خارج شد اعضای هیئت منصفه که به جایگاه خویش باز آمده بودند لحظه ای چند درنگ کردند و سپس توسط عضو ارشد هیئت اعلام داشتند که اتفاق آراء ندارند.

بازی، اتفاق نظر نداشتند و مایل بودند خلوت کنند. ریاست محکمه که شاید هنوز هم با خیال جورج واشینگتن دست به گریبان بود از اینکه اتفاق آراء نداشتند قدری ایراز تعجب کرد اما چون دید که باید خلوت کند خوشحال شد، و محکمه را ترک گفت. کار محکمه تمام مدت روز به طول انجامیده بود، اکنون چراغها را روشن می کردند. اندک اندک پیچیده در گرفت که می گفت شور هیئت منصفه مدتی دوازده طول خواهد انجامید، لذا تماشاچیان محکمه را ترک گفتند و رفتند تغییر دانه ای بدهند و گلویی ترکند؛ متهم نیز به قسمت عقب جایگاه متهمین آمد و نشست.

آقای لوری که با دختر جوان و پدرش از محکمه بیرون رفته بود مجدداً ظاهر شد و با دست به «جری» اشاره کرد و او را به سوی خود خواند. اکنون که جماعت متفرق شده بود جری توانست به سهولت به او نزدیک شود. آقای لوری گفت:

«جری»، اگر می خواهید چیزی بخورید همین حالا بخورید. ولی دور نروید؛ و مواظب باشید که چه وقت هیئت منصفه به محکمه می آید. بهلافاصله پشت سر آنها بیایید چون می خواهم نتیجه را بی راکه می دهند به بانک ببرید؛ چون شما آدم چالاکی هستید، و خیلی زودتر از من می توانید به «تمپل بار» برسید.  
«جری» به علامت امتثال امر و نیز منیاب ایراز تشکر از بابت یک شیلینگی که گرفته بود پشت دستش را به پیشانی کوتاهش کشید. در همین اثنا آقای کارتن فرا رسید، دستی به بازوی آقای لوری زد و گفت:  
« آن خانم حالش چطور است؟ »

« خیلی ناراحت است، ولی پدرش دارد دلداریش می دهد. حالا که بیرون از محکمه است قدری بهتر است. »

« من جریان را از همین قرار به متهم می گویم؛ چون، می دانید، درست نیست که یک کارمند محترم بانک، آن هم آدمی مثل شما، در ملامت عام یا اوصحت کند. »

آقای لوری سرخ شد، گویی احساس کرد که همین موضوع را در ذهن خود مورد بحث و تأمل قرار داده است؛ آقای کارتن به سوی جایگاه متهمین به راه افتاد. راه خروجی محکمه در آن سمت بود؛ جری که سراپا چشم و گوش بود و موهای سرش راست ایستاده بود از بی اش روان شد.  
« آقای دارنی! »

متهم از جای برخاست و به سوی او پیش آمد.  
« قطعاً علاقه مندید بدانید که حال آن گوا - میس مانت - چطور است. بهتر است، لابد دیدید که فوق العاده منقلب شد. »

« من از اینکه موجب این ناراحتی بوده ام بسیار متأسنم. ممکن است لطفاً از جانب من جریان را ضمن ابلاغ مراتب حثشناسی و تشکر فراوان از همین قرار به ایشان بفرمایید؟ »

« البته، اگر مایل باشید اشکالی ندارد. »



رفتارش چنان آمیخته به بی‌اعتنائی بود که به بی‌ادبی می‌زد. نیمرخش به طرف متهم بود، به لاتی‌دی ایستاده و آرنجها را برمیله جلو جایگاه تکیه داده بود.

«البته که مایلم. و از این بابت از صبحم قلب از شما متشکرم.»  
آقای کلرتن که همچنان نیمرخش به سوی او بود پرسید: «آقای داوئی، انتظار دارید چه حکمی به شما بدهند؟»  
«اشد مجازات»

«انتظار بسیار عاقلانه و در عین حال بسیار محتملی است. اما به نظرم خلوت کردن هیئت منصفه مایه امیدواری است.»

جری، که اجازه نداشت به آن بخشی از تالار برود و در کنار درخروجی محکمه پا به پا می‌کرد، دیگر چیزی از سخنانشان را نشنید و ناچار آنها را که صورتاً به هم شبیه بودند و از حیث رفتار شباهتی به هم نداشتند و در کنار هم ایستاده بودند و آینه‌ای که بر فرازشان بود تصویرشان را در خود منعکس می‌ساخت، ترک گفت.

يك ساعت و نیم از وقت، در راهروهای زیرین کاخ که مملو از اراذل و اوباش بود - هر چند به خوردن کلوچه و آبجو می‌گذشت - به کندهی به سر آمد. يك صدا گرفته بانکه پس از تغییر ذائقه بر یکی از نیمکتها به خواب رفته بود که هیاهو و سروصدا همراه با امواج جمعیتی که از پله‌ها به سوی در ورودی محکمه در حرکت بود وی را در میان خود گرفت و با خود برد. به در محکمه که رسید دید که آقای لوری آنجا است و صدا می‌زند:

«جری! جری!»

«پله آقا! راه نپسندن، نپیشه او مد. او مدم آقا!»

آقای لوری از لای جمعیت تکه کاغذی به دستش داد و گفت: «عجله

کن! گرفتی؟»

«پله آقا!»

بر این تکه کاغذ با عجله نوشته شده بود «تبرئه»

جری برپاشنه پا چرخید، وزیر لب با خود گفت: «اگه باز اون بی‌قام

و عمر دوباره» را فرستاده بودی این دفعه می‌تفهمم چی می‌خواستی بگی.»

و دیگر فرصت گفتن یا حتی اندیشیدن به چیزی را نیافت تا از اولد بیلی،

خارج شد؛ زیرا سیل جمعیت با چنان سرعتی از محکمه بیرون می‌ریخت که

جری پایش به زمین نمی‌رسید. صدای وز وز رسایی در خیابان پیچید، گویی

مگسهای گوشت‌خوار تلخکام، در جستجوی جیفه دیگری پراکنده گشته بودند.

آخرین رسوب خورش انسانی، که طی تمام مدت روز در راهروهای نیمه روشن محکمه پخته بود، از صافی راهروها به خارج می‌تراوید که دکتر و «لوسی» مانت، دخترش، آقای لوری مشاور وکیل مدافع و آقای استرابور وکیل مدافع درپیرامون آقای چارلز دارنی که تازه آزاد شده بود گرد آمدند و به مناسبت اینکه از مرگ جسته بود به وی تهنیت گفتند.

حتی در پرتو نور پس قویتری نیز دشوار بود در وجود دکتر مانت، با آن چهرهٔ هوشمند و قامت کشیده، نشانی از کشفدوز اسافک زیر شيروانی پاریس را بازبانت. مع الوصف کسی نمی‌توانست دوبار در او بنگرد و به نظارهٔ خویش ادامه نهد. هر چند کیفیتی که موجب دقت بیننده می‌گردید از حدود لحن غم‌انگیزی که در آهنگ صدایش بود و حالت حاکی از تفرقه و پربشانی حواسی که هر چند گاه، بی‌هیچ علتی نمایان، بر چهره‌اش می‌گذاشت فراتر نمی‌رفت، منتها يك علت خارجی، یعنی اشاره به درد و رنجی که هنوز در وجودش پسا به پسا می‌کرد، همیشه این حالت را از اعماق روحش فرا

می‌خواند - همچنانکه طی مدت دادرسی فرا خوانده بود. ضمناً از خصائص این حالت یکی این بود که گاه خود به خود بروی عارض می‌گردید و سایه‌ای از اندوه بر او می‌افکند که برای کسانی که با سرگذشتش آشنا نبودند به معنی نامفهوم بود که می‌پنداشتند خورشید تابستان، سایهٔ زندان باستیل را بروی افکند است، حال آنکه این زندان سیصد میل با او فاصله داشت.

تنها دخترش می‌توانست با الفسون خویش این حالت را از ذهن و اندیشه‌اش دور کند. او رشتهٔ زربنی بود که وی را به گذشته و حال آن سوی بیچارگی و بدبختی‌اش می‌پیوست و آهنگ صدا و پرتو سیما و لمس دستش تقریباً همیشه تأثیر مساعد و سودمندی بر او داشت - اما نه همیشه، زیرا مواردی را به یاد داشت که نیرویش تأثیری به بار نیاورده بود؛ اما این موارد قلیل بود، و اینک مطمئن بود که دیگر تکرار نخواهند شد.

آقای دارنی، دستش را با ممتنهای شوق و حقیقتی بوسید و سپس رو به آقای استرابور کرد و به گرمی از او تشکر کرد. آقای استرابور هر چند به عمر اندکی بیش از سی سال داشت به تیافته مسن‌تر می‌نمود؛ مردی بود تنومند، جنجالی، مزاحم و بی‌ملاحظه و آزاد از قید ظرافت رفتار. بنا به عادت راه خود را - ظاهر آ و معنأ - به زور از میان جماعات می‌گشود و وارد صحبت می‌شد - و همین امر علت اساسی پیشرفتش در زندگی بود.

هنوز کلاه گیس را به سر و جامهٔ و کسالت را بر تن داشت؛ سینه‌ای جلو داد، چندان که آقای لوری بی‌نوا را از حلقهٔ جمع به خارج راند، و خطاب به موکلش گفت:

«آقای دارنی، من خیلی خوشوقتیم که سرکار را از این مخلصه سر بلند بیرون آوردم. جریان شرم‌آوری بود - فوق‌العاده شرم‌آور. اما به‌مهر حال، معلوم نبود که به‌صرف اینکه شرم‌آور است موفق بشویم.»

موکل دستش را فشرد و گفت: «سرکار حق حیات به‌گردن من دارید.»

«به‌مهر حال، من منتهای سعیم را به‌کار بردم؛ یعنی هر کس دیگر هم

بود همین تلاش را می‌کرد.

بدیهی است یکی می‌باید می‌گفت: «اختیار دارید، کسی به پای سرکار نمی‌رسید.» این وظیفه را آقای لوری برعهده گرفت، و در انجام این کار هم بی‌نظر نبود: می‌خواست به هر نحو که شده مجدداً به میان جمع بازگردد. آقای استرابورگ گفت: «جدی می‌فرمایید؟ بسیار خوب! سرکار خودتان تمام مدت تشریف داشتید، والبتّه بهتر می‌دانید. به‌علاوه، سرکار اهل حساب و کتاب هم هستید.»

آقای لوری، که وکیل عدلیه درست همانگونه که او را از میان جمع رانده بود یا فشار به میان آن بازگرداند، اظهار داشت:

«و چون اهل حساب و کتاب هستم به آقای دکتر مراجعه می‌کنم و از ایشان تقاضا می‌کنم که ختم مذاکره را اعلام بفرمایند و بفرمایند که همه به خانه‌های خود برویم. میس لوسی، مثل اینکه کسالت دارند؛ آقای دارنی روز سختی را گذرانده‌اند، ما هم همگی خسته و کوفته‌ایم.»

آقای استرابورگ گفت: «آقای لوری، لطفاً از جانب خودتان صحبت بفرمایید. من تازه، تمام مدت شب را هم باید کار بکنم. از جانب خودتان صحبت بفرمایید.»

آقای لوری جواب داد: «من، هم از جانب خود، هم از جانب آقای دارنی، و هم از جانب میس لوسی صحبت می‌کنم... میس لوسی، فکر نمی‌کنید که بتوانم از جانب همه صحبت کنم؟»

آقای لوری این سؤال را به‌لحنی کنایه‌آمیز ادا کرد، و ضمن آن نگاهی به پدرش افکند.

حالت چهرهٔ دکتر، در نگاه غریبی که به دارنی دوخته بود مستحیل گشته بود: نگاهی بود مشتاق که اندک اندک در اخمی آمیخته به بدگمانی و نفرت و حتی نرس و دهمشت می‌گذاخت؛ و در این حال افکارش آواره بود. لوسی، دستش را به نرمی بر دست پدر گذاشت و گفت: «پدر!»

پدر، سایه‌ای را که بر چهره‌اش پال گسترده بود آهسته از خود راند و رو به سوی او کرد.

«پدر، مایلید برویم؟»

دکتر، آه مستدی کشید و گفت: «بله.»

دوستان آقای دارنی به گمان اینکه آن شب از زندان آزاد نخواهد شد متفرق گشته بودند و ناگفته نماند که این تصویری بود که خود وی در آنان پدید آورده بود. چراغهای راهرو تالار محکمه تقریباً همه خاموش بودند، دروازه‌های آهنین غرغزکنان برپاشته خویش می‌چرخیدند و محل ملائبتبار از جمعیت تهی می‌شد. تا فردا، که جاذبهٔ چوبهٔ دار و قاپی و تخته شلاق و آهن داغزنی آن را باز از جمعیت لبریز سازد. لوسی، که در میان پدرش و آقای دارنی راه می‌پیمود از راهرو گذشت و به میان هوای آزاد آمد. درشکه‌ای صدا زدند، پدر و دختر در آن نشستند و دور شدند.

آقای استرابورگ آنها را در راهرو گذاشته و به رخت‌کن رفته بود. شخص دیگری که نه بدان جمع پیوسته و نه با هیچیک از آنان سخنی ردوبدل کرده و در کنجی که تاریکی از همه جا بیشتر بود به دیوار تکیه داده بود، آهسته از بی ایشان روان شد و منتظر ماند تا درشکه به حرکت درآمد، سپس به جانب پدایمرو به سوی محلی که آقای لوری و دارنی ایستاده بودند به‌راه افتادند.

«که اینطور، آقای لوری! که حالا کارمندان مؤسسات می‌توانند با آقای دارنی صحبت کنند، بله؟»

تاکنون کسی از آقای «کارتن» به مناسبت نقشی که در جریان محاکمه سازی کرده بود تشکری نکرده و کسی حتی بومی از آن نبرده بود. آقای کارتن، جامهٔ وکالت را از تن در آورده بود، اما از حیث قیافه ظاهر همان بود که بود.

«آقای دارنی، اگر می‌دانستید در وجدان یک سوداگر، اوقاتی که

این وجدان مردد است و نمی‌داند آیا از ظواهر امر و مسأله مربوط به داد و ستد پیروی کند یا از عواطف تبعیت نماید چه کشمکش درمی‌گیرد خنده‌تان می‌گرفت.

آقای لوری سرخ شد و با تشدد گفت: «آقا این را قبلاً هم فرمودید. ما مردم که در خدمت مؤسسات هستیم ارباب و آقای خود نیستیم. ناگزیریم بیشتر به فکر مؤسسه باشیم تا خودمان.»

آقای کارتن با بی‌اعتنایی جواب داد: «بله، می‌دانم - می‌دانم. آقای لوری عصبانی نشوید. شما هم مثل سایرین هستید، هر چند تردید ندارم که از خیلی‌ها بهترید.»

آقای لوری، بی‌توجه به سخنان او، در ادامه بیانات خویش گفت: «بهراستی آقا من نمی‌دانم که این جریان چه ارتباطی با شما دارد. البته چون بنده به سن و سال خیلی از شما بزرگترم می‌بخشید، ولی حقیقتش من تصور نمی‌کنم که این موضوع با کار سرکار ارتباطی داشته باشد.»

آقای کارتن گفت: «کار! اختیار دارید، بنده اصلاحکاری ندارم تا با آن مربوط باشد.»

«بهر حال، جای تأسف است.»

«بله، بنده هم باشما هم‌عقله‌ام.»

آقای لوری در دنباله سخن گفت: «چون اگر کاری می‌داشتید شاید به آن می‌رسیدید.»

آقای کارتن گفت: «وا، چه فرمایشی! هیچوقت به آن نمی‌رسیدم.»

آقای لوری که از بی‌اعتنایی او پاک از کوره در رفته بود گفت: «بسیار خوب! اما کار، چیز بسیار باقاعدگی و آبرومندی است و اما اگر هم محدودیتها نبود هم بر اعمال و گفتار آدم اعمال کند آقای دارنی که جوان بلند نظر و با ملاحظه‌ای هستند می‌توانند حاشیه‌ای برای اینگونه ملاحظات منظور فرمایند. خوب، آقای دارنی شب به‌خیر، خدا به‌عزراه! امیدوارم سر نوشت،

شما را برای زندگی خوش و سعادت‌مندی نگه داشته باشد... درشکه!»  
آقای لوری که تیزی از خود و همچنین از وکیل عدلیه عصبانی بود در درشکه نشست و راه بانک را در پیش گرفت. کارتن که دهش بوی مشروب می‌داد و ظاهر آسرخوش بود خنده‌ای کرد، سپس رو به دارنی کرد و گفت:

«این هم تصادف عجیبی بود که من و شما را به هم رساند. قطعاً برای شما هم عجیب است که می‌بینید در اینجا، بر سنگفرش خیابان پهلوه به پهلوی المشای خود ایستاده‌اید؟»

چارلز دارنی در جواب گفت: «هنوز به زحمت می‌توانم باور کنم که به این دنیا تعلق دارم.»

و جای تعجب هم نیست! چون تا همین چند لحظه قبل مسافتی از راه آن دنیا را هم طی کرده بودید. صدایتان ضعیف است.»

و کم‌کم احساس می‌کنم که دارم ضعیف می‌کنم.»

«خوب، پس چرا شام نمی‌خورید؟ من موقعی که آن‌ها داشتند در این باره تأمل می‌کردند که باید به کدام دنیا - این یا آن یکی - تعلق داشته باشید شام خوردم. اجازه بدهید شما را به میخانه‌ای در ضمن حوالی هدایت کنم، که شام درست و مناسبی بخورید.» بازو در بازویش افکند و او را از «لودگیت هیل» به «فلیت استریت» و از آنجا، از طریق گذرگاه سرپوشیده‌ای به میخانه‌ای برد. در اینجا ایشان را به اتاق کوچکی راهنمایی کردند و چارلز دارنی با خوردن خوراکی مناسب و شرابی عالی تجدید قوا کرد. حال آنکه در تمام مدتی که می‌خورد و می‌نوشید کارتن که یک شیشه شراب فرمز در جلوش داشت با همان رفتار و قیافه‌ای که به اهانت می‌زد رو به رویش نشسته بود.

و آقای دارنی، هنوز احساس نمی‌کنید که به این جهان خاکی تعلق داشته باشید؟»

«راستش هنوز در مورد زمان و مکان گنج هستم؛ ولی به هر حال این قدر نیرو گرفته‌ام که چنین احساس کنم.»

«قطراً احساس خشنودی خاطر عظیمی است!»  
این جمله را به تلخی بر زبان راند، متعاقب آن جامش را که جام بزرگی بود از شراب پر کرد و افزود:

«و اما من، بزرگترین آرزویم این است که فراموش کنم به این جهان تعلق دارم، چون، جز شرابی مثل این، برای من چیز به درد بخوری ندارد؛ یعنی، من هم چیزی ندارم که به درد او بخورد. راستش، کم کم فکر می‌کنم که من و شما از هیچ حیث شباهتی به هم نداریم»

چارلز دارنی که هنوز در پنجه هیجانان روز بود اینک که در کنار شیشه بی‌آداب خود نشسته بود در عالمی شیشه به رؤیا سیر می‌کرد. نمی‌دانست چه جواب دهد، و جوابی هم نداد.

اندکی بعد آقای کارتن گفت: «آقای دارنی، حالا که شامتان را خورده‌اید چرا نمی‌فرمایید به سلامتی کسی بخوریم؟ چرا نمی‌فرمایید؟»

«سلامتی کی؟ سلامتی چه کسی؟»  
«بفرمایید، اسمش نوک زبانان هست، یعنی باید هم باشد، حتی هم هست، قسم می‌خورم که هست.»

«خوب، حالا که می‌فرمایید می‌خوریم به سلامتی میس‌مانت!»  
«به سلامتی میس‌مانت.»

لحظه‌ای چند در چهره مصاحبش، که می‌نوشید، خیره شد؛ سپس جامش را از فراز شانه برتکر کرد؛ جام به دیوار خورد و خورد شد؛ بعد زنگ زد و جام دیگری خواست، آن را پر کرد و گفت:

«بله آقای دارنی، خانم زیبایی است - آن قدر که آدم به آرزو بخواند در شبی تاریک او را در سوار شدن به درشکه که کند!»  
پاسخ بدین اظهار «بله» ای کوتاه و اخمی خفیف بود.

«بله، آن قدر که آدم آرزو کند مورد شفتش فرار گیرد و به محالش گریه کند! راستی چگونه احساسی در آدم برمی‌انگیزد؟ یعنی ارزش دارد که آدم در ازای اینکه مورد موضوع چنین لطف و رأفتی است با جان خود بازی کند؟»  
دارنی باز جوابی نداد. آقای کارتن به سخن ادامه داد و گفت:

«وقتی پیغام شما را به او رساندم فوق‌العاده خوشحال شد. البته بروز نداد، ولی من تصور می‌کنم که خیلی خوشحال شد.»  
نشاره به این پیام به یاد دارنی آورد که همین مصاحب نامطلوب، امروز در آن گیرودار به طیب خاطر به وی کمک کرده بود. دارنی جریان صحبت را به این مجرا افکند و از این بابت از او تشکر کرد.

آقای کارتن در جواب، با بی‌اعتنایی اظهار داشت: «من نه احتیاج به تشکر دارم و نه سزاوارم هستم؛ چون اولاً که مهمی اتعام ندانم، در ثانی خودم هم نمی‌دانم به چه علت اقدام به این عمل کردم. آقای دارنی، اجازه می‌دهید سؤالی از شما بکنم؟»

«خواهش می‌کنم؛ در مقابل محبت‌هایی که به من کرده‌اید اینکه چیزی نیست.»

«شما فکر می‌کنید که علاقه خصوصی به شما داشته باشم؟»

«آقای کارتن راستش را بخواهید تا حال به این مسأله نیندیشیدم.»  
«خوب، حالا بیندیشید.»

«وقتارتان ظاهراً نشان می‌داد که به من علاقه‌مندید؛ اما تصور نمی‌کنم علاقه‌ای به من داشته باشید.»

کارتن گفت: «درست است، گمان نمی‌کنم. حالا کم دارم به دردک و حس تشخیص شما عقیده پیدا می‌کنم.»

«معذرت می‌خواهم این موضوع مانع از این نباشد که بنده حساب می‌ز را بپردازم؛ و با روح تنهام از هم جدا شویم.»

کارتن گفت: «به هیچ وجه!»

دارنی رنگ را زد؛ کارتن پرسید: «می‌خواهید بول هر دو نفر را حساب بکنید؟»

هنگامی که دارنی جواب مثبت داد، کارتن به پیشخدمت گفت: «حالا که اینطور است یک پاینت<sup>۱</sup> دیگر از همین شراب برای من بیاورید و ساعت ده مرا بیدار کنید.»

چارلز دارنی بی از اینکه بول میز را داد از جای برخاست و برای آقای کارتن آرزوی شی خوش کرد. آقای کارتن نیز بی آنکه به این خداحافظی جواب گوید برخاست و با حالتی که شائبه بی‌اعتنایی و رنگ تهدید داشت پرسید:

«آقای دارنی، آخرین سؤال: شما فکر می‌کنید من مستم؟»

«خیر، آقای کارتن، فکر می‌کنم مشروب خورده‌اید.»

«فکر می‌کنید؟ می‌دانید که خورده‌ام.»

«حالا که مایلید از دهنم بشنوید، عرض می‌کنم بنده می‌دانم.»

«و حالا من هم عرض می‌کنم که چرا خوردم. آقای عزیز، من عملی‌ای هستم مایوس و نامراد. پروای احدی را ندارم، احدی هم پروای مرا ندارد.»  
«جای کمال تأسف است؛ ولی می‌توانستید از استعدادهای خود به‌نحو بهتری استفاده کنید.»

«بله، آقای دارنی، شاید. شاید هم نه. ولی به هر حال، مگذارید که این قیافه آرام با غروری در سرتان ایجاد کند. چون چه کسی می‌داند که فردا ممکن است به چه وضع دچار آید. خوب، شب بخیر!»

این موجود عجیب، هنگامی که تنها مانند شمعی برداشت و به سوی آینه دیواری رفت و با دقت به نظاره خویش پرداخت. زیر لب، خطاب به تصویر خود گفت:

1 Pint (یک پیمانهای قریب نیم لیتر یا  $\frac{1}{8}$  گالن)

«آیا واقعا به این بابا علاقه‌مندی؟ وانگهی چرا باید به کسی که به توشیبه است علاقه‌مند باشی؟ چیز دوست داشتنی و مطلوبی در تو وجود ندارد، این را خودت هم می‌دانی. آه، مردمشور تو را ببرد! چه تغییری در خودت به وجود آورده‌ای! عجب، تازه بیای بی کسی علاقه‌مند باشی که قیافه‌اش آینه‌ای باشد که به تو نشان دهد چگونه مسخ شده‌ای، و چه قیافه‌ای می‌توانستی داشته باشی! حالا جای خودت را با او عوض کن! توفکر می‌کنی اگر جای او بودی آن چشمان آبی آن‌طور که به او نگاه کردند به تو هم نگاه می‌کردند! و آن قیافه برانگیخته با همان رحم و شفقتی که متوجه چهره او شد متوجه تو هم می‌شد؟ بیا، صاف پوست‌کنده بگو! از آن بابا متنفری؟»  
این را گفت و به جام شراب روی آورد و از او تسلا جست؛ آن را ظرف چند دقیقه‌ای نوشید و بر بازوان خویش به شواب رفت، حال آنکه موهایش بر روی میز فرو ریخته بود و قطرات بی‌هی که از قتیله شمع فرو می‌نغزید چون گننی بر او سایه می‌افکند.

آن زمان، دوران باده‌خواری بود و بیشتر مردم در این کار افراط می‌کردند. اصلاحاتی که با گذشت زمان در این گونه عادات پدید آمده چندان عظیم است که تذکر ساده مقدار شراب و «پنج»ی که يك شخص محترم - بی آنکه به حیثیت و اعتبارش لطمه‌ای وارد آید - در يك شب می‌نوشید، در این روزگار سخت مضحك و مبالغه‌آمیز می‌نماید؛ و بدیهی است که در تعقیب این تمایل، علم حقوق از سایر رشته‌ها عقب نبود، و آقای استرایور نیز که راه خود را به سوی موقعیتی پرسود و منیع‌گشوده بود در این زمینه دست‌کمی از همکاران خویش نداشت، چنانکه در سایر زمینه‌های شغلی نیز از آنان عقب نبود.

آقای استرایور که در اولدیلی و اجلاس‌های محکمه سخت مورد توجه

(۱) مشهور است که شمال رد شکار را برای شیر می‌گردد و وی را در وصول به طعمه یاری می‌کند. کسی که برای دیگران جان بکند.

(۲) Punch نوشابه‌ای که از چای و عرق و شکر و آب‌لیمو درست می‌کنند. این واژه از پنج فارسی گرفته شده است. زیرا این نوشابه از ترکیب پنج چیز به دست می‌آید.

بود، اندک اندک و با احتیاط تمام پله‌های نخستین نردبان ترقی را، که از آن بالا می‌رفت، تراشیده بود و اجلاس‌ها و اولدیلی ناچار گشته بودند او را، به خصوص او را، به آغوش نرم و راحت خویش بخوانند. اکنون هر روز می‌توانستید سیمای گلگون استرایور را ببینید که از میان بستر گیسهای عاریتی، همچون گل آفتابگردان بزرگ که در میان سایر گل‌های آفتابگردان به جانب خورشید میل کرده باشد متوجه چهره قاضی القضاة می‌گردید.

يك وقتی در کانون و کلاه عقیده بر این بود که آقای استرایور هر چند آدم خراف و بی‌مسلك و با جسارتی است و از انجام هیچ عملی روی گردان نیست، معذک فاقد آن استعدادی است که بتواند جوهر و عصاوة مطالب را بیرون کشد و ارائه دهد - که این هم البته از زمره لازمترین و مهمترین هنر يك و کلیل دعاوی است. اما در این زمینه پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در او به منصفه ظهور رسید، و هر قدر بیشتر کار به وی ارجاع می‌شد به نظر می‌رسید که نیروی دست‌یابی به کینه مطلب در او بیشتر جلوه می‌نمود و هر قدر عمر که با سیدنی کارتن شب‌زنده‌داری می‌کرد و می‌نوشید باز صبح که به محکمه می‌آمد نکات اساسی پرونده را فوت آب بود.

سیدنی کارتن، که بیکارتر و واخورده‌تر از خودش نبود، متفق بزرگ استرایور بود. با آن مقدار شرابی که این دو در فاصله تعطیلات بین دو اجلاس محکمه، یعنی در فاصله بین تعطیلات عید سنت میکائیل و سنت هیلاری، می‌نوشیدند گشتی‌ای را می‌شد به حرکت در آورد. محال بود استرایور از پرونده‌ای دفاع کند و کارتن حضور نداشته باشد. می‌نشست و دست‌ها را در جیب می‌کرد و در سقف سالار خیره می‌شد. مسیری که برای شرکت در محاکمات محلی می‌پیمودند یکی بود، حتی در آنجاها نیز باده‌خواربهای خود را تا پاسی از شب ادامه می‌دادند، و کارتن را اغلب در صدامهای صبح می‌دیدند که دزدانه و تلوتلوخوران، همچون گر به‌ای و لگر در به‌خانه می‌رود. سرانجام این شایعه در میان اشخاص ذی‌علاقه قوت گرفت که سیدنی کارتن اگر

شیر نیست مطمئناً شغال خوبی است و در این سمت خیر خدمات ذقیمتی به استر ایور می کند.

پیشخدمت میخانه که سیدنی به او سفارش کرده بود بیدارش کند گفت:  
«آقا، ساعت دهه، ساعت دهه، آقا!»

«چه شده؟»

«آقا ساعت دهه.»

«ها؟ ساعت ده شب؟»

«بله آقا. خودتان گفتید بیدارتان کنم.»

«آما یادم آمد. بسیار خوب. بسیار خوب.»

پس از اینکه چندین بار با بیحالی در جدد بر آمد مجدداً به خواب رود، والبنده پیشخدمت با به هم زدن آتش کلیه این اقدامات مجدانه را نقش بر آب می ساخت، از جای برخاست و کلاهش را بالای سر گذاشت و بیرون رفت؛ به تمپل پیچید و پس از اینکه با گذشتن از «کینگز بنچ» و «پی پریلدینگز» از رخوت و خواب آلودگی بدر آمد راه اتامتگاه آقای استر ایور را در پیش گرفت.

چون منشی استر ایور که هیچگاه در جلسات شرکت نداشت و به خانه رفته بود آقای استر ایور شخصاً در را به رویش گشود. کنش سرسایبی به پا و جامه خواب گشادی بر تن داشت که به منظور راحتی بیشتر در ناحیه سینه و گلو کاملاً باز بود. چروکیدگی و بی طراوتی و اندک خشونتگی که در چهره کلیه اشخاص خوشگذران، از تصاویر «جفری» به بعد به چشم می خورد و تشخیص آن در تصاویر مربوط به کلیه دورانهای پادگساری از خلال تمام ریزه کزبهای هنری به سهولت امکان پذیر است، در اطراف چشمانش مشهود بود.

آقای استر ایور گفت: «رفیق، کمی دیر کردی.»

1) King's Bench      2) Paperbulldings      3) Jeffries

«نه، مطابق معمول آدمم - شاید بایک ربع ساعت اختلاف.»

به اتاق تار و بی رنگ و رویی رفتند که دور تا دور آن کتاب و کف آن پوشیده از کاغذ و نوشته بود و آتش خوشی در آن می سوخت. کتری بر سه پایه کنار بخاری می جوشید و در میان توده آشفته کاغذی که کف اتاق را قرآ گرفته بود میزی به چشم می خورد که مفادبری شراب و کنیاک ورم و شکر و لیمو بر آن جلب نظر می کرد.

«سیدنی، امشب مثل اینکه بک به نظر معمول را زده ای؟»

«امشب مثل اینکه دو بطر زده ام. با آن موکل امروزی شام خوردم،

با بهتر گفته باشم او می خورد و من نگاه می کردم - ولی چه فرق می کند؟»

«سیدنی، راستی امروز نکته ای که در مورد شباعت پیش کشیدی خیلی

جالب بود. حضور متوجه شدی؟ کی به فکرش رسیدی؟»

«دیدم آدم نسبتاً خوش تیپانه ای است، و دیدم من هم اگر بخت و اقبال

می داشتم شاید یک همچو آدمی بودم.»

آقای استر ایور خندید، آن قدر که شکم گنده اش به لرزه درآمد: «که

اینطور سیدنی تو و اقبال خوب، شروع کنیم، کزمان را شروع کنیم.»

شغال باتیپانه ای دماغ، دگمه های کش را گشود و به اتاق مجاور رفت

و با مشربهای پر از آب سرد و یک لیکن و یکی دو حوله بازگشت. حوله ها را

در آب خیس کرد، آنها را قدری چلانند و به دور سر پیچید، و با این تیپانه که

نمایشش ابدأ مطبوع نبود پشت میز جای گرفت و گفت:

«خوب، من حاضرم.»

آقای استر ایور ضمن اینکه نوشته های روی میز را زیر و رو می کرد گفت:

«رفیق، امشب کز قابل ملاحظه ای نداریم.»

«چقدر هست؟»

«دو پرونده بیشتر نیست.»

«اول آن یکی را که مشکتره بده.»



سپس شیر بر کانه‌های که در کنار میز مشروبات بود بر پشت خوابید و به استراحت پرداخت، و شغال پشت میز خود که در این سوی میز مشروبات و پوشیده از نوشته و کفشد بود، با بطریها و گیلانهایی که دم دست بود، جای گرفت. هر دو بیدریغ اما هر یک به شیوه خاص خود، به میز مشروبات مراجعه می‌کرد. شیر، بیشتر این مدت دستها را به کمر زده و لم داده و به آتش خیره شده بود؛ گاهی نیز به اسناد و نوشته‌های کم اهمیت ویر می‌رفت؛ شغال با ایروان درهم کشیده و تیفانه جدی چنان غرق کار بود که حتی مواقعی که برای برداشتن گیلان دست دراز می‌کرد نگاهش جهت حرکت دستش را تعقیب نمی‌کرد و اغلب یکی دو دقیقه دست به اطراف می‌سود تا گیلان را بیاید و بدلب ببرد. دو پایه بار پیچیدگی موضوع به درجه‌ای رسید که خویشتن را ناگزیر از این دید که برخیزد و حوله‌ها را از نو خیس کند. هر بار که از ملاقات مشربه و لکن بازمی‌گشت تیفانه‌اش با آن عمده خیس به معنی مضحك بود که کلمات قادر به وصف آن نیست، خاصه که درهم کشیدگی چهره و دلواپسی‌ای که داشت تیفانه‌اش را عجیب مضحك جلوه می‌داد.

سرانجام، شغال خوراک مختصری را که از برای شیر تهیه دیده بود به وی داد و شیر نیز بامتنهای دنت و احتیاط آن را گرفت؛ موادی را که باید، انتخاب کرد و آنها را نظرمایی را که باید بکنند کرد - که طبیعی است شغال نیز در انجام این دو کار شرکت کرد. وقتی موضوع خوب حلاجی شد شیر دستها را مجدداً به کمر زد و لم داد و به تأمل پرداخت؛ شغال گلوبی تر و اطراف سر را خیس کرد و به تهیه خوراک بعد مشغول شد. این خوراک را نیز به همان نحو که خوراک نخستین را داده بود به شیر داد - که صرف آن تا ساعت سه بعد از نیمه شب به طول انجامید. وقتی صرف شد آقای استرابور گفت:

«خوب، سیدنی، حالا که کار تمام شده يك پانه پنج بخور.»

شغال، حوله‌ها را که بخارا از آنها برمی‌خاست از سر باز کرد، و خمیازه‌ای

«سیدنی، نکاتی که در جریان اقامه شهادت پیش کشیدی بسیار منطقی بود. هر سؤالی که می‌کردیم تیری بود که درست به هدف می‌خورد.»  
«نکاتی که من طرح می‌کنم همیشه منطقی است، مگر نیست اینطور؟»  
«انکار نمی‌کنم. ولی چرا خلقت تنگه؟ کمی پنج بخور تا گشاد شه.»  
شغال غری حاکمی از بی میلی زد و باز درخواست را اجابت کرد.  
آقای استرابور که گذشته و حال وی را از نظر می‌گذراند، ضمن انجام این کار سر می‌جسناد، گفت:

«عمان سیدنی کزتن مدرسه آشنای «شروزیبری»... همان سیدنی دمندی مزاج! که يك لحظه گر می‌گیرد و لحظه دیگر خاموش می‌شود؛ گاهی سر حال است و زمانی افسرده!»  
کارتن آهی کشید و گفت: «آه، بله! همان سیدنی با همان سرنوشت. حتی آنوقتها هم تکلیف بچه‌های دیگر را می‌نوشتم، و به ندرت تکالیف خودم را انجام می‌دادم.»  
«راستی چرا اینطور بود؟»

«چشمی دانه. راه و روشم این بود.» دستها را در جیب کرده و پناهها را دراز کرده بود و به آتش می‌نگریست.

آقای استرابور سینه‌ای جلو داد و - انگار بخاری کوره‌ای بود که سعی و مداومت را در آن می‌ساختند و آب می‌دادند و تنها عمل مفیدی که می‌باید در حق سیدنی کزتن آشنا، شاگرد سابق مدرسه آشنای شروزیبری بکنند این است که وی را بانشار شانه به درون آن براند - گفت:

«کارتن، راه و روش تو همیشه بی‌معنا و بی‌برویا بوده، و همیشه هم هست. تو هیچوقت اهل سعی و مداومت نبوده‌ای و قدرت اراده و تصمیم‌درستی نداری.»

سیدنی باخنده‌ای که حکایت از خوش خلقی بیشتری داشت گفت: «بله! نمی‌خواهد معلم اخلاق بشی!»

استرابورگت: «نه، ولی می‌دانی من چطور به اینجایی که می‌بینی رسیده‌ام؟ یا کاری را که می‌کنم چگونه می‌کنم؟»

«به نظر من فستیش به خاطر این‌که به من پول میدی کمکت کنم. اما به حال جریان آفتدرها هم مهم نیست که بخواهی درباره آن موعظه بکنی یا باد در آستین بیندازی. آنچه بخواهی بکنی می‌کنی. توهشبه در ردیفهای جلو بوده‌ای، و من همیشه در عقب.»

«مجبور بودم در ردیفهای جلوجایی برای خودم دست و پا کنم، چون در آنجا که متولد شده بودم، مگر نیست؟»

«نمی‌دانم، چون در جریان تولدت حضور نداشتم، ولی به عقیده من این قبایی است که از روز اول به‌تامت بریده‌اند.»

این را که گفت باز خندید، خردو خندیدند، و در ادامه سخن گفت:

«چه قبل از شروزی چه در شروزی و چه بعد از آن تودرموقعیت خاص خودت جا افتادی و من در موقعیت خاص خودم. حتی موقعی که در محله دانشجویان پاریس هشاگردی بودیم و فرانسه و حقوق فرانسه و سایر چیزهایی را یاد می‌گرفتیم که بعدها هم هیچ دردی را از ما دوا نکرد باز تو همیشه موقعیتی داشتی و من هیچوقت محلی از اعراب نداشتم.»

«و خوب، فکر می‌کنی کی مقصر بود؟»

«راستش را بخواهی درست مطمئن نیستم که تقصیر از تو نبود. تو همیشه در چنان جنب و جوش و جوش و خروشی بودی و راحت را با چنان زور

و فشاری باز می‌کردی که به من مجال نمی‌دادی، جز مجال اینکه در گوشه‌ای بشنیم و بیوسم. اما به حال، صحبت از گذشته آن هم در این دماهای صبح همچون چیز جالبی نیست. بهتر است صحبت را به مجرای دیگری

بیندازیم.»

آقای استرابورگیلاش را بلند کرد و گفت: «بسیار خوب، حالا که اینطور است می‌خوریم به سلامتی شاهد خوشگل - خوب، صحبت به‌مجرای مطبوعی افتاد؟»

ظاهر آن‌ه، چون قیافه سیدنی باز درهم رفت. در حالی که نگاهش اعماق گیلاس را می‌کاوید زیر لب گفت:

«شاهد خوشگل... من یکی که امروز وامشب از دست شاهدمای تو ذلتمدم. خوب، شاهد خوشگل سرکاری باشند؟»

«دختر آن دکتر دیگه، می‌مانت.»

«آن را می‌گویی خوشگل؟»

«نست.»

«نه.»

«مرد حساسی، تمام محکمه مجذوبش شده بود.»

«محکمه اولدیلی از کی داور زیبایی هم شده، یک عروسک موطلابی بیش نبود.»

استرابور چپکی نگاهی به قیافه‌اش افکند، دستی به پهره گلگون خود کشید و گفت:

«می‌دانی سیدنی... ولی همانوقت دیدم مثل اینکه نسبت به همین عروسک موطلابی احساس رحم و دلسوزی می‌کردی، و حتی اولین کسی که متوجه ناراحتیش شد تو بودی.»

«متوجه ناراحتیش شدم! خوب، طبیعی است اگر دختری، حالا عروسک یا غیر عروسک، در دو قدمی آدم غش بکند آدم بی آنکه احتیاجی به دوربین داشته باشد می‌بند و متوجه می‌شود. البته به سلامتش می‌خورم ولی خوشگیش را قبول ندارم. و دیگر از این بیشتر هم نمی‌خورم. می‌خواهم بخواهم.»

هنگامی که میزبان باشمی که دردست داشت و پله‌ها را روشن می‌داشت

میهران را تا پاگرد پلکان بدرقه نمود، ووشنای سرد روز از پنجره گردو  
غبار گرفته آن به درون سرك می کشید. وقتی از عمارت خارج شد هوا سرد  
و غم انگیز و آسمان ابرناك و رودخانه تارومه آلود و دورتادور شیشه به بیابانی  
غیرمسكون و خالی از دیار بود. حلقه های گرد و غبار در پیشاپیش نسیم بامدادی  
می چرخیدند، گنتی طوفان شن بر خاسته است و پیشفراوانش به شهر تاخته اند.  
و اما این مرد بانیره و استعدادهای به تنهایی گراییده درون و بیابانی  
که در پیرامون خویش داشت بر محوطه سنگفرشی ایستاده بود، لحظه ای  
دورتمای بلند پروازی شریف و از خود گذشتگی و سعی و مداومنی آبرومند را  
دید که از میان تباهیایی که در پیش رویش گسترده بود سر بر آورد. در دیار  
زیبای این خیال، تالارهای هواگیری بود که از درونشان عشق و زیبایی بر او  
می نگریست و باغهایی بود که در آن میوه های رسیده زندگی از شاخه ها  
می آویخت و برق جویبارهای امید به رویش می درخشید. اما این مناظر  
لحظه ای بیش نپایید. به جانب اتاقی که از درون چاهی از منزل سر بر آورده  
بود بالا رفت و بالباس، خود را بر بستری آشفته افکند و سیل اشك تلخ بر  
بالش روان ساخت.

خورشید، افسرده و مغموم از آسمان بر آمد. اما او افسرده تر و مغموم تر  
از این مرد مستعد و با عاطفه ای نبود که جهت عمل استعدادها و عواطف  
خویش را در نمی یافت و عاجز از یاری و نا آگاه از سعادت خویش و آگاه از  
تباهی ای بود که به وجودش راه یافته و خویشتن را به چنگش سپرده بود، تا  
اندك اندك وی را بفرساید و نابود کند.

### فصل ششم

### صدها نفر

اقامتگاه آرام دکتر مات، در کجی در حوالی «سوهواسکویر» بود.  
بعد از ظهر یکشنبه ای که هوا آفتابی بود و امواج چهار ماه گذشت زمان بر جریان  
محکم غلتیده و آن را تا آنجا که به توجه و محافظه عامه مربوط می گشت  
به سوی دریای فراموشی رانده بود آقای جاویس لوری از منزل خود در  
«کلر کول» به قصد صرف شام با دکتر مات، از طریق کوچه های آفتابگیر،  
قدم زنان به سوی اقامتگاه دکتر به راه افتاد. آقای لوری پس از مقادیری  
تردید و دو دلی، که ناشی از مقتضیات شغلی بود، سرانجام با دکتر مات  
دوست شده و این گنج آفتابگیر، خوشترین جزء زندگی بود.

در این بعد از ظهر مخصوص، آقای لوری به سه دلیل که هر سه آنها  
جنبه عادت داشت به سوهو آمد؛ اولاً به این علت که روزهای یکشنبه که  
هوا آفتابی بود اغلب پیش از صرف شام با دکتر ولوسی به گردش می رفت؛  
ثانیاً به این علت که در روزهای یکشنبه که هوا نامساعد بود معمولاً به  
عنوان یکی از دوستان خانوادگی آنان بود. صحبت می کرد، کتاب می خواند،

1) Soho square      2) Clerkenwell

از پنجره بیرون را تماشا می کرد، و به هر حال روز را به شب می آورد؛ ثالثاً به این علت که بازه ای نکات مبهم بود که می خواست روشن کند و می دانست که وضع خانه و خانواده دکتر طوری است که در یک چنین روزهایی احتمال انجام این کار بیشتر است.

کنجی جالبتر از آنجایی که دکتر در آن می زیست در تمام لندن نبود؛ از پشت به جای دیگری راه نداشت، پنجره های جلو عمارت بر خیابان باریکی که درختان آن سر به هم آورده و آرامش مطبوعی بر آن بال گسترده بود چشم انداز داشت. در آن زمان عمارت معدودی در شمال راه « آکسفورد » بود، و در مزارعی که اکنون اثری از آثارشان نیست درختان جنگلی پرورند می شدند و گلها می رویدند و خنجرها می شکفتند و نسیم جانبخشی که از دشت و دمن می وزید به جای آنکه همچون مستندی دوره گردد، دزدانه و بیحال، در این حوالی آواره گردد به آزادی و با قدرت تمام بدین دیار می شناخت و در حوالی آن دیوارهای بسیاری بود که به وقت خود هلوها بر آن تن به گرمی خورشید می سیردند.

صبحگاهان بر تو درختان خورشید به درون این کنج سرک می کشید، اما هنگامی که کوجهها و خیابانهای شهر داغ می شدند سایه ملایمی بر این محل می خفت که در پناه آن تماشای مناظر، دیدگان را آزار نمی داد. گوشه ای بود آرام، خوش و دلگشا اما آکنده از انعکاس صدا و لنگر گاهی در جوار خیابانهای پر غوغا.

این لنگر گاه به سفینه ای آرام نیاز داشت، و چنین سفینه ای در آن بهلو گرفته بود. دکتر مانت دوطیفه عمارت وسیع و آرام وی سروصدایی را اشغال کرده بود که می نمود حرفه ای متعددی در آن دنبال می شود، حال آنکه روز هنگام اثری از آثارشان در آن مشهود نبود و شیهنگام مورد احترام همگان بود. در ساختمان، در عتب عمارت، که وصول به آن فقط از طریق حیاطی امکان داشت که چناری در آن شاخ و برگ سبز خویش را به نوا در می آورد.

می نمود از غنوں می سازند و نقره قلم می زنند و به نظر می رسید غول عظیم الجثه ای که بازوان زرین دارد و بازوی خویش را از دیوار مقابل تالار پیش آورده است زورق درست می کند - گشتی خویش را چنانکه باید کوبیده و تهدید می کند که مراجعین را به این فلز گرانبها تبدیل خواهد کرد. باری، از این حرفها ویا از تنها مستاجر می که شایع بود در طبقه بالا اقامت دارد یا از شخصی که گفته می شد کارش تودوزی کالسکه است و دفتر کاری در طبقه پایین دارد، چیزی دیده و شنیده نمی شد. گاهی، کارگری، بدون لباس کار، تالار را زیر پا می نهاد پایگانه ای در آن حول و حوش پر سه ای می زد یا از آن سوی حیاط، صدای دوردست جنگلی یا صدای بیک غول زرین به گوش می رسید. اما این چیزها، به هر حال، استثنای بود مؤید قاعده، چه گنجشکان بالای درخت چنار پشت عمارت، و انعکاس اصوات کنج مقابل، از صبح این بکشنه تا غروب شبیه بعد قید و بندی در کار خود نمی شناختند و به میل خود رفتار می کردند.

در اینجا دکتر مانت از بیماری پذیرایی می کرد که شهرت سابقش و نیز احیای این شهرت که از شایعه ای سرچشمه می گرفت که درباره داستان زندگی در افواه افتاده بود آنان را به نزد وی می کشید. تجربه و مهارتی که در انجام عملیات بکر و بدیع داشت وی را مورد مراجعه همگان ساخته بود، و از این راه هر قدر می خواست تحصیل می کرد.

آقای جاویس لوری، هنگامی که آن بعد از ظهر یکشنبه زنگ در را به صدا در آورد از همه این احوال خبر داشت و بدانتها می اندیشید.

« دکتر مانت تشریف دارند؟ »

« خیر، به زودی بر می گردند. »

« میس لوسی چطور، خانه هستند؟ »

« خیر، ایشان هم به زودی بر می گردند. »

شاید، منتها برای کلفتی که در آن گشوده بود امکان نداشت نظر و تمایل میس پراس را در مورد قبول یا عدم قبول این موضوع از پیش به حدس دریابد.

آقای لوری گفت: « حالا که آمده‌ام، می‌روم بالا. »

دختر دکتر هر چند اطلاعی از کشور زاد بومی خود نداشت به نظر می‌رسید که ذوق و استعداد پرداختن چیزهای بزرگ از وسایل کوچک را که از اختصاصات عالی و دلگشای ملت فرانسه است از آن به‌ارث برده‌است. چیزهای کوچک تزئینی که جز ظرافت ارزشی نداشتند میلان خانه را با آنکه بسیار ساده بود به نحو جالبی جلوه می‌دادند و تأثیری که به وجود می‌آوردند بسیار دل‌انگیز بود. وضع استقرار هر یک از اشیاء اتاقها، از خرد تا کلان، و نحوه ترتیب رنگها و تباين زیبایی که با دقت در استفاده از خرده ریزهای تزئینی و به مدد دستهای قابل و چشمان روشن بین به وجود آمده بود در عين دل‌انگیزی چنان حکایت از ذوق و سلیقه صاحب آن می‌نمود که آقای لوری همچنانکه ایستاده بود و به پیرامون خویش می‌نگریست خیال کرد که میزها و صندلیها با همان حالت و تزییناتی که با آن خوب آشنا بود از او می‌پرسند: می‌پسندی؟ این طبقه مرکب از سه اتاق بود؛ در اتاقها را باز گذاشته بودند تا هوا به آزادی داخل شود؛ آقای لوری لبخند بر لب، و ضمن اینکه چهره صاحب این ذوق و سلیقه را در یکایک اشیاء بازمی‌دید از اتاقی به اتاقی می‌رفت و تماشا می‌کرد. اولین اتاق، بهترین اتاق عمارت بود و پرندگان و گلها و کتابها و میز تحریر و میز کار و جعبه آبرنگ لوسی در آن بود؛ اتاق دوم، ناهارخوری و در عين حال اتاق معاينه دکتر بود؛ اتاق سوم که سابقه متغیر شاخ و برگ درخت چنار بر آن فرو می‌افتاد اتاق خواب دکتر بود و در یک گوشه آن بساط و ابزار بلااستفاده کنش‌دوزی بود - به همان صورتی که در

طبقه پنجم عمارت ملالت‌انگیز نزدیک میخانه واقع در محله سن‌انتوان پاریس بود.

آقای لوری چشم از اطراف بر گرفت و با خود گفت: « تعجب می‌کنم چرا حالا هم باید این چیزهایی را که او را به یاد رنجهایش می‌اندازند نگاهدارد! »

صدایی گفت: « چه تعجبی داره؟ » آقای لوری بر اثر این جواب غیر-منتظره یکه خورد.

این جواب از میس پراس بود؛ همان زن سرخروی دریده‌ای که بازوان نیرومند داشت و آقای لوری نخستین بار در مهمانخانه « رویال جورج » « داوور » با او آشنا شده و سپس دامنه این آشنایی به تدریج بسط یافته بود.

آقای لوری اظهار داشت: « آخر فکر می‌کردم... »

میس پراس گفت: « به! فکر می‌کردم! » و آقای لوری به ناچار جمله را ناتمام گذاشت.

میس پراس وقتی حال و حکایت را بدین منوال دید، انگار بخواهد به او بفهماند که کینه و عداوتی نسبت به او ندارد، به تندى گفت:

« حالتون چگونه؟ »

آقای لوری با فروتنی تمام گفت: « متشکرم، حال من خوب است، حال شما چگونه است؟ »

میس پراس گفت: « تعریفی نداره. »

« نه؟ »

میس پراس گفت: « آ - بله! می‌دونی، خیلی دلواپس ملوسم هستم. »

« نه! »

میس پراس که خفتش به خلاف نامش قدری کج بود گفت: « ترا به خدا به عوض این نه‌ها اقلایه چیز دیگه‌ای بگن... اعصاب برام نداشتن! » آقای لوری در تصحیح اظهار خود گفت: « اگر بگویم « راستی »

میس پرس گفت: «راستی هم همچی تعریفی نداره، ولی باز بهتره، آره»

خیلی دلواپسم.»

«اجازه می‌دهید سؤال کنم چرا؟»

میس پرس گفت: «دل‌م‌نمی‌خواد هر روز خدا دمهاتفر که هیچکدومشون خاک پای ملوسم هم نمیشن بیان اینجا ودور و برش بپلکنند.»

«یعنی هر روز دمهاتفر میاندا؟»

میس پرس گفت: «صدها نفر.»

از خصوصیات این خانم یکی این بود که هر وقت سخنش مورد تردید قرار می‌گرفت مبالغه می‌کرد، و این امر البته مبتلابه بسیاری از اشخاص دیگر نیز هست.

آقای لوری گفت: «عجب!» - این محتاطانه‌ترین جوابی بود که به

نظرش رسید.

میس پرس گفت: «از اونوقتی که ده سالش بوده باماش زندگی می‌کنم... یعنی در واقع اون با من زندگی کرده و درازاه زحمتی که کشیده‌ام بهم پول داده... که خودتون هم می‌دونین اگه استطاعتشوداشتم پول نمی‌گرفتم. آخه می‌دونین خیلی سخته.»

آقای لوری که به‌درستی نمی‌دانست چه چیز «خیلی سخته» است سر تکان داد، اغلب این قسمت از وجود مبارک را به مثابه وسیله‌ای که به هر چیز بخورد و برای هر منظوری مناسب باشد به‌کار می‌برد.

میس پرس گفت: «آره، انواع و اقسام اشخاص، که هیچکدومشون به‌سر سوزن لایق‌محبوبم نیستند همیشه مزاحم و موی دماغند. وقتی شما...»

«من، میس پرس؟»

«مگه شما نبودین؟ پس کی بود عمر دوباره به‌پدرش داد؟»

«آه، اگر منظورتان این است که حرفی ندارم...»

«مگه اول و آخرش همینه؟ آره، تازه همین هم به اندازه کافی بد بود.»

ته‌اینکه خدای نخواستہ خواسته باشم از دکتر بد بگم، ولی از شما چه پنهون لایق به‌همچی دختری نیس. ایندهم البته نیشه به حساب معایش گذاشت، چون، هیچ‌کس در هیچ شرایط و اوضاعی لیاقتشو نداره. حالا خودش هیچی، ولی آخه ناگواره که می‌بینم مردم دسته دسته به‌بهانه او میان که محبتشو از من بزدن.» آقای لوری می‌دانست که میس پرس زن بسیار حسودی است، و باز می‌دانست که در پس پرده غرابت احوالش موجودی فوق‌العاده فداکار است که نظايرش را فقط در میان زنان می‌توان یافت: از آن موجوداتی که به‌طییب خاطر و به‌صرف عشق و علاقه و محبت، طوق بندگی جوانان را به‌هنگامی که خود جوانی را از دست داده‌اند، و حلقه غلامی زیبایی را که خود هرگز از آن بهره‌ای نداشته و کمالاتی را که خود هرگز آن قدر بختیار نبوده‌اند تا بدان دست یابند و امیدهای درخشانی را که هرگز بر زندگی تیره و تارشان ندرخشیده است برگردن می‌نهند و در گوش می‌کنند. چندان از دنیا و زندگی تجربه داشت که در این حسادت چیزی جز خدمت صادقانه بک‌قلب پاک باز نیابد، و چون می‌دید که انجام این خدمت عاری از هر شائبه‌ای است چنان احترامی نسبت به آن قائل بود که وقتی مانند همه مردم نقاط ضعف و قوت او را پیش خود می‌سنجید همین زن را در کنار فرشتگان جای می‌داد و ارزشی که از برای او قائل بود به‌مراتب بیش از ارزش بانوان و الاجاهی بود که در نتیجه همکاری طبیعت و هنر از او به‌مراتب آراسته‌تر و مهذب‌تر بودند و در «تلسن» سیرده‌های کلان داشتند. میس پرس به سخن ادامه داد و گفت: «خلاصه‌اش نه‌کسی لایق‌محبوبم بوده و نه خواهد بود - جز بک‌نفر، اونهم سالامون! برادرم بود، اونهم اگه اون اشتباهو تو زندگیش نکرده بود.» و اما تحقیقاتی که آقای لوری در زمینه تاریخچه زندگی خصوصی میس پرس به‌عمل آورده بود نشان می‌داد که سالامون آدم رذل و بی‌عاطفه‌ای

بوده و دارونداش را از دستش درآورده و به قمار زده و سپس بی آنکه احساس کمترین نیش وجدانی کند او را در منتهای فقر و بی چیزی رها کرده و دیگر هم به سر و تنش نرفته است. حسن عقیدتی را که میس پراس نسبت به سالامون داشت (البته پس از وضع مقداری ناچیز از بسابت آن اشتباه کوچک) جدی تلفی می نمود و همین امر در حسن نظری که نسبت به وی داشت بی تأثیر نبود. به اتفاق پذیرایی بازگشته و دوستانه در کنار هم نشسته بودند که آقای لوری گفت:

«حالا که تنهایی و هر دو هم آدمهایی هستیم اهل حساب و کتاب، اجازه بدهید یک سؤال از شما بکنم؛ آیا دکتر حالا ضمن صحبتهایی که با لوسی می کند هیچ اشاره ای به ایام گذشته و زوی می کند؟»

«هیچوقت.»

«و با وجود این، آن چهاربانه و وسایل را همچنان پیش خود نگه می دارد؟»

«میس پراس سری تکان داد و گفت: «آه ولی من نگفتم که پیش خودش هم به اون فکر نمی کنه.»

«به نظر شما زیاد به این موضوع فکر می کند؟»

میس پراس گفت: «البته.»

آقای لوری در ادامه سخن گفت: «آیا تصور می کنید...»

اما میس پراس حرفش را برید: «من هیچی تصور نمی کنم، اصلاً تصور ندارم.»

«خوب، حرفم را اصلاح می کنم: آها خیال می کنید... گاهی وقتها خیال که می کنید؟»

میس پراس گفت: «ای، گاهی گداری.»

آقای لوری، در حالی که خنده از چشمانش می تراوید، ضمن اینکه او

را با حالتی محبت آمیز می نگرست گفت:

«آیا خیال می کنید که دکتر مانند در مورد ظلمی که به او شده باحتی در مورد اسم کسی که این ظلم را به او روا داشته عقیده و نظر خاصی داشته باشد که تا حالا ابراز نکرده؟»

«من به غیر از اون چیزهایی که محبوبم میگه چیز دیگه ای به نظر نمی رسه.»

«یعنی که...»

«دکتر می کنه همچی فکری داشته باشه.»

«حالا لطفاً از اینکه این سؤالات را از شما می کنم عصبانی نشوید، چون من يك معامله گر کندذهن بیش نیستم، حال آنکه شما خانمی هستید ماشاءاله چیزفهم و مدرک.»

میس پراس با ملایمت پرسید: «کندذهن؟»

آقای لوری که بی میل نبود این صفتی را که منیاب ابراز شکسته تنفسی به نویستن داده بود از سر باز کند گفت:

«خیر، خیر - مسلماً خیر. حالا برگردیم به اصل موضوع: به نظر شما عجیب نیست که دکتر مانند، که همان طور که همه ما یقین داریم میرا از هر گونه جرم و گناهی است، هیچگاه به این مسأله اشاره نکند؟ نمی خواهم بگویم پیش من، هر چند مدتها طرف معامله ما بوده است و حالا هم باهم صمیمی هستیم، ولی منظورم این است که چطور شده که حتی پادختر زیبایش که این همه به او علاقه مند است و او هم تا این حد شیفته او است صحبتی از این جریان به میان نمی آورد؟ میس پراس، باور کنید من این موضوع را نه به صرف کنجکاوی بلکه به خاطر علاقه شدیدی که به این خانواده دارم عنوان می کنم.»

میس پراس که بر اثر لحن پوزش آمیز آقای لوری قدری نرم شده بود گفت:

«می دونم! تا اونجا که من می فهمم - که ممکن هم هست بگین چیزی نمی فهمی - از این جریان وحشت داره.»

«خوب، حق هم داره. خاطره وحشتناکی است. بعلاوه آخه کم هوشی و کم حافظگیش هم نتیجه همون جریان بود. چون نمی‌دونه چطور می‌تونم به اون وضع دچار شده و چطور از اون خلاصی پیدا کرده حالا هم می‌ترسه و مطمئن نیست که دوباره دچارش نشه، و می‌دونی همین خودش کافیه که قیافه بد و ناراحت کننده‌ای به جریان بده.»

این اظهار نظر عمیقتر از آن بود که آقای لوری انتظار داشت. گفت: «دوست می‌فرمایید، و ترس هم دارد که آدم بخواد روی آن تأمل کند. ولی میس پراس، با این همه تردیدی در ذهنم پایه‌ها می‌کند؛ اغلب از خودم می‌پرسم آیا برای شخص دکتر خوب هست که این موضوع را همچنان پیش خود نگه دارد و ابراز نکند؛ در واقع همین تردید و ناراحتی باعث شد که امروز این مسأله را پیش شما عنوان کنم.»

میس پراس سری تکان داد و گفت: «چاره‌چیه. به محض اینکه به این جریان اشاره‌ای بکنید حالش بهم می‌خوره. آدم بهتره صحبتش نکنه، خلاصه، خوب یا بد، حرفش نباید زد. گاهی نیمه‌های شب از خواب بیدار میشه، صدای پاش که تواتاق بالابو پایین میره از پایین شنیده میشه. محبوب معتقد که این قبیل مواقع فکرش آواره میشه و متوجه زندان میشه؛ اینجور مواقع محبوب میدوه و میره بالا و باهاش اینقدر قدم میزنه تا آرام می‌گیره. ولی دکتر هیچوقت راجع به علت این بیقراری حتی یک کلمه هم باهاش صحبت نمی‌کنه؛ اونهم بهتر می‌دونه اشاره‌ای به این موضوع نکنه. بی‌اینکه صحبتی بکنن مدت‌ها باهم قدم می‌زنن، بالا میرن، پایین میان، تا بالاخره در اثر صحبت محبوب به خودش میاد و آرام می‌گیره.»

هر چند میس پراس وجود هر گونه تخیل و تصویری را در خویشش انگار کرده بود، مع الوصف از تکرار جمله «بالا میرن، پایین میان» به خوبی پیدا بود که خیال ناراحت کننده‌ای ذهنش را به خود مشغول داشته است و همین

خودگواه بر این بود که از چنین نیرویی بی‌نصیب نیست.

چنانکه گفتیم این کنج پاتوق انعکاس اصوات بوده و اکنون صدای گامهایی را که نزدیک می‌شدند با چنان طنینی منعکس می‌ساخت که گویی صرف تذکر گامهای خسته دکتر آنان را به جنب و جوش واداشته بود. میس پراس، برای پایان دادن به گفتگو از جا برخاست و در خاتمه بیانات خود گفت:

«ایناهاش! و حالا چیزی نیکشه که صداهاتر پیدا شون می‌شه.»

این کنج از لحاظ خصوصیات صوتی به حدی عجیب و گیرنده آن به قدری قوی بود که آقای لوری همچنانکه در کنار پنجره باز ایستاده و چشم به راه پدر و دختری بود که صدای گامهایشان را می‌شنید خیال می‌کرد که هرگز نزدیک نخواهند شد. نه تنها انعکاس صدا فرو می‌نشست - گویی قدمها دور شده‌اند بلکه به عوض آنها صدای گامهای دیگری که هرگز نزدیک نمی‌شد در فضا طنین می‌افکند و درست هنگامی که شنونده احساس می‌کرد که در چند قدمی اش هستند به یکباره فرو می‌نشستند و محو می‌شدند. به هر حال، سر انجام پدر و دختر بیدار شدند و میس پراس به استقبالشان به دم درشتافت.

قیافه میس پراس به رغم تندی و سرخی و عیوستی که داشت هنگامی که کلاه دختر که را که بالا آمده بود از سرش برگرفت و آن را با انتهای دستمال پاک کرد و گرد و غباری را که بر آن نشسته بود فوت کرد و ماتوش را تا کرد و با غروری که گفتم زیباترین و بوالهوس‌ترین زن جهان است و دست به گیسوان خویش می‌کشد، دستی به موهایش کشید - بسیار تماشایی بود. قیافه و حرکات دختر محبوب نیز چشم را نوازش می‌داد. وی را در آغوش می‌کشید، از او تشکر می‌کرد، و به لحنی شوخی آمیز به جهت این ناراحتی و زحمتی که به واسطه او بر خود هموار می‌کرد زبان به اعتراض می‌گشود. چه، در غیر این صورت، یعنی اگر لحن سخنان جدی بود، میس پراس به دل می‌گرفت و ناراحت می‌شد و به اتاق خود می‌رفت و زار زار می‌گریست.



قیافه دکتر نیز تماشا داشت! آن دو را می نگریست و به میس پراس می گفت که لوسی را لوس کرده است، حال آنکه لحن چشمانش گویای این بود که او نیز در این زمینه دست کمی از میس پراس ندارد و اگر مقدر بود حتی از این نیز فراتر می رفت. قیافه آقای لوری نیز دیدن داشت: با کلاه گیس کوچکش ایستاده بود و تبسم کتان بر این احوال می نگریست و از ستاره بخت خویش میاسگزار بود که سرانجام راهش را روشن داشته و او را به سوی بک کانون گرم خانوادگی رهنمون شده است. اما از صدها نفر موعود کسی ناظر این صحنه نبود و آقای لوری به عبث چشم انتظار بود که پیشبشی میس پراس به حقیقت بیوندد.

هنکام شام فرا رسید و باز از صد نفر موعود خبری نشد. در سلسله مراتب این خانواده کوچک، میس پراس مسئول نواهی پایین بود و همیشه به نحو احسن از عهده بر می آمد. شام و ناهارش هر چند از لحاظ کیفیت ساده بود اما به قدری خوب طبخ می شد و چنان خوب ارائه می گردید و طرح و ترکیب آن که نیمی فرانسوی و نیمی انگلیسی بود به حدی زیبا بود که بهتر از آن ممکن نبود؛ و چون در خدمت خود بسیار صادق بود در جستجوی فرانسویان تهیستی که به اغوای چند شیلیتگه یا نیم «کرونی» آماده بودند اسرار طبع را در اختیارش گذارند تمام «سوهو» و سایر محلات مجاور را زیر پانهاده و از همین پسران و دختران درمانده کشور گل فوت و نهای فرا گرفته بود که زن و دختر بچه ای که خدمه خاتمه را تشکیل می دادند به او به چشم بک ساحره یا مادر خوانده «سیندرلا» می نگریستند که از مرغ یا خرگوش یا اندک سبزی بی که از باغچه فراهم می آورد هر چه می خواست می برداخت. بکشینه ها با اهل خانه غذا می خورد، ولی سایر روزها اصرار داشت غذای خود را تنها و در مواقع نامعین، گاه در آشپزخانه و گاهی در اتاق، با قلعه خود که در طبقه دوم

(1) Gaul کشور باستانی گل - فرانسه

(2) Cin drella (در یکی از قسمه های پریان) دختر آشپزی که با شاهزاده ازدواج کرد.

عمارت بود و کسی جز دختر محبوب مجاز نبود قدم در آن نهاد صرف کند. آن روز میس پراس در پاسخ به چهره شاد دختر محبوب و شیرینکاریهایی که برای جلب رضایتش می کرد چن از جبین گشود و لذا شام در محیط خوش و خرمی صرف شد.

هوا سخت گرفته و طاقت فرسا بود؛ بعد از شام لوسی پیشنهاد کرد شراب را در بیرون، در هوای آزاد، در زیر درخت چنار بخورد. چون او مدار خانه بود و همه چیز بستگی به وجود او داشت همه به بیرون، به زیر درخت چنار، رفتند و لوسی که از مدت ها قبل نقش ساقیگری آقای لوری را بر عهده گرفته بود شیشه شراب را جهت استفاده اوبه زیر درخت برد، و همچنانکه نشسته بودند وصحت می کردند جامش را بیایی از می لریز می کرد؛ در این ضمن، کنارهای مرموز عمارت سرك می کشیدند و دزدانه بر آنان می نگریستند و درخت چنار به زبان خویش بر فرازشان زمزمه می کرد.

ولی هنوز از صدها نفر موعود خبری نبود. موقعی که در زیر درخت چنار نشسته بودند آقای دارنی حضور یافت، اما او هم یکی یش نبود.

دکترمانت و لوسی مقدمش را با مهر و محبت پذیره شدند، اما میس پراس بناگاه دستخوش تشنجی در ناحیه سر و سایر قسمت های بدن گردید و به عمارت رفت. اغلب، این ناراحتی که خود او در صحبت های خود ماتی از آن به نام «تکان» یاد می کرد، به سر وقتش می آمد.

دکترمانت بسیار سر حال بود و فوق العاده جوان می نمود. در اینگونه اوقات شباعت او و لوسی بهم بسیار نیرومند بود، و وقتی در کنار هم می نشستند و لوسی به شانه اش تکیه می کرد و او بازویش را بر پشتی صندلی تکیه می داد جلوه این شباعت سخت دل انگیز بود. دکترمانت طی تمام مدت روز با سر زندگی عجیبی صحبت کرده و از موضوع های بسیار سخن داشته بود. همچنانکه نشسته بودند و درباره عمارت لندن صحبت می کردند آقای دارنی پرسید: «بیخشید آقای دکتر، تاکنون هیچ به تماشا می برج لندن تشریف

دکتر جواب داد: «چرا، من ولوسی بکیار به آنجا رفتم. بلکه آنقدر از آن دیدیم که بدانیم جای جالبی است، جز این چیزی ندیدیم.»

دارنی تبسم کنان، هر چند رنگ چهره اش از خشم به سرخی گرایید، گفت:

«همانطور که به خاطر دارید من در موقعیتی از آن دیدن کردم که امکانات و تسهیلات چندانی برای تماشای در اختیار نبود. موقعی که آنجا بودم ماجرای غربی را برایم نقل کردند.»

لوسی پرسید: «چه بود؟»

«ضمن انجام تعمیراتی، کارگران به یک سیاهچال قدیمی برخوردند که مدتها درش را گل گرفته بودند و به فراموشی سپرده شده بود. هر سنگی از سنگهای دیوار داخلی آن پوشیده از نوشته‌هایی بود که زندانیان بر آن کنده بودند: اسم، تاریخ، شکوه و شکایت، واستغاثه و دعا. در گوشه‌ای، روی یکی از سنگهای دیوار، یکی از زندانیان که به نظرمی رسد اعدام شده باشد آخرین اثر خود را در سه حرف کنده بود. این سه حرف را با یک ابزار کند و با عجله و دستی لرزان نوشته بود. در بدو امر به نظرمی آمد که این حروف عبارتند از D و I و C، اما پس از دقت بیشتر معلوم شد که حرف آخر C نیست و G است. سابقه با روایتی وجود نداشت که حکایت از این کند شخصی در زندان بوده که این سه حرف اول اسمش را تشکیل می‌داده است و درباره اینکه این اسم چه ممکن است باشد حدس بسیار زدند و لوسی به عبث سرانجام به این نتیجه رسیدند که این حروف، حروف اول اسم نیست و بلکه یک کلمه مستقل است: DIG. کف سیاهچال را به دقت کردند، و در زیر سنگی، یا آجری یا تکه‌ای از پوشش کف، قطعات پوسیده کاغذی را یافتند که با بقایای یک کیف چرمی مخلوط شده بود. در اینکه این زندانی چیزهایی

(1) Dig (به سیغه امر) بکنید.

نوشته و در این محل گذاشته بود که از نظر زندانیان معنی بماند تردید نیست، ولی قدر مسلم این است که آنچه را هم که نوشته هرگز کسی نخواهد فهمید.»

لوسی تعجب کنان فریاد برآورد: «پدر، حالت خوش نیست؟»  
دکترمانت بناگاه بکه خورده و از جای برخاسته و سرش را در میان دو دست گرفته بود. حالت سیما و حرکاتش همه را سراسیمه ساخت.

«نه عزیزم، چیزی نیست. باران می‌آید، قطرات درشت باران موجب شد اینطور بکه بخورم. بهتر است برویم تو.»

تقریباً بلافاصله به خود آمد: در حقیقت قطرات درشت باران هم فرو می‌بارید. دکتر پشت دستش را که چند قطره بر آن فرو افتاده بود به او نشان داد. اما به کشفی که آقای دارنی از آن سخن داشته بود کمترین اشاره‌ای نکرد. هنگامی که به خانه باز آمدند چشمان تیزبین آقای لوری در چهره اش، که متوجه آقای دارنی گشته بود، همان حالتی را باز دید که در محکمه دیده بود. اما به مراحل، با چنان سرعتی حالت نخستین خویش را باز یافت که آقای لوری به درستی تشخیص چشمان تیزبین خویش باور نداشت. و هنگامی که در سرسرا ایستاد تا توضیح دهد که هنوز آنقدر قوی نیست که تحمل حوادث غیر مترقبه را داشته باشد و نزول قطرات باران او را بکه داده است لحن گفتار و حرکات و رفتارش استوارتر از بازوی غول زربنی بود که در زیر آن ایستاده بود.

هنگام صرف چای فرا رسید و میس پرانس، در پنجه رسته دیگری از تشنجات، سرگرم درست کردن چای بود و هنوز از صدها نفر موعود خبری نبود. آقای کارتن به جمع اضافه شده بود، اما این تعداد باز از دوتنر بیشتر نبود. شب به قدری گرم و خفه بود که با آنکه درها و پنجره‌ها را گشوده بودند همه از شدت گرما کلافه بودند. هنگامی که از صرف چای فراغت یافتند همگی بمسوی یکی از پنجره‌ها رفتند و در درون هوای تیره و ایرناک خیره شدند. لوسی در کنار پدرش، و دارنی بهلو به بهلوی او نشسته بود؛ کارتن

بر چارچوب پنجره تکیه کرده بود. پرده بلند پنجره از پارچه سفید بود و  
تندبادی که بر می خاست و تنوره زنان بر این کنج می تاخت آن را لوله می کرد  
و تا بسقف می برد و همچون بال اشباح به اهتزازش در می آورد.

دکتر مانت گفت: «قطرات درشت باران، به صورت پراکنده، اما به  
شدت، فرو می بارند. طوفان آهسته نزدیک می شود.»

کلرین گفت: «آهسته اما پیوسته.»  
هر دو مانند بیشتر اشخاصی که چشم به راه وقوع واقعه ای باشند  
اشخاصی که در اتاقی تاریک چشم انتظار برق آذرخشی هستند به لحنی فرواننده  
سخن می گفتند.

همه جا سراسیمگی و شتاب بود؛ مردم در کوچه ها و خیابانها می دویدند  
تا پیش از درگرفتن طوفان پناهگاهی بیابند. صدای گامهایی که دور و نزدیک  
می شدند در این کنج عجیبی که جایگاه انعکاس اصوات بود غوغایی به پا کرده  
بود، معذک صدای پایی در آن نبود. اندکی گوش فرا دادند، سپس داری  
گفت: «این همه جمعیت، مع الوصف این همه خلوت!»

لوسی پرسید: «آقای داری، به نظر شما هم عجیب نیست؟ گاهی  
اوقات غروبها اینجا می نشینم و پیش خودم خیال می کنم... ولی امشب که  
همه جا این همه تاریک گرفته است حتی تصور این خیال وجودم را به لرزه  
درمی آورد.»

«بس ماهم بلرزیم، شاید به این ترتیب بی به احساساتان برسیم.»  
«شاید به نظر شما مهم نیاید، ولی به گمان من اینگونه هوسها وقتی  
مؤثرند و احساساتی را برمی انگیزند که مستقیماً ایجاد شده باشند، چون قابل  
انتقال نیستند. اغلب شبها در اینجا نشسته و گوش فرا دادم - آنقدر که  
معتقد شده ام که انعکاس این صداها در واقع انعکاس صدای گامهایی است که  
کم کم به زندگی ما وارد می شوند.»

سیدنی کلرین، با همان نیامده عبوس همیشگی وارد گفتگو شد و گفت:

«اگر اینطور که می فرمایید باشد، روزی اشخاص زیادی به زندگی من وارد  
خواهند شد.»

صدای پا قطع نمی شد و مردم بر سرعشان افزوده می گشت و صدای پا  
بود که در کنج می پیچید و طنین می افکند. به نظر می رسید که بعضی از دم  
پنجره و برخی از درون اتاق به گوش می رسند، بعضی می رفتند و برخی  
می آمدند، بعضی بناگاه از رفتن باز می ایستادند و عده ای همه باهم مکت  
می کردند، همه در خیابانهای دور دست بودند و در چشم رس کسی نبود.

داری پرسید: «میس مانت، آیا مقدر است که این گامها به سوی همه  
ما بیایند یا می توانیم آنها را میان خود قسمت کنیم؟»

«نمی دانم. عرض کردم که یک توهم احتمالی است؛ خودتان خواستید  
که توضیح بدهم. مواقعی که تنها هستم خود را به چنگ این اوام می سپارم،  
و بعد آنها را صدای پای اشخاصی می پندارم که به زندگی من و پدرم وارد  
می شوند.»

کلرین اظهار داشت: «من آنها را به زندگی خویش خواهم برد؛ در این  
مورد هم نه سؤالی می کنم و نه قید و شرطی قائل می شوم. میس مانت، شما  
درست می فرمایید، تعداد کثیری به سرعت به سوی ما پیش می آیند - من آنها  
را در پرتو نور آذرخش می بینم.»

قسمت اخیراً متعاقب برق خیره کننده ای که در آسمان درخشید و وی  
را که بر پنجره تکیه داده بود نشان داد، در جمله افزود.

و باز هنگامی که رعد غریب افزود: «و صدایشان را هم می شنوم  
شتابان، خشکین و سهما گین به پیش می آیند!»

این سخنان اشاره به ریزش و غرش باران بود که وی را از سخن گفتن  
بازداشت، چون صدایی در این حیا هو شنیده نمی شد. رعد و برق وسیل بارانی  
در گرفت که تا نیمه شب ادامه یافت و تا بر آمدن ماه، درخشش برق و نزول  
باران لحظه ای قطع نشد.

ناقوس عظیم کلیسای «سن پل» در هوای صاف، ساعت یک بعد از نیمه شب را اعلام می کرد که آقای لوری در معیت «جری» که چکمه ساق بلند به پا و فانوسی به دست داشت به سوی «کلر کنول» به راه افتاد. تکمعی از راه بین «سوهو» و کلر کنول خلوت و بی تردد بود و آقای لوری از ترس راهزنان جری را همیشه با خود داشت؛ هر چند این خدمت معمولاً دو ساعتی زودتر از این به انجام می رسید.

آقای لوری گفت: «جری، عجب شی! یکی از آن شبهایی که مرد مرا از قبر بیرون می کشد!»

جری در جواب گفت: «آری باب، من هم به عمرم یک همچوی شی ندیدم... بله حتماً همینطور که می فرمایند.»

مرد اهل حساب و کتاب گفت: «شب به خیر آقای کلر تن، شب به خیر آقای دارنی. یعنی باز هم همچو شی را خواهیم دید!»

شاید. شاید آن جمع کثیری را هم ببینند که شتابان و خروشان به سویشان پیش می آیند.

## فصل هفتم

### حضرت اشرف در شهر

حضرت اشرف، از اشراف متنفذ دربار، مجلس رسمی پذیرایی دو هفتهگی خویش را در مهمانخانه بزرگ خود در پاریس ترتیب داده بود. حضرت اشرف در اتاق اندرونی بود. این اتاق از نظر خیل پرستدگانی که در بیرونی اجتماع کرده بودند قبله حاجات و قدس الانداس بود. حضرت اشرف می خواست شکلاتش را صرف کند. حضرت اشرف قادر بود چیزهای بسیاری را با سهولت بیامد، و حتی معدودی از بدینان را عقیده بر این بود که فراتر از نیز به زودی زود خواهد بلعید، ولی شکلات صبحانه اش بدون کمک چهارمرد تو می نمود، به علاوه آشپز، از گلویش پایین نمی رفت.

آری، چهار مرد لازم بود تا شکلات سعادت مند را به لبان حضرت اشرف نزدیک کنند. این چهار نفر همه الیسه فاخر به تن داشتند و سر حلقه آنها حتی از راه و رسم شایسته ای که حضرت اشرف مقرر داشته بود پارا فراتر نهاده بود و اگر کمتر از دو ساعت طلا در جیب داشت قادر به زندگی نبود. فراشی، ظرف شکلات را به آستان ندس می آورد؛ فراش دیگری شکلات را بادستگاه کوچکی که به همراه داشت می ساید و هم می زد؛ سومی دستمال سفید سعادت مند را به حضور می برد و چهارمی یعنی همان سر حلقه ای که دو ساعت طلا در جیب

داشت، شکلات را در فغان می ریخت. برای حضرت اشرف ابتدا مقدور نبود که به هنگام صرف شکلات از یکی از این ملازمین صرف نظر کند و مقام و جاه والای خویش را در زیر گنبد آسمان حفظ کند. اگر این شکلات به مدد سه خدمتکار صرف می شد لکه ای بزرگ بردامن نجابت و شرافتش می نشست، و اگر این تعداد به دو تقلیل می یافت از فرط احساس خفت درمی گذشت.

حضرت اشرف، شام را در بیرون صرف کرده و طی آن «کمدی و اپرای بزرگ» به زیبایی در حضورش جولان داده بود. حضرت اشرف، بیشتر شبها شام را در جوار جمعی زیبا و دلربا صرف می کرد، و به مددی نروچنان تأثیر پذیر بود که در جریان امور خسته کننده مملکتی و امور محرمانه دولتی «کمدی و اپرای بزرگ» تأثیری به مراتب بیش از احتیاجات مملکت پروری داشت. و این خود مایه سعادت کشور بود، چنانکه مایه سعادت و بهروزی هر کشوری است که بدینسان بخت بهوی روی آورده باشد، همانگونه که انگلستان نیز در زمان سلطنت «مری استوارت» عیاش، که مملکت را فروخت، چنین بود.

حضرت اشرف، در باب امور عادی مملکت عقیده ای خاص داشت مشعر بر اینکه: «بگذار کارها موافق میل خویش جریان یابند.» اما در باب امور خصوصی تر ملک نظر دیگری داشت، مشعر بر اینکه: «بگذار امور موافق میل من جریان یابند، یعنی در جهت افزایش قدرت و بهر کردن جیب من. در باب لذات عمومی و خصوصی نظر دیگری داشت مبنی بر اینکه دنیا برای خوشی ساخته شده است. نص دستورش که بانص اصلی حکم دینی فقط در يك ضمیر اختلاف داشت، که آن هم البته چندان مهم نیست، بدین قرار بود: حضرت اشرف فرماید:

«جهان و نعمتهایی که در او است از آن من است.»

مع الوصف، حضرت اشرف اندک اندک درمی یافت که گرفتاریهای مبتدلی به امور عمومی و خصوصی او راه می یابد، و به ناچار در حل این دو

مشکل خویشتن را تاگزیر از وصلت با یکی از «مستأجران مالیات» دید. چه اولاً از اداره امور سررشته ای نداشت و تاگزیر می باید اداره این کار را به کسی وا می گذاشت که توانایی انجام آن را داشت؛ ثانیاً اداره امور شخصی نیاز به مخارج هنگفت داشت و مستأجران مالیاتی نیز مردمی ثروتمند بودند، حال آنکه حضرت اشرف پس از سالها زندگی فاخر و بهر تحمل و صرف مخارج هنگفت رفته رفته به تنگدستی می گرایید. از این رو خواهر خود را که در دبیری معتکف گشته اما هنوز فرصت این را داشت که از ترک دنیا روی برتابد، از دهر بیرون کشید و به مستأجری مالیاتی که به مال غنی و به نسب فقیر بود بخشید، و همین شخص با عصابی که سببی زرین بردسته آن می درخشید هم اکنون در میان جمعی بود که در بیرونی گرد آمده بودند. همگان یاوی با فروتنی بسیار رفتار می کردند، جز مردمی از تبار و طبقه حضرت اشرف (و حتی همسرش)، که وی را سخت به دیده تحقیر می نگریستند.

این مستأجر، آدمی محتشم و قدرتمند بود: می اسب در طولیله و بیست و چهار فراس در سرسرا و شش ندیمه در خدمت بانوی خانه داشت. این شخص که ادعایی نداشت - جز اینکه هر جا که بتواند سیورساتی تهیه کند و هر جا که نتواند به یغما برد - صرف نظر از این وصلتی که موقعیت اجتماعی برتری به وی می بخشید حداقل بزرگترین واقعیتی بود که در میان شخصتهایی که آن روز در سرابرد حضرت اشرف اجتماع کرده بودند حضور یافته بود.

و اما اتانها، هر چند چشم را نوازش می دادند و با هر وسیله تزیینی ای که ذوق و سلیقه و هنر زمان قادر به فراهم آوردنش بود آرایش یافته بودند چندان جالب نبودند، و چنانچه در جوار مردم ژنده پوش و شبکلا، به سری که در همان حوالی محدود به سر می بردند (واژ برجهای کلیسای نتردام که در دو

۱) Farmer, Général. مستأجر مالیات بخش. از ۱۶۹۲ این اشخاص مالیات بخش از کشور را درازاء پرداخت مبلغی به دولت اجاره می کردند.

مستهالیه این دو وضع فروداشتنه دیده می شدند) مورد مطالعه قرار می گرفتند،  
 به صورت چیزهای فوق العاده نامناسب و نامعجاری جلوه می کردند - یعنی اگر  
 در سرپرده حضرت اشرف کسی را پروای چنین قیاسی بود. صاحب منصبان  
 نظام، که اطلاعی از علم نظام نداشتند؛ صاحب منصبان بحریه که تصویری از  
 کشتی نداشتند؛ صاحب منصبان کشوری که از کشورداری بهرهای نداشتند؛  
 روحانیان بی آزر و دنیادار و دنیا دوست باجستان شهوانی و زبان هرزه و  
 زندگی هرزه تر از آن - که همه از صدر تاذیل به حرفة خود تصی خوردند و  
 همه به دروغ ادعا می کردند که بدین حرفة ما تعلق دارند و همه کم و بیش از  
 تماش حضرت اشرف بودند و به مشاغل و مناصبی که امکان درآمدی از آنها  
 می رفت تحمیل گشته بودند - آری، از این قبیل اشخاص دمها و صدما نفر  
 را می توان برشمرد. عده کسانی هم که مستقیماً با حضرت اشرف و دستگاه  
 حکومتی پیوندی نداشتند و با هر چیزی که حقیقی و واقعی بود بی ارتباط بودند  
 و با هر زندگی که در مسیری ادامه داشت که بعدی درست می پوست بیگانه  
 بودند اندک نبود. پزشکاتی که از معالجه امراض خیالی که هرگز وجود  
 خارجی نداشتند مال کلان می اندوختند در اتاقهای انتظار حضرت اشرف به  
 روی بیماران درباری تبسم می کردند؛ طراحانی که در عالم حرف، راه حل  
 کمترین گیر دستگاره را کشف کرده و اما لحظه ای جداً به عمل تیرداختند بودند  
 تا لافل مفسده ای را ریشه کن سازند، ترهاتی را که به هم بافته بودند در  
 این مجالس در هر گوشه می یافتند زمزمه می کردند؛ فیلسوفان بی عقیده و  
 ایمانی که با حرف در کار تجدید بنای جهان بودند و برای دستیابی به آسمانها  
 برجهای کاغذی به ارتفاع برج بابل می ساختند، با شیمیدانهای بی ایمانی که  
 نظیر برتلب ماهیت فلزات داشتند در این اجتماعات فاخری که حضرت اشرف  
 ترتیب می داد داد سخن می دادند؛ اصیلزادگان و الاتبازی که بنا به رسم آن  
 روزگار، و نیز روزگاران پس از آن، اصالت گهرشان در بی اعتنائی به مسائل  
 حقیقی و عادی جلوه می نمود. در این مجالسی که حضرت اشرف ترتیب

می داد با منتهای یحالی حضور می یافتند. در تمام خانوادهاهایی که این  
 اشخاص در شهر زیبای هارمس پشت سر نهاده بودند جاسوسی از جاسوسان  
 حضرت اشرف - که نیمی از عده حاضر در آن زمزمه بودند - نبود که در میان  
 فرشتگانشان زنی را بیازاید که قیافه ظاهر و حرکات و سکناتش حکایت از  
 حرکات و رفتار یک مادر کند. در واقع، در آن زمان از مادری جز به دنیا آوردن  
 یک موجود مزاحم - که این نیز برای به دست آوردن عنوان مادری کافی  
 نیست - اثری باقی نمانده بود. زنان روستایی کودکان خود را که والا گهر  
 نبودند در خفا بار می آوردند؛ مادر بزرگهای زیبای شصت ساله به شیوه  
 دختران بیست ساله لباس می پوشیدند و شام می خوردند.

جذام خیالپردازی و عدم توجه به واقعیت، قیافه کلیه مخلوقات را که  
 شرف حضور داشتند مسخ کرده بود. در یکی از اتاقهای بیرونی پنج شش نفر از  
 اشخاص غیر عادی حضور داشتند که چند سالی بود به غنومبھی احساس  
 می کردند که چرخ امور روی هم رفته درست نمی گردد و برای اینکه درست  
 بگردد نیمی از این عده به جمعیتی موسوم به «تشنجیون» پیوسته بودند.  
 اینان حتی هم اکنون با خود می اندیشیدند که آیا بهترین نیست که کف بر لب  
 آورند و فغان سر دهند و بفرستند و از خود بیخود شوند و با این راهنمایی راه  
 آینده را به حضرت اشرف نشان دهند؟ علاوه بر این در اویش، سه نفر دیگر  
 هم بودند که به فرقه دیگری پیوسته بودند و مسائل را با سخنان نامفهومی  
 در پیرامون «مرکز حقیقت» رفع و رجوع می کردند؛ بدین معنی که این دسته  
 را عقیده بر این بود که آدمی از مرکز حقیقت دور شده - که بدیهی است نیازی  
 به اثبات نداشت - و اما هنوز از دایره حقیقت خارج نشده و باید سعی کرد در  
 این دایره بماند و یاحتی به مدد روزه با احضار ارواح وی را به مرکز دایره  
 بازگرداند، و طبیعی است که در این باب گفتگوی بسیار با ارواح صورت می گرفت  
 که یک دنیا به حال عالم مفید بود، اما افسوس که اثرات آن مشهود نبود.  
 ولی این خود مایه تسلی بود که جماعتی که در سرپرده حضرت اشرف

اجتماع کرده بودند همه به نحو اتم و اکمل لباس پوشیده بودند. اگر روز داورى روز نمايش البسه مى بود تردید نبود که تمام کسانی که شرف حضور داشتند تقصى در کارشان نمى بود. يك چنین موهای فرخورده و بودزده و مرتب و يك چنین بشمه های لطیفی که مصنوعاً حفظ و مرتب شده بودند، يك چنین شمشیرهای باشکوه و عطرهاى خوش - تردید نیست که نظم امور را جاودانى مى ساخت. اميلزادگان و الالباب، جواهراتى به خود آویخته بودند که همچنانکه بايچالى به اين سو و آن سو مى رفتند جنگه جنگه صدا مى کردند؛ خلخالهای زرین همچون زنگوله های قیمتى به صدا در مى آمدند، و هم به سبب صدای زنگوله ها و هم به علت خش خش لباسهای ابریشمى وزرى و کتانى، حرکت و جنبشى در هوا دويده بود که آتش گرسنگى «سن آتوان» را باد مى زد و دور مى کرد.

لباس به مثابه طلسم و افسونى به کار مى رفت که همه چیز را در محل شایسته خويش قرار مى داد. هر کس طوری لباس مى پوشید که گویی مى خواست در بالاسکه ای شرکت کند که الی الاابد ادامه خواهد داشت. لباس بالاسکه در میان تمام طبقات، از کاخ توپلری و حضرت اشرف و درباریان و مجلسین و محاکم قضایى و کلیه اجتماع (بجز بینوایان ژنده پوش) گرفته تا جلاد باپ بود. حتى از شخص اخیر الذکر خواسته مى شد که به پیروى از معجزات اين طلسم و ظیفه خويش را با موی فرزه و بودر زده و با لباس گلابتون دوزى شده و جوراب سفید ساق بلند به انجام رساند. و خواه درهای چوبه دار و دستگاه اعدام - چون هنوز از گوتین خبرى نبود - عالیجناب پاریس، یعنی همین جلاد که برادران عالیقدر اباتنی او یعنی عالیجناب اورلئان و دیدگران او را بدین نام مى خواندند، با همین لباس فاخر حضور مى یافت. و چه کسی در میان این جمعی که به سال ۱۷۸۰ در سرابرده حضرت اشرف گرد آمده بودند مى توانست شك کند که ستاره بلند بخت و دولت نظامى که از جلادى

1) Tuileries 2) Monsieur Orleans

کسب نور مى کند که موهای فرخورده و بودر زده و لباس فاخر میلید دوزى شده و جوراب سفید ساق بلند دارد به افول خواهد گردید!

بارى، حضرت اشرف پس از اینکه بار این چهار خدمتکار را سبک - گردانید و شکلاتش را صرف کرد فرمود در آستان قدس را گشودند و نزول اجلال کرد. همه جا خاکسارى و خضوع و خشوع و جاگرمائى و جاهلوسى و تواضع آمیخته به دتائت بود! ابراز بندگى روحى و جسمى چنان بود که چیزى از برای خداوند باقى نمى گذاشت، و شاید علت همین بود که پرستندگان حضرتش از این بابت ناراحتى و بیبى به خود راه نمى دادند.

درحالى که اینجا وعده ای مى فرمود و آنجا تبسمى بر لب مى آورد و در گوش بنده ای شادمان چیزى به نجوا زمزمه مى کرد و با حرکت دستى دیکرى را مورد عنایت قرار مى داد، آنانها را زیر پا نهاد و به دورترین آنها که حیظه «دایرة حقیقت» بود رفت. بدانجا که رسید برپاشنه پا چرخید و از راهى که رفته بود بازگشت و در موعد مقرر به خلوتگاه قدس باز آمد و با بریان شکلات پرداز خلوت گزید و دیگر نشانى از وی به چشم نخورد.

اینکه که نمايش پایان پذیرفته بود صدای اهتزاز درواج آمد و به طوفان کوچکی مبدل گشت و زنگوله های گرانقدر از پله ها سر از بر شدند. لحظه ای بعد تالار از جمعیت تهی شد - همه رفته بودند، جز مردى که کلاهش را به زیر بازو و انقبیه دانش را به دست گرفته بود و آرام آرام از مقابل آینه مى گذشت و دور مى شد؛ به آخرین در که رسید ایستاد و روبه سوى در آستان قدس کرد و گفت: «به امان شیطان!»

این را گفت و انقبیه را، چنانکه گویی گرد و غبار را از پای خود مى تکاند، از انگشتانش تکاند و خارج شد.

مردى بود تقریباً شصت ساله، لباس آراسته ای به تن و رفتارى نخوت آمیز داشت و حالت چهره اش چنان بود که گویی نقابى زیبا به صورت زده است؛ چهره اش پریده رنگ و شفاف و هر خطی از خطوط آن مشخص بود

و حالتی ثابت داشت. بینی اش که اگر این حالت نبود خوشریخت می نمود: در انتهای هر يك از منخرین اندکی جمع شده و تنها تغییر حالتی که این چهره بروز می داد بینی بوجود این دو انقباض یا تضایب بود که گاهی زق زق می کردند و منقبض و منبسط می شدند و حالتی که ناز استی و مساوت از آن هویدا بود به چهره می دادند؛ و اگر به وقت در او می نگریستید می دیدید که چنین حالتی در خط دهان، که بسیار افتی و نازک بود، و نیز در خطوط کاسه چشم نفوذ می کند. معذک، تأثیری که این چهره در پیشنده برجای می گذاشت من حیث المجموع زیبا و گیرا بود.

باری، صاحب این چهره به پایین و به حیاط رفت و در کالسکه نشست و دور شد. در این مجلس، معدودی با او سخن گفته و گرم گرفته بودند؛ در گوشه ای ایستاده بود و حضرت اشرف نیز که می باید روی خوش نشان می داد عنایتی ابراز نداشته بود، لذا پیدا بود که تحت چنان شرایط و اوضاعی خوشحال بود که می دید مردم عادی از جلو کالسکه اش متفرق می شوند و اغلب چیزی نمی ماند به زیر چرخها بروند. کالسکه ران چنان می رانده که گویی بردش می تازد، و بی باکی و وحشتناکی که در این کار به خرج می داد کلمه ای و حالتی که وی را از این عمل بازدارد به لب و چهره ارباب نمی آورد. حتی در این شهر نشناور در این عصر گنگ نیز گاه زبان به شکایت گشوده و گفته شده بود که در خیابانهای تنگ و بی پیاده روی اربابانی که بدینسان می گذرند و بر مردم عادی می تازند اشخاص بی سرو پا را ناقص می کنند اما کسی به این چیزها توجه نداشت، و در این قبیل موارد نیز مانند سایر مسائل، مردم درمانده می بایست هر طور که خود می توانند رفع مشکل کنند.

کالسکه تلخ تلخ کنان و بایی ملاحظگی عجیبی که امروزه فهم و درک آن به سهولت ممکن نیست به سرعت باد کوچکها و خیابانها را در می نوردید و از سر بیچها می پیچید، حال آنکه زنان در پیشاپیش آن بیخ می کشیدند و مردها صدبکر را و نیز کودکان را با عجله از سر راهش کنار می کشیدند.

سراعت، هنگامی که با سرعت زیاد از کجی در نزدیکی حوض و فواره ای پیچید یکی از چرخها تکان محکمی خورد و متعاقب آن فریاد جمعی به هوا خاست و اسبها دم کردند و خود را عقب کشیدند.

اگر به سبب ناراحتی اخیر نبود کالسکه مکشی نکرده و به راه خود ادامه داده بود؛ انقلاب دیده شده بود که کالسکه ای کسی را زیر می گرفت و بی توجه به وضع او به راه خود ادامه می داد... وانگهی چرا نندد؟ اما ملازم مخصوص، وحشت زده، با عجله پیاده شده بود، و پیش از بیست دست پر دهنه اسبها قرار گرفته بود.

حضرت اشرف در حالی که به آرامی از کالسکه به بیرون می نگریست گفت: «چه شده؟»

مردی بلند بالا که شبکلامی به سر داشت بسته مجاله شده ای را از لای دست و پای اسبها در آورده و آن را در پای فلکه گذاشته و در کنارش در میان گل و شل زانو زده بود و همچون جانوری وحشی زوزه می کشید.

مرد ژنده پوش مفلوکی گفت: «ببخشید جناب مارکی، یک بچه است.»  
«این سروصدا چه راه انداخته؟ بچه او است؟»

«معذرت می خوام جناب مارکی... متأسفانه بچه.»  
حوض و فواره قدری کنار واقع شده بود، در آنجایی که بود خیابان به محوطه ای که هفت هشت متر وسعت داشت باز می شد. موقعی که مرد بلند بالا ناگهان از زمین بلند شد و دوان دوان به سوی کالسکه آمد دست حضرت اشرف به مدت يك لحظه بر قبضه شمشیر قرار گرفت.

مرد مزبور که از شدت بیچارگی دیوانه شده و هر دو دستش را بالا آورده و به مارکی خیره شده بود، گفت:  
«گشته شده! مرده!»

مردم نزدیکتر آمدند و به آنای مارکی خیره شدند. در نگاه پشیمان

(1) Marquis عنوان اشرافی پایینتر از دوک و بالاتر از کنت.



بسیاری که بر او دوخته شده بود چیزی جز دقت و هیجان به چشم نمی خورد؛  
خشم و تهدیدی مشهود نبود؛ هیچ کس چیزی نگفت؛ پس از نخستین فریاد،  
همه لب فرو بسته و اکنون نیز به همان حال بودند. لحن مرد ژنده پوشی که  
بامارکی سخن گفته بود در عین فروتنی فوق العاده نرم و آرام بود. جناب  
مارکی نگاهی به سر تا پای جمعیت افکند، گویی تعدادی موش بودند که از  
سوراخهای خود بیرون آمده بودند. کیف پولش را از جیب در آورد و گفت:  
«به راستی تعجب می کنم که شما مردم چطور نمی توانید مواظب خود  
و بچه هایتان باشید. همیشه یکی از شما باید در سر راه باشد. وانگهی من از  
کجا بدانم که اسبها صدمه ای ندیده اند؟ او ای! این را بده به او!»

يك سکه طلا برای ملازم مخصوص انداخت؛ همه گردن کشیدند تا  
مگر فرو افتادن سکه را به چشم بینند. مرد بلند بالا باز صدایی که به صدای  
آدمی شباهت نداشت فریاد بر آورد: «مرده!»

به رسیدن مرد دیگری که شتابان پیش می آمد از سرو صدا باز ایستاد؛  
جمعیت راه باز کرد؛ مرد بیتوا به بدن او خود را در آغوش افکند، عقیق  
می زد و می گریست و به حوض و فواره که در کنار آن تعدادی زن به روی بسته  
بی جنبشی خم شده بودند و در اطراف آن به آرامی حرکت می کردند اشاره  
می کرد. زنها نیز مانند مردها لب فرو بسته و خاموش بودند.

مردی که تازه از راه رسیده بود گفت: «دل داشته باش، گاسپارا همون  
بهتر که این شکلی مرد وزنده نموند. در يك لحظه مرد و بدبختی و بیچارگی  
حسن نکرد. آگه زنده می موند حتی به ساعت هم می توانست روی خوشی ببینه؟»

مارکی تبسم کتان گفت: «آه، فیلسوف هم که هستی. سمت چیه؟»

«دقارژ.»

«چه کاره ای؟»

«میخانه دار، آقای مارکی.»

مارکی سکه دیگری انداخت و گفت: «آقای فیلسوف و میخانه دار،

این را بردار برای خودت خرج کن. آهای! اسبها آماده اند؟»

سپس جناب مارکی بی آنکه لطف کند و از سر مرحمت نگاه دیگری به  
جمعیت بیند بهشتی صندلی تکیه داد و با حالت نجیزاده ای که بر حسب  
تصادف چیز عادی و بیش یا افتاده ای را شکسته و غرامتش را پرداخته است  
و این قدر زیادی دارد که از پس این چیزها بر آید، داشت به راه می افتاد که  
آرامش خاطرش بر اثر افتادن سکه ای که بر کف کالسکه صدا کرد بهم خورد.  
جناب مارکی گفت: «نگهدار! اسبها را نگهدار! این سکه را چه کسی  
انداخت؟»

به محلی که يك لحظه قبل دقارژ میخانه دار ایستاده بود نظر افکند،  
ولی فقط پدر طفل را دید که در همانجا بارو به زمین در افتاده بود و تنها  
کسی که در کنارش ایستاده بود زن تنومند گندمگونی بود که بافتنی می بافت.  
مارکی به لحنی آرام و بی آنکه تغییری در حالت چهره اش پدید آید  
- جز لکه های روی بینی - گفت: «سک صنتها! حاضریم با کمال میل از روی  
یکایک شما بگذرم و نستانان را از روی زمین براندازم. اگر می دانستم کدام  
مرد که ردلی این سکه را توی کالسکه انداخته، و اگر آن مرد که ردلی را  
گیر می آوردم، او را زیر همین چرخها له می کردم!»

جمعیت سخت مرعوب بود، و چون بنا بر تجارب منتهی که داشتند  
می دانستند که چنین شخصی خواه به اتکای قانون یا بی اتکای به آن هر عملی  
را که بخواهد می تواند در حشانش انجام دهد لذا صدایی، دستی و حتی چشمی  
به اعتراض بلند نشد. از مردها احدی چشم برنداشت، اما زنی که ایستاده  
بود و بافتنی می بافت سر برداشت و راست در چهره مارکی نگریست، ولی  
مارکی دون شان خود می دانست به او توجه نکند؛ نگاه تحقیر آمیزش از فراز  
او و کلیه موشهای دیگر گذشت و باز بهشتی صندلی تکیه داد و گفت: «بروا»  
کالسکه به راه افتاد؛ کالسکه های دیگر متعاقب آن فرا رسیدند؛ وزیر،  
طراح حکومتی، مستاجر مالیات، طبیب، حقوقدان، روحانی، اهرای بزرگ،

گندی و تمام شرکت کنندگان در مجلس بالماسکه، دستوفی ممتد، غرش کتان گذشتند. موشها برای تماشا از سوراخهای خود بیرون خزیده بودند و ساعتها به تماشا مشغول بودند. مأموران پلیس و ژاندارمها اغلب در میان دسته‌ای که می‌گذشت و جمعی که به تماشا ایستاده بودند در حرکت بودند و سدی به وجود آورده بودند که جمعیت از پس آن دزدانه می‌لولید و از خلل آن دزدانه سرک می‌کشید. پدر طفیل متوفی مدتها بود جسد کودک را برداشته و ناپدید گشته بود، اما زنایی که در پای حوض و فواره برگرد کودک متوفی اجتماع کرده بودند همچنان نشسته بودند و جریان آب و عبور دسته بالماسکه را تماشا می‌کردند و آن زنی که ایستاده بود و بافتی می‌بافت همچنان، به پیگیری تقدیر، ایستاده بود و می‌بافت. آب فواره جاری بود، آب رودخانه شتابان به راه خویش می‌رفت، روز در شب مستحیل می‌گشت، در شهر زندگیهای بسیار بر حسب معمول در مرگ می‌گذاخت، حرکت زمان و جزر و مد دریا به خاطر کسی درنگ نمی‌کرد، موشها باز در سوراخهای تنگ و تنگ، تنگ هم خفته بودند، بالماسکه در پرتو نور خیره کننده چنجر اغمها، مشغول صرف شام بود - همه چیز مسیر طبیعی خویش را می‌پیمود.

## فصل هشتم

### حضرت اشرف در روستا

چشم اندازی زیبا، با کشتزارهای شاداب اما قلیل گندمی که در آن می‌درخشد؛ کشتزارهای تنگ چاودار، آنجا که می‌بایست گندم بود؛ قطعاتی از زمین که در آن نخود و لوبیا کاشته شده و قطعات دیگری که اقسام سبزیجات معمولی جانشین گندم گردیده بود. بر این طبیعت بیجان نیز همانند زنان و مردانی که آن را کشت کرده بودند نوعی تمایل به کسالت زیستن و دست از تقلا شستن و خشکیدن و پژمردن به چشم می‌خورد.

جناب مازکی در کالسکه سفری خود، که می‌بایست سبکتر از این می‌بود و چهاراسب راهوار و دو جلودار آن را می‌کشیدند تقلاکنان از تپه‌ای تیز بالا می‌رفت. تهرنگ سرخفامی که بر چهره‌اش نشسته بود ناشی از حس تردیدی نبود که در باب اصالت خانوادگی خویش از درویش سر برداشته باشد؛ این امر علت درونی نداشت بلکه ناشی از واقعه‌ای خارجی بود که وقوع آن خارج از اراده و اختیار او بود و آن نیز غروب آفتاب بود.

هنگامی که کالسکه سفری به شیخ تپه رسید اشعه خورشید شامگانی باچنان قدرتی به درون سرک کشید که سر نشین سراپا در توری از غنواتی غرقه شد، و چون چنین شد جناب مازکی بدست خویش نظر الکلک و با خود گفت:

وهم اکنون غروب می کند.

و در واقع، خورشید به حدی پایین رفته بود که همان آن در کرانه مغرب فرورفت. هنگامی که ترمز چرخها بسته شد و کاسکه پابوی سوختگی که از تماس آن با چرخها برمی خاست در ابری از گرد و غبار از سرایشی فرود آمد اشعه سرخفام به سرعت رنگه باخت، و چون خورشید و جناب مارکی به اتفاق افول می کردند هنگامی که ترمز از چرخها برگرفته شد دیگر از پرتو سرخفام اثری نبود.

امادستی باز، شیار خورده و همواره، یاد مکنده ای درهای تپه، و زمینهای پست و بلند و موج آن سوی آن، و منار کلیسای و آسیایی بادی، و بیسه شکاری و پرتگاهی که تلعه ای بر تارک آن بود و از آن به عنوان زندان استفاده می شد در پیش چشم می گسترده، و جناب مارکی بر این اشیایی که با فرا رسیدن شب تیرگی بیشتری می یافتند باقیانه و حالت صاحبخانه ای می نگریست که به خانه و کاشانه خویش نزدیک شده باشد.

دهکده، صاحب خیابان و کارخانه آجوسازی و دباغی و چاپارخانه و حوض و فواره و سایر تشکیلات حقیر خویش بود. صاحب مردم بینوای خویش نیز بود، و مردمش به راستی بینوا بودند؛ بسیاری از آنان دم در خانه های خویش نشسته بودند و برای شام، پیاز بویک و چیزهایی از این قبیل خرید می کردند، حال آنکه تعدادی در کنار حوض و فواره به مستن علوفه و گیاهان و سایر چیزهایی پرداخته بودند که می شد از زمین به دست آورد و خورد. عل و موجباتی که آنان را به فقر و تنگدستی کشانده بود، اندک نبود: مالیات حکومت، باج کلیسا، خراج ارباب، عوارض محلی و عوارض عمومی - که باید بر طبق اعلاناتی که بر در و دیوار این کوره ده نصب شده بود اینجا و آنجا پرداخت می شد، آنقدر که آدم از اینکه می دید هنوز دهکده ای هست سخت در شگفت می ماند.

عده کودکان قلیل بود و سگی به چشم نمی خورد؛ اما مردان و زنان...

در انتخاب یکی از این دوشق مغیر بودند: یامی باید بار زندگی را در این کوره ده، در زیر آسیای بادی، با حداقل شرایط لازم بردوش کشند یا در محبسی که بر برتگاه و مشرف بر دره بود با مرگ هم آغوش گردند.

جناب مارکی، که چاهاری پیشایش، و نیز صغیر شلاتهای جلودار که همچون مار در هوا بیچ و تاب می خورد، و رودش را بشارت داده بود و چنان بود که گویی ربه النوعهای انتقام را در التزام رکاب دارد در مقابل در چاپارخانه ده توقف کرد. چاپارخانه در کنار حوض و فواره واقع بود؛ دهقانان دست از کار کشیدند و به او خیره شدند؛ مارکی نیز به آنها نگریست و بی آنکه خود بداند در وجودشان پیکرها و قیافه های تکیده و فرزده ای را باز دیده می بایست پایه و اساس ریز نقش و لاغری فراتسویان و عقیده موعوم انگلیسیان نسبت به آنها گردد و قریب یکصد سال به قوت و اعتبار خود باقی بماند.

جناب مارکی، قیافه های مطیع و متنادی را که همچون خود او و امثال او که در مقابل حضرت اشرف سر به زیر می افکندند در زیر نگاهش فرو می افتادند، از نظر گذراند؛ منتها با این تفاوت که تمکین اینان به صرف اجبار بود و از روی چاپلوسی نبود - در این هنگام بود که مأمور نگهداری راه به جمع پیوست.

جناب مارکی خطاب به چاپارگفت: «آن مرد که را بیارید اینجا»  
مرد که راه، که به احترام مارکی کلاه از سر برگرفته بود، به خدمت آوردند. سایرین نیز مانند همان مردم کنار حوض و فواره پاریس در اطرافشان حلقه زدند تا آنچه را که می گذرد ببینند و بشنوند.

«تو بودی که در جاده از کثارت گذشتم؟»

«بله، حضرت اشرف، این افتخار نصیب بنده شده که حضرت اشرف از کنارم عبور فرمایند.»

«هم موقعی که از تپه بالامی آمدم و هم موقعی که به بالای تپه رسیدم؟»

«بله، حضرت اشرف، همینطور است که می فرمایید.»

«بهمه چیز خیره شده بودی؟»

حضرت اشرف به آن مرد:

مرد تدریجاً دولا شد و با کلاه آبی ژنده‌اش به زیر کالسکه اشاره کرد.  
اهالی ده نیز همه دولا شدند و زیر کالسکه را نگاه کردند.

«کدام مرد، حیوان؟ زیر کالسکه را چرا نگاه می‌کنی؟»

«پخشید حضرت اشرف، به زنجیر... ترمز آویزان شده بود.»

جناب مارکی پرسید: «کی؟»

حضرت اشرف، همون مردی که عرض کردم.»

«مرد مشهور ریخت همه شمارا برد، احمقها! اسمش چه بود؟ تو که همه مردم این حوالی و حدود را می‌شناسی. کی بود؟»

حضرت اشرف، پخشید، مال این حوالی و حدود نبود. تا اونوقت او را ندیده بودم.»

«از زنجیر آویزان شده بود؟ که خفه شود؟»

«بله، با اجازه حضرت اشرف. تعجب در همین بود... سرش... اینجوری آویزان بود.» یکبر به طرف کالسکه چرخید و سنگینی بدن را عقب داد؛ سپس کمر را راست کرد و حرکت ناشیانه‌ای به کلامش داد و تعظیم کرد.

«چه جور آدمی بود؟»

حضرت اشرف، از آسپا بون هم سفیدتر بود. همه‌جاش گرد و خاک بود،

سفید مثل یک شیخ، و مثل یک شیخ هم بلند قامت.»

این تصور موجب شور و هیجانی عظیم دو جمیع قلیل گردید، اما نگاهها همه، بدون هیچگونه توافق قبلی، متوجه حضرت اشرف گردید تا ببینند آیا شیخ یا بختکی بروجدانش خوابیده است و سنگینی می‌کند یا نه.

جناب مارکی که با نهایت مسرت می‌دانست و یقین داشت که این حشرات الارض قابل نیستند تا از بابت آنها ناراحتی خاطر می‌دهد راندهد

گفت:

«بله، کار بسیار به تاعده‌ای کردی که دیدی نزدی به کالسکه من چسبیده و با وجود این آن دهن گنده‌ات را ساز نکردی! صحیح! آقای گابل، ردتش کنید!»

آقای گابل، رئیس پست و در عین حال مأمور مالیه بود و با چاکر معنی خاصی آمده بود که در این بازجویی حضور داشته باشد، و به شیوه مأمورین آستین طرف را گرفته و وی را نگاه داشته بود. گفت: «یا الله، برو کنار!»  
«گابل، این بیگانه را، اگر خواست امشب در اینجا اتراق کند، دستگیر کنید و وقت کنید که نیت سویی نداشته باشد.»

«او امر حضرت اشرف را بادل و جان اطاعت می‌کنم.»

«پسر، آن مردی که گفتمی فرار کرد؟... آن مرد که کجا رفت؟»

«مرد که» یا پنج شش نفر از دوستان خود در زیر کالسکه بود و با کلاه آبی خود به زنجیر اشاره می‌کرد. پنج شش نفر از دوستان دیگر بلافاصله وی را از زیر کالسکه بیرون کشیدند و نفس زنان به حضور آوردند.  
«اوی حیوان، وقتی ما ایستادیم که ترمزها را ببندیم آن مرد که فرار کرد؟»

حضرت اشرف از دامنه تپه با کله پایین رفت، درست مثل بکی که بخواد تو رودخونه شیرجه بیره.»

«گابل، درست به این جریان رسیدگی کنید. برو!»

پنج شش نفری که به زنجیر خیره شده بودند هنوز مانند یک مشت گوسفند لای چرخهای کالسکه وول می‌خوردند؛ چرخها با چنان سرعتی به حرکت در آمدند که پوست و استخوانشان مفت از خطر جست، و جز پوست و استخوان هم چیز دیگری نداشتند تا از خطر بجهد، و شاید سبب همین بود که بخت یاری کرد و قصر در رفتند.

کالسکه با سرعت زیاد از دهکده خارج شد و از دامنه خارجی آن بالا

رفت، اما چندی نگذشت که یاریدن به سر بالایی سرعتش کاهش پذیرفت و  
متدرجاً به حال قدم درآمد و لقی خوران و در حالی که از این سو به آن سو  
می شد در میان روایح دل انگیز شبانگامی تئلاکنان از تبه بالایی رفت. جلودارها  
که به عوض ربه النوعهای انتقام، مثنی بشه ریز در التزام رکاب داشتند که  
بر فرازشان چرخ می خورد هر چند گاه دستی به شلاق می بردند و برانگنده شان  
می ساختند، جامه دار مخصوص در کنار اسبها راه می پیمود و هدای حرکت  
چاپار که باحالت پورتمه در مسافتی دورتر دل شب را می شکافت و پیش  
می رفت به گوش می رسید.

فرسیده به مستیخ تبه، قبرستان کوچکی بود که صلیبی باینکه مسیح بر آن  
جذب نظر می نمود - پیکری بزرگ و نوساز، اما ناهموار، که از زیر دست  
یک کنده کار خام دست روستایی درآمده بود ولی هر چه بود از زندگی و شاید  
از زندگی سازنده آن مایه گرفته بود، زیرا سخت لایع و تکیده بود.

در پهای این پیکری که مظهر دردی عظیم بود، و این درد از مدتها  
پیش شدت کرده اما هنوز به منتهای خود نرسیده بود زنی زانو زده بود. وقتی  
کالسکه نزدیک شد برگشت، به چایکی از چاپار خاست و به دم در کالسکه آمد.

«حضرت اشرف، شما هستید! حضرت اشرف عرض داشتم.»

حضرت اشرف با بیحوصلگی و با قیافه ای که اندک تغییری در آن راه  
نیافته بود از پنجره به بیرون نگرست و به اجنی تعجب آمیز گفت:

«چه می خواستی، بگو! چه شده؟ او، همه اش دادخواست و تقاضا!»

«حضرت اشرف، به خاطر خدا! شوهرم، جنگلیان.»

«خوب، شوهرت چطور شده؟ همه اش از این گرفتاریها! چیزی نمی تواند

بپردازد؟»

«حضرت اشرف، همه را پرداخته. مرده.»

«بسیار حسنی! راحت شده. من می توانم زنده اش کنم؟»

«خیر، حضرت اشرف! ولی قبرش اینجا است، زیر بهشت علف.»

«خوب؟»

«حضرت اشرف، از این قبرها که علف روشونو گرفته زباده.»

«خوب دیگر؟»

این زن هر چند به قیافه پیر می نمود جوان بود و حرکات و رفتارش حکایت  
از غمی سخت و جانکاه داشت؛ دستهای خشن و عاری از لطافتش هر چند گاه  
با قوت برهم می فشردند، سر انجام دستی را بر در کالسکه قرار داد: آن را با  
ملایمت و نرمی بسیار نوازش می کرد، تو گویی بر سینه موجودی بشری دست  
می ماید و انتظار دارد که لمس ملتسانه اش را احساس کند.

«حضرت اشرف، به عرضم توجه کنید! دادم را بدیدید! شوهرم از  
نداری مرده؛ مردم هر روز از نداری می میرند، و باز هم خواهند مرده.»

«باز هم خوب؟ ولی آیا من می توانم زندگی همه را تأمین کنم؟»

«حضرت اشرف، این را خدا بهتر می داند؛ ولی من همچو تقاضایی  
از شما نداشتم. می خواستم از شما تقاضا کنم که دستور بفرمایید یک قطعه  
سنگه یا چوب روی قبرش بگذارند و اسمش را روی آن بنویسند که معلوم  
باشد او را کجا خاک کرده اند و گرنه وقتی من هم با همین مرض مردم کسی  
تقواهد دانست که قبرش کجاست و مرا هم زیر یک مشت علف دیگر چال  
می کنند. حضرت اشرف، از این گورهای بی نام و نشان زیاد است، و روز  
به روز هم بیشتر می شوند؛ نداری هم که حد و حدود ندارد. حضرت اشرف،  
حضرت اشرف!»

جامه دار مخصوص او را از دم در دور کرد و کالسکه بایورتسه بلند  
به حرکت درآمد؛ جلودارها بر آهنگ سرعت افزودند و او را مسافتی در پشت  
سر بر جای گذاشتند، و حضرت اشرف، که باز ربه النوعهای انتقام را در التزام  
رکاب داشت، یک دو میل مسافتی را که تا کاخ باقی بود به سرعت کوتاه کرد.  
راهبه عطر آگین شبانگامی از اطراف، و صباگونه که قطرات باران  
بی هیچ نظر و شائبه ای بر توده زنده و فرسوده ازرنجی که در کنار حوض و فواره

بود فرو می‌بازید، به‌عوا می‌خاست و وی را در بر می‌گرفت؛ در این ضمن مأمور نگهداری راه به‌مددکلاه آیش، که بدون آن چیزی نبود، داستان‌مرد شیخ‌گون را همچنان با آب و تاب به‌زنده‌پوشان بازمی‌گفت، تاج‌ماعت کم‌کم احساس خستگی کردند و تک‌تک از اطرافش پراکنده شدند و انوار کورسو از پنجره کلبه‌ها چشمک‌زدن آغاز کردند، و هنگامی که همین انوار به‌تیرگی گراییدند و ستارگان بیشتری در آسمان پدیدار گشتند می‌نمود که گویی به عوض آنکه خاموش گشته باشند به‌بهنه آسمان بریده‌اند.

در این هنگام سایه عمارتی عظیم که سقفی بلند داشت، و نیز درختانی که سر به‌هم آورده بودند، بر جناب مارکی فرو افتاد. هنگامی که کالسکه توقف کرد نور مشعلی جایگزین سایه گردید و دروازه کاخ به‌رویش گشوده شد.

«آقای شارل، که بنا بود از انگلستان بیایند آمده‌اند؟»

«خیر، حضرت اشرف، هنوز تشریف نیاورده‌اند.»

## فصل نهم

### سرگورگون

کاخ جناب مارکی، عمارت با ابهتی بود که حیاط وسیع سنگفرشی در مقابل خود و دورشته پلکان سنگی بزرگ و خم داشت که در سکویی در جلو دراصلی عمارت به‌هم می‌رسیدند. عمارت همه از سنگ بود، با طارمیهای قشور سنگی و تاجها و گل بنه‌های سنگی و چهره‌های تراشیده از سنگ و کله شیر- تراشیده از سنگ، توگویی در دو قرن پیش که ساختمانش پایان پذیرفته نگاه «گورگون» بر آن گذشته بود.

جناب مارکی، از کالسکه به زیر آمد و درحالی که مشعل را در پیشش پیش خویش داشت از طریق پلکان کوتاه و وسیع به سوی عمارت به راه افتاد، و با این عمل تاریکی فضا را آن قدر به‌هم زد که صدای نکوهش‌آمیز از جفدی که بر نام اصطبلهای حاشیه درختان بود درکشید. گذشته از این، چنان آرامشی بر محیط بال‌گسترده بود که مشعلی که از پله‌ها بالا می‌رفت و مشعل دیگری که در کنار دروازه کاخ نگهداشته بودند چنان می‌سوختند که گویی به عوض آنکه در هوای آزاد باشند در اتاقی در بسته‌اند. جز آوای جغد و شرشر آب

(۱) Gorgon (میتولوژی یونان) یکی از سه زنی که موی سرشان مار بود و هر کس بدانها نگاه می‌کرد سنگ می‌شد.

قواره که درحوض می ریخت صدایی به گوش نمی رسیده، زیرا یکی از آنشبهای تازی بود که ساعتها نفس درسینه حبس می کند و سپس آهی عمیق از دل برمی کشند و بازره بر نفس می بندند.

در بزرگ با صدایی خشک در پشت سرش بسته شد و جناب مارکی از سر سرای مهیبی که نیزه های گرافکنی و شمشیرها و دشنه های شکار بر دیوارهای آن جلب نظر می نمود گذشت. تعلیمها و شالافهای سنگین سواری که به هنگام خشم ارباب، بسیاری از روستاییان سنگینی شان را بر گردن خویش احساس کرده و به مدد آنها به سوی مرگ آرامبخش شتافته بودند بر هیبت و صلابت سرسرا می افزود.

جناب مارکی که مشعلدار را همچنان در پیشاپیش خویش داشت از کنار اتاقهای بزرگ و تارگذشت و از پلکان بالا رفت و به جانب دری در انتهای راهرو پیش رفت. در باز شد و جناب مارکی به عمارت مخصوص که مرکب از سه اتاق، یک خوابگاه و دو اتاق دیگر بود، وارد شد. طاق این اتاقها همه بلند بود! فرش برکت آنها به چشم نمی خورد. برکت بخاری دیواری هر اتاقی سه پایه مخصوص نگهداشتن هیزم بود، و تجملات هر اتاق برازنده شان یک مارکی در عصر و زمان و کشوری تجمل پرست بود. در میان فخر اتاقها سبک و شیوه لویی مابیل آخراژ سلطه ای که تمامی نداشت، یعنی لویی چهاردهم، تجلی می نمود و با اشیایی که صناعات قدیمتری از تاریخ فرانسه را منعکس می ساخت تنوع می یافت.

در سومین اتاق که منور بود و در یکی از چهار برجک زوایای کاخ واقع بود میز شامی برای دو نفر چیده بودند. اتاقی بود مرتفع که پنجره آن باز و کرکمه های آن بسته بود، به قسمی که شب تاریک جز در قیافه میله های افقی سیاهی که یک در میان با خطوط خاکستری رنگ از هم جدا شده بودند، مشهود نبود.

مارکی، بر تدارک شام نظر افکند و گفت: «گفتید برانرزاده ام هنوز

نیامده است؟»

خیر، نیامده بود، فکر می کردند با حضرت اشرف خواهند آمد.

«آه! بعید به نظر می رسد امشب بیاید. معذالک، میز همین طور که هست باشد. من یک ربع ساعت بعد آماده خواهم بود.»

جناب مارکی ظرف یک ربع ساعت آماده شد و تک و تنها پشت میز مجلل شام قرار گرفت. صندلیش روبه روی پنجره بود، سوبش را خورده بود و می خواست جام شراب بردارد و بلند کند و به لب ببرد که ناگهان مکت کرد و آن را دوباره روی میز گذاشت. درحالی که به دقت در خطوط افقی خاکستری قیوه کرکمه ای می نگریست گفت: «آن چیست؟»

«حضرت اشرف، آن را می فرمایید؟»

«پشت کرکمه ها، کرکمه ای را باز کنید.»

پیشخدمت کرکمه ای را گشود.

«چیست؟»

«حضرت اشرف، چیزی نیست. جز تاریکی شب و درختها چیز دیگری پیدا نیست.» پیشخدمتی که سخن می گفت کرکمه ای را چارطاق کرده و در فضای تاریک رسته بود و اکنون در انتظار مدور دستور پشت به عمیق فضای تهی ایستاده بود. ارباب که کمترین دگرگونی و تغییری در چهره اش پدید نیامده بود گفت: «بسیار خوب، پنجره را ببندید.»

این دستور هم به موقع اجرا گذارده شد، و مارکی به خوردن شام ادامه داد؛ در نیمه راه بود که باز درحالی که جام شراب را بدست داشت به شنیدن صدای چرخ کالسکه ای از خوردن باز ایستاد. صدای چرخ به سرعت نزدیک می شد، و سرانجام به مقابل کاخ رسید.

«ببینید کیست؟»

برادرزاده حضرت اشرف بود، که بعد از ظهر چند فرسخی با حضرت

(۱) Bordeaux نام یکی از شهرهای فرانسه که شراب آن شهرت جهانی دارد.

اشرف فاصله داشته و مسافت را به سرعت پیموده اما هر قدر هم که سریع آمده بود به او نرسیده بود، منتها در چاپارخانه‌های سر راه شنیده بود که حضرت اشرف جلوتر از او است.

حضرت اشرف فرمود به وی اطلاع دهند که شام حاضر است و خواهش کنند که فوراً تشریف بیاورند. اندکی بعد، داخل شد، مردی بود که در انگلستان به چارلز دارنی معروف بود.

حضرت اشرف وی را با ادب و حرمت بسیار پذیرفت، اما به هر حال با هم دست ندادند. برادرزاده پس از اینکه پشت میز جای گرفت خطاب به حضرت اشرف گفت:

«دیروز از پاریس حرکت فرمودید؟»

«بله، دیروز. شما چطور؟»

«من تازه از راه می‌روم.»

«ازلندن؟»

«بله.»

مارکی لیخن‌دیزان گفت: «ولی مثل اینکه خیلی وقت است از لندن

آمده‌اید؟»

«خیر، تازه از راه می‌روم.»

«معذرت می‌خواهم! منظورم این نبود که زیاد در راه مانده‌اید، می‌

خواستم بگویم مدت‌ها بود تصمیم به این مسافرت داشتید.»

«به علت...» لحظه‌ای چند درنگ کرد، سپس گفت: «... به علت

گرفتاریهای مختلف به تعویق افتاد.»

عموی مهدب اظهار داشت: «بله، البته - شکی نیست.»

تا مستخدم در اتاق بود دیگر سخنی رد و بدل نشد. وقتی قهوه را آوردند

و تنها ماندند برادرزاده نگاهی به چهره بی‌حالت عمو افکند و چون نگاهشان

با هم تلاقی کرد سر صحبت را باز کرد:

«آقا، همانطور که انتظار دارید در تعقیب همان هدفی بازگشته‌ام که مرا از اینجا دور کرد. این فکر مرا به سوی خطری بزرگ و غیر مترقبه سوق داد. اما به هر حال هدف مقدسی بود، و حتی اگر مرا به جانب مرگ هم سوق می‌داد، و اگر به مرگ عم منجر می‌شد، گمان می‌کنم می‌توانستم آن را با آرامش خاطر تحمل کنم.»

عمو گفت: «به مرگ که خیر - این که گفتن ندارد؛ هیچوقت به مرگ منجر نمی‌شد.»

برادرزاده در جواب گفت: «ولی آقا من تردید دارم که حتی اگر به لب گور هم منتهی می‌شد شما اقدامی می‌کردید که مرا در سانجا نگهدارید.»

با این اظهار، فرورفتگیهای روی بینی، که عمق بیشتری یافته و

خطوط مستقیم چهره سرد و بیرحم که کشیدگی قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده

بودند، قیافه مشغوم به خود گرفتند؛ عمو، با منتهای لطف و ادب، سرودستی

به عنوان اعتراض تکیه داد، و لسی این حرکت متیاب ادب و رعایت آداب

بود و لذا محل باور و جای اطمینان نبود.

«در واقع، آقا، حتی خیال می‌کنم در صدد هم برمی‌آمدید که ظواهر

امر را، که علیه من بود، بدتر از آنچه بود جلوه دهید.»

عمو، با خوش مشربی بسیار گفت: «خیر، خیر - اختیار دارید.»

اما برادرزاده در حالی که او را با قیافه حاکی از بی‌اعتمادی بسیار می‌

تخریب در ادامه سخن گفت:

«اما به هر حال، اطمینان دارم که به هر وسیله هم که بود مانع از

اقدامات من می‌شدید و در مورد نوع وسیله و سواسی نمی‌شناختید.»

عمو در حالی که فرورفتگیهای پره بینی‌اش به ترمی زرق زرق می‌کرد

اظهار داشت: «دوست من، به خودتان هم گفتم. لطفاً این محبت را بفرمایید

و به خاطر بیاورید که مدت‌ها پیش هیچ‌چیزی را به شما گفتم.»

«بله، به یاد دارم.»



آقای مازکی به لحنی بی‌ملایم اظهارداشت: «مشکرم.» صدایش چون نوای موسیقی لحظه‌ای چند در هوا درنگ کرد.

«درواقع، از یکطرف بدشانسی شما و از طرفی خوش‌سازسی من بود که مانع شد در اینجا به زندان بیفتم.»

عمو، همچنانکه خرد خرد قهوه را می‌نوشت گفت: «منظورتان را درست نمی‌فهمم. ممکن است لطفاً توضیح بیشتری بدهید؟»

«خیال می‌کنم اگر مورد بی‌مهری دربار نبودید، و اگر این بی‌مهری این چند سال ادامه نداشت، سفید مهری کافی بود مرا به مدتی نامحدود روانه سیاه‌چال کند.»

عمو با آرامش بسیار گفت: «شاید من برای حفظ حیثیت و آبروی خانواده حاضرم تا به این حد هم موجبات ناراحتی شما را فراهم کنم. البته می‌بخشید!»

برادرزاده گفت: «گمان می‌کنم که خوشبختانه از لحاظ من، شرفیابی بربروز هم مثل همیشه سرد بود.»

عمو با ادب بسیار جواب داد: «دوست من، اگر من جای شما بودم نمی‌گفتم خوشبختانه، و زیاد هم در این مورد خاطر جمع نمی‌بودم. فرصتی مناسب برای تأمل، صرف‌نظر از مزایای خلوت و تنهایی، ممکن بود در سرنوشت شما تأثیری بیشتر از آنچه خود می‌خواستید داشته باشد. اما صحبت

در این باره فایده‌ای ندارد. من، همان‌طور که شما می‌گویید فعلاً در وضع و موقعیت مساعدی نیستم، و تحصیل این قبیل وسایل تأدیب و چیزهای ظریفی که لازمه تأمین قدرت و حفظ حیثیت و آبروی خانواده‌اند و به مساعدت آنها امکان داشت موجبات ناراحتی شما را فراهم ساخت جز بابتلی و چاپلوسی

ممکن نیست. این چیزها خواستار زیاد دارند، ولی دریغاً که جز معدودی به این مواهب نایل نمی‌آیند! سابقاً جز این بود، ولی حالا وضع تغییر کرده

است، و مملکت ناآنجا که به این قبیل مسائل مربوط است روبرو تباهی می-

رود. پدران ما همین دوسه پشت قبل، حق مرگ و زندگی همه مردم بی‌سروهای این حوالی و حدود را در دست داشتند. از همین اتاق بسیاری از این افراد را برده و به دار آویخته‌اند. در همین اتاق مجاور، که اتاق خواب من باشد، همین چندی قبل شخصی بخاطر این‌که راجع بدختر خودش مطالب زنده‌ای بر زبان آورد فی‌المجلس پادشاه از پای درآمد... بله، بدختر خودش! بله، امتیازات بسیاری را از دست داده‌ایم! فلسفه جدیدی باب شده است! به قسمی که این روزها حتی حفظ وضع موجود هم ممکن است تولید ناراحتی کند - نمی‌گویم که حتماً خواهد کرد، ولی بعید نیست، و این مایه کمال تأسف است، کمال تأسف!

پس انگشتی انقیه به بینی کشید و باحالتی که در عین افسردگی باشکوه و برافزنده‌کشوری بود که هنوز وی را به عنوان یکی از وسایل بزرگ تهذیب در دامن خویش می‌پروراند سر تکان داد.

برادرزاده باقیافه درهم کشیده گفت: «بله، ما چه در گذشته و چه در حال طوری از این شأن و موقعیت حمایت کرده‌ایم که به گمان من درست‌تر فرایه نامی منظورتر از نام خانواده ما نیست.»

عمو اظهار داشت: «امیدوارم چنین باشد. ابراز تقویت از بزرگان، تکریم و اظهار بندگی است که مردم حقیر ندانسته و ناخودآگاه نسبت به آنها می‌کنند.»

برادرزاده با همان لحن در ادامه سخن گفت: «در تمام این ولایت پییره‌ای نیست که بر آن بنگرم که به چشم احترام، جز احترام ناشی از ترس و بندگی، در قیافه‌ام ینگرده.»

آقای مازکی گفت: «این هم ستایشی است نسبت به عظمت خاندان ما، و نشان می‌دهد که حق داشته به آن ترتیب شأن و عظمت خود را حفظ و حمایت کند هیئات! و باز انگشتی انقیه به بینی کشید و باها را روی هم انداخت. اما هنگامی که برادرزاده آرتجی را به میز تکیه داد و باقیافه افسرده و حالتی

تفکرآمیز دستش را درمقابل صورت گرفت چهره نقاب مانند، بکبر و با دقت و تندی و نفرتی به مراتب بیش از آنچه با سردی و بی‌اعتنائی ظاهر صاحب آن سازگار بود متوجه او شد. آنگاه اظهار داشت:

« خشونت و فشار تنها فلسفه پایدار است. دوست عزیز، همین احترام ناشی از ترس است که موجب می‌شود مادام که این سقف بر سر ما سایه افکنده است این مردم سفله از شلاق اطاعت کنند و فرمان ببرند. »

ولی این مدت شاید آنقدر که مارکی خیال می‌کرد دوام نمی‌یافت؛ و شاید اگر امکان داشت و می‌شد که تصویر وضعی را که این کاخ و کاخهای نظیر آن در چند سال آینده بدان دچار می‌آمدند به وی نشان داد بحتل نمی‌توانست کاخ خود را در خرابه‌های سوخته و به بقما رفته و درهم ریخته باز-شناسد، و شاید می‌دید که این سقفی که این همه به آن می‌باید به نحو دیگری میان او و آسمان حائل می‌گردید و آسمان را از چشم اجساد که باران سرب از دهن هزاران لوله تنگ برایشان فرو باریده بود پنهان می‌داشت.

آقای مارکی گفت: « به هر حال، اگر شما هم نخواهید من تصمیم دارم شرافت و حرمت خاندان را حفظ کنم. ولی قطعاً خسته هستید. اجازه بدهید امشب صحبت را به همینجا ختم کنیم. »

« لطفاً چند دقیقه‌ای تأمل بفرمایید. »

« اگر مایل باشید، یک ساعت هم صبر می‌کنم. »

برادرزاده اظهار داشت: « آقا، ما در حق مردم ظلم بسیار کرده‌ایم، و داریم کشته خود را درو می‌کنیم. »

آقای مارکی با خنده‌ای پرسش‌آمیز تکرار کرد: « ما ظلم کرده‌ایم؟ و با انگشت ابتدا به او و سپس به خود اشاره کرد.

« بله، خانواده ما، خانواده محترم ما، که حیثیت و اعتبار آن در نظر هر دوی ما، منتها به شیوه متفاوت، بسیار مهم است. حتی در زمان پدرم یک دنیا ستم به مردم روا داشتیم و از اذیت و آزار هر کس که به نحوی از انحاء

مانعی در راه خوشی و خوشگذرانی ما بود فرو گذار نکردیم. و انگهی چه لزومی دارد که از زمان پدرم که زمان خود شما هم بوده صحبت کنم؟ مگر می‌توانم برادر دوقلوی پدرم، وارث مشترک و جانشین او را از خود او جدا کنم؟ »

مارکی اظهار داشت: « ولی مرگه این کلرز کرده است! »

برادرزاده در جواب گفت: « همین مرگه مرا مقید به نظم و مقرراتی کرده که در نظرم و حشمتك است. از طرفی مسئولیت آن را بردوش خود احساس می‌کنم، از طرف دیگر اختیاری بر آن ندارم، و همیشه در صدد بوده و خواسته‌ام آخرین تمنای مادر عزیزم را اجرا کنم و به آخرین نگاهش که به شما از من می‌خواست که رحیم باشم و در رقع بی‌عدالتیها بکوشم جواب گویم، و در جستجوی جلب مساعتت، و نیروی لازم کار، جز درد و ناراحتی بهره‌ای نبرده‌ام. »

آقای مارکی، در حالی که با انگشت بر سینه برادرزاده می‌نواخت، گفت: « کمک و نیرو را از من بخواهید... » اکنون جلو بخاری ایستاده بودند و... و گرفته اطمینان داشته باشید که هر نچی هم که در این راه ببرید همیشه عیب خواهد بود. »

در اینحال که ایستاده بود و اقیه‌دان را به دست داشت و برادرزاده را می‌نگریست هر خطی از خطوط چهره سفیدش در حالتی از تساوت و نیرنگ گذاخته و سخت درهم رفته بود. بار دیگر با انگشت و به شیوه‌ای که گویی انگشتش نوک شمشیر برانی است و می‌خواهد با ادب و نزاکت بسیار آن را در بدنش جای دهد بر سینه‌اش نواخت و گفت:

« دوست عزیز، من تا آخرین دم جیات از این راه و رسمی که در سایه آن زندگی کرده‌ام حمایت خواهم کرد. »

این را گفت و آخرین انگشت انلیه را به بینی کشید و اقیه‌دان را در جیب نهاد، سپس زنگ کوچکی را که روی میز بود به صدا درآورد و افزود:

« بهتر است منطقی فکر کنید، و سر نوشت طبیعی خود را بپذیرید. اما آقای شارل می بینم شما دیگر از دست رفته اید. »

برادرزاده به لحنی غماگین گفت: « یعنی این ملک و مال و کشور فرانسه از دستم رفته اند - من با کمال میل از آنها می گذرم. »

« چطور، مگر اینها هر دو متعلق به شما هستند که بخواهید از آنها بگذرید؟ فرانسه شاید، ولی مگر این ملک و مال متعلق به شماست؟ البته ارزش تذکر ندارد، ولی آیا واقعاً چنین چیزی هست؟ »

« منظورم از این گفته این نبود که بخواهم در حال حاضر ادعایی بکنم، ولی اگر همین فردا صبح هم این اموال از شما به من می رسید... »

« که خوشبختانه می توانم بگویم چنین چیزی احتمال ندارد. »

« به هر حال، اگر بیست سال دیگر هم به من می رسید... »

مارکی اظهار داشت: « خیلی محبت می فرمایید. اما به هر حال، این

فرض را بیشتر می پسندم. »

« ... به هر حال، از آن صرف نظر می کردم، و در جای دیگر به شیوه

دیگری زندگی می کردم. البته این گذشت بزرگی نیست... چون مگر جز یک

مشت خرابه و فقر و بدبختی چیز دیگری هم هست! »

مارکی نظری پر دورتا دور اتاق مجلل افکند و گفت: « ها! »

« شك نیست که اینجا به چشم بسیار زیباست؛ اما آدم وقتی آن را

در صورت کامل خود و با چشم باز بنگرد چیزی جز یک برج لوزان نیست که

از کاش بر غارت و سوء تدبیر و چپاول و وام و رهن و ظلم و بیاد و گرسنگی و

لختی و درد و عذاب استوار است. »

مارکی مجدداً، با تیانده از خود راضی گفت: « ها! »

« اگر روزی به من تعلق گیرد آن را در دست اشخاص صاحب صلاحیتی

قرار خواهیم داد تا آن را متدرجاً از بار نشاری که به نابودیش کشیده است -

آزاد کنند ( یعنی اگر چنین چیزی امکان داشته باشد ) تا مردم بی توانی که

شیره جانشان را کشیده اند و قادر به ترک آن نیستند لاف اقل در نسل بعد رنج و ناراحتی کمتری تحمل کنند... اما صحبت فایده ای ندارد، این ملک و مال، نفرین شده است. »

عمو اظهار داشت: « شما چطور؟ بیخشد اگر کنجکاو می کنم - آیا در نظر دارید به سلامت، در لوای فلسفه جدیدتان زندگی کنید؟ »

« بله، ناچارم به همان صورتی زندگی کنم که سایر همشهریانم روزی، حتی با اسالت و تجابت خانوادگی که در پشت سر دارند، ناگزیر از آن خواهند بود - به عبارت دیگر کار کنم. »

« لایه در انگلستان، بله؟ »

« بله. چون در آنجا حیثیت خانواده از دستم در امان است. نام خانواده دیگر از ناحیه من لطمه ای نخواهد دید... چون دیگر چنین نامی را به خود نمی بندم. »

متعاقب طنین زنگه، چراغ اتاق خواب مجاور روشن شد و روشنایی آن از دری که دو اتاق را به هم می پیوست به چشم خورد. مارکی به آن سو نگریست و به انتظار بازگشت خدمتکار گوش فرا داد. سپس چهره آرامش را به سوی برادرزاده گرداند و تبسم کنان گفت:

« انگلستان برای شما کوشش و جاذبه خاصی دارد، چون می بینم بدون اینکه در معرض هیچگونه تبعیضی باشید در کار خود کامیاب هستید. »

« آقا، من قبلاً هم عرض کردم که کامیابی خود را به شما مدیونم. از سایر لحاظ، پناهگاه من است. »

« این انگلیسیهای برف و گراف ادعا می کنند که پناهگاه خیلیها است. آن همشهریمان را که اخیراً به آنجا پناه برده است می شناسید؟ دکتری است. »

« بله. »

« یا دخترش؟ »

مارکی اظهار داشت: «بله، خسته هستید، شب به خیرا»  
 هنگامی که سر را باندب و نژاکتی بسیار فرود آورد حالتی حاکی از اختنا  
 در چهره متبسمش به چشم می خورد که لحن و کیفیتی اسرارآمیز به کلمات  
 می بخشید، بالحن و خاصه ای که چشم و گوش برادرزاده ساخت متأثر می ساخت.  
 در عین حال، خطوط مستقیم و نازک اطراف چشم و لبان نازک و آثار روی بینی در  
 طعنه ای و کنایه ای گذاخت که در عین زیبایی سخت شوم و بیرحم بود. تکرار کرد:  
 «بله، دکتری است با دخترش. بله، که فلسفه جدید هم شروع شده  
 است! خسته هستید، شب به خیرا»

اگر امکان داشت از چهره مجسمه های پیرامون کاخ نکته ای را دریافت  
 از قیافه او نیز می شد مطلبی را استنباط نمود. هنگامی که به سوی در می رفت  
 برادرزاده به عبت در قیافه اش دقیق شد.

عمو اظهار داشت: «شب به خیرا! امیدوارم فردا باز شما را ببینم.  
 خواب و استراحتی خوش برایتان آرزو می کنم!»

پس خطاب به خدمتکار مخصوص گفت: «چراغ را بگیرد و آثار را  
 به اتاقشان راهنمایی کنید.» و پیش از آنکه زنگ کوچک را مجدداً به صدا  
 در آورد خطاب به خویشتن افزود: «و لطفاً در همانجا هم گم و گورشان کنید!»  
 آنگاه خدمتکار را به اتاق خود خواند. پس از اینکه خدمتکار رفت، جناب  
 سارکی مقدمه به منظور اینکه خود را برای خوابی شیرین، در آن شب  
 گرم و آرام، آماده کند، مدتی در جامه گشاد خواب، به قدم زدن پرداخت.  
 از سرپایی های ظریفش صدایی بر نمی خاست و لذا با بخشش جامه خوابش  
 که در فضا می دوید، همچون بیری مهذب در اتاق پیش و پس می رفت، و به  
 نجیبزاده، اما تجبیزاده ای شربر و دیووغوی شباهت داشت که در داستانها از  
 او نام می برند و می گویند که به قوه سحر و انسون صورت دیگری یافته بود، و  
 چنان بود که گویی یامین چند لحظه قبل صورت پیر یافته است یا چند لحظه

طول خوابگاه مجلل را زیر پا می نهاد و حوادثی را که طی مسافرت از  
 سر گذرانده بود و اکنون ناخوانده به ذهنش باز می آمدند از نظر می گذراند.  
 بالا رفتن از تپه به هنگام غروب آفتاب؛ آفتابی که غروب می کرد؛ پایین  
 رفتن از تپه، آسیاب، زندان روی پرتگاه، کورده ته دره، روستایان کنار  
 حوض و فواره، و مأمور نگهداری راه که با کلاه آبی به زنجیر زیر کاسکه  
 اشاره می کرد - همین حوض و فواره، حوض و فواره پاریس و بستن کوچکی  
 را که در کنار آن افتاده بود و زنائی را که به روی آن خم گشته بودند و مرد  
 بلند بالایی را که دستهایش را بالا آورده بود و فریاد می زد «مرد!» به ذهنش  
 عودت می نمود.

آقای مارکی گفت: «خوب، حالا تدری غنک شد، و می توانم به بستر بروم.»  
 شمعها را جز آنکه بر نمای بزرگ بخاری می سوخت، خاموش کرد و  
 پرده های توری ظریف را پایین افکند و هنگامی که برای خواب دراز کشید  
 شنید که شب، سکوت خویش را با آملی عمیق شکست.

صورت های سنگی نمای عمارت سه ساعت تمام، کورانه، شب تار را  
 نظاره کردند؛ اسبها سه ساعت متوالی در طولیله سم بر زمین کوفتند؛ سگها پارس  
 کردند و جغد بانوایی که شعرا معمولاً به وی نسبت می دهند و کمترین شباهتی  
 بدان نداشت ناله سرداد، اما راه و رسم این مخلوقات چنین است که کمتر  
 نغمه ای را که برایشان مقرر داشته اند سر کنند. باری، صورت های سنگی نمای  
 کاخ، شیرها و آدمها، سه ساعت تمام، کورانه بر شب تاریخیره نگریستند؛  
 تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود؛ تاریکی مطلق، سکوت خویش را بر  
 خاموشی راههای غبار آلود افزوده بود؛ گورستان به چنان مرحله ای رسیده  
 بود که کپه های پوشیده از علفش از هم تمیز داده نمی شد و تا آنجا که چشم  
 می دید بیکر نزار مسیح بر صلیب مشهود نبود، تو گویی از آن فرود آمده  
 بود. در ده، مالیات بگیر و مالیات بده هر دو به خوابی عمیق فرورفته بودند.

و شاید مانند همه گرسنگان رؤیای ضیافت و همچون بردگان و گاوان شخم، خواب راحت و استراحت می دیدند؛ ساکنان نزارش در خوابی خوش بودند و در عالم خواب سیردل و آزاد بودند.

و در این سه ساعت، آب حوض و فواره، بی آنکه خود دیده یا صدایی از آن شنیده شود، روان بود و آب حوض و فواره کاخ، آرام و بی آنکه صدایش به گوش رسد بر قاعده حوض فرو می ریخت و هر دو مانند دقایقی که از چشمه زمان فروریزند می رفتند و اندک اندک محو می گشتند. سپس، آب تیره درون هر دو اندک اندک بر اثر تابش نور رنگ باخت و قیافه های سنگی دیوار کاخ از درون تیرگی سر بر آورد.

هوا روشنتر شد، خورشید بر نوک درختان آرام بوسه زد و اشعه درخشان خویش را بر تپه پاشید. آب حوض و فواره کاخ در بر تو تابش روز رنگ خون گرفت و وجه های سنگی به سرخی گرایید؛ نغمه پرندگان بالا گرفت؛ بر آستانه پنجره بزرگ و باد خورده و طوفان زده خوابگاه جناب مارکی، پرنده ای کوچک با تمام قدرت حنجره خود به زیبایی بسیار چیچه می زد، و نزدیکترین چهره سنگی که می نمود از این عمل سخت در شگفت مانده است با دهان باز و غیب آویخته، وحش زده خیره بر او می نگریست.

اکنون، آفتاب بالا آمده و جنب و جوش در دهکده آساز شده بود؛ پنجره های محقر گشوده شدند، کلون از پشت درهای ست و ناتوان برداشته شد و مردم در حالی که بر اثر هوای خنک صبحگاهی می لرزیدند از کلیه های خویش بیرون آمدند و رنج و زحمتی را که ساعتی چند تخفیف یافته بود از سر گرفتند؛ برخی به جانب حوض و فواره رفتند و بعضی رهسپار مزارع شدند؛ اینجا گروهی زن و مرد بیل می زدند و آنجا تعدادی مرد وزن به چارپایان می رسیدند و گاوان لاغر و مردنی را به چرا و به جانب غله هایی که در کنار جلاده رسته بود می بردند. در کلیسا و در پای صلیب تنی چند زانو زده بودند و نماز می خواندند و گاوها در پای صلیب و بی ساقه غلئی بوزه به زمین

می سودند.

کاخ، همانگونه که بر زنده شان او بود، دیرتر، متدرجاً اما مسلماً، از خواب بیدار شد. ابتدا نیزه های گراز افکنی و دشنه های شکار، مانند همیشه به سرخی گراییدند و سپس در بر تو نور خورشید صبحگاهی با تیزی و پرندگی بسیار برق زدند؛ درها و پنجره ها چارطاق بودند، اسبها در اصطبل سر بر - می گرداندند و از فراز شانه بر نور و هوای خنکی که از درها و پنجره ها به درون می ریخت می نگریستند؛ برگها بر پنجره های مشیک آهنی خش خش می کردند و برق می زدند، سنگها به زنجیرهای خویش می آویختند و بر سردست بلند می شدند، تا مگر هر چه زودتر آزاد شوند.

همه این چیزها حوادثی روزمره و عادی و مربوط به باز آمدن روز بود، ولی آیا صدای ناقوس کاخ و سالا و یابین دویدن از پلها و قیافه های شتاب زده ای که بر بهار خواب پدیدار می شدند و صدای پاهایی که اینجا و آنجا و همه جا طنین می افکندند و اسبهایی که به سرعت زین می شدند و سوارانی که به ناخوت دور می شدند در زمره چنین حوادثی بودند؟

کدام باد خبر این سراسیمگی و شتاب را به گوش مأمور سپید سوی نگهداری راه رساند که در سبغ تپه مشغول کار بود و ناچار خود راه، که به زحمت هیچ کلاهی نمی ارزید که نکی به آن بزند، در دستمالی پیچیده و بر تخته سنگی گذاشته بود؟ آیا پرندگان، که دانه های این خیر را چیده و به مسافتی دور می بردند دانه ای از آن را همانگونه که گاهی تمهیداً می پاشند بر سرش افشاندند؟ باری، هر چه بود، مأمور نگهداری راه، در آن صبح خنده و گرفته، به سرعت و چنانکه گویی از ترس جان می گریزد، در حالی که تا زانو در گل فرو می رفت از تپه سرازیر شد و تا به حوض و فواره نرسید در هیچ جا درنگ نکرد.

تمام مردم ده در کنار حوض گرد آمده بودند - با همان قیافه های عبوس و درهم کشیده خویش ایستاده بودند و بیچ بیچ می کردند، ولی جز کجکاوای

و شکفتی آمیخته به عبوست همچان دیگری از خود بروز نمی‌دادند. گاوها را با عجله به ده بازگردانده و آنها را به هرچه که دم دست بود بسته بودند. ایشان نیز باقیافته خرفت و گنج به مردم نگاه می‌کردند یا به پهلوی خوابیده بودند و موادی را که طی این گردش کوتاه بلمیده بودند و به زحمت نشخوار نمی‌ارزید در دهن زیرورومی کردند. تعدادی از خدمه کاخ و تنی چند از مأموران پست و کلیه مقامات مالیاتی کم‌و بیش مسلح شده بودند و در حالتی از بلا تکلیفی و سرگردانی در طرف دیگر خیابان که خلوت بود اجتماع کرده بودند. در این ضمن، مأمور نگهداری راه در میان يك جمع پنجاه نفری از دوستان نزدیک ایستاده بود و با کلاه‌آبی کذابی بر سینۀ خویش می‌نواخت.

معنی این جنب و جوش چه بود و چرا سواری آقای گابل، رئیس پست را برترک خود گرفت و به صورت تعبیر توی از قصیده آلمانی لئونورا<sup>۱</sup> به تاخت دور شد؟

مفهوم این همه جنب و جوش این بود که يك صورت سنگی به سایر صورتهای سنگی کاخ اضافه شده بود. «گورگون» شبهنگام باز بر کاخ نظر افکنده و تنها صورتی را که کم داشت بدان افزوده بود، و این چهره‌ای بود که در حدود دو یست سال در کمینش تشسته بود.

این چهره، بر بالش آقای مارکی تکیه داده و شبیه به نقابی زیبا بود که بناگاه بکله خورده و به خشم گراییده و در آن حالت به سنگ مبدل شده باشد. دشته‌ای در سینۀ این بیکر سنگی جای گرفته بود که بر قبضه آن تکه کاغذی با این کلمات، که با عجله بر آن تحریر شده بود، به چشم می‌خورد:

«از ژاک - هر چه زودتر او را به خاک بسپارید»

1) Leonora

## فصل دهم

## دو وعده

بیش از یکسال از این ماجرا گذشته و چارلز دارنی به عنوان معلمی که دو ادبیات فرانسه تبحر داشت در انگلستان جا افتاده بود. در این عصر استاد مسلم می‌بود اما در آن زمان معلم خصوصی بود و با جوانانی که فرائض و علاقه‌ای به فرا گرفتن این زبان زنده، که در تمام جهان بدان تکلم می‌شده، داشتند کلومی کرد و در پرورش ذوق و استعدادشان به منظور بهره‌برگیری از آثار علمی و تخیلی آن مجاهدت می‌نمود. به علاوه، می‌توانست در باره این آثار به انگلیسی شیوا چیز بنویسد و آنها را به انگلیسی سلیس برگرداند. در آن زمان چنین استادانی نادر بودند؛ شاهرزادگان و وارثان تاج و تخت هنوز در سلك معلمان در نیامده بودند و نجیبزاده و الاکبر خانه خرابی هنوز از «دفاتر کل» تلسن خارج نشده بود تا به آسبزی و درودگری روی آورد. آقای دارنی، به عنوان معلمی که شیوة تدریسش مطلوب و نتیجه آن سودمند بود و نیز به عنوان مترجمی که سواى معلوماتی که از فرهنگ لغات به دست می‌آورد چیزی دیگری هم به ترجمه می‌افزاید به زودی شهرت و اعتباری بهمراه رساند. به علاوه، با حوادثی هم که در کشورش می‌گذشت و روز به روز جلب توجه می‌کرد به خوبی آشنا بود. به هر حال، با پیگیری و پشتکار و سعی

وگوش خستگی ناپذیر کارش بالا گرفت.

متوقع نبود که در لندن در آغوش ناز و نعمت بسر برد و در بستر راحت استراحت کند؛ اگر چنین انتظاری داشت هرگز کامیاب نمی شد. انتظار یافتن کاری را داشته و کار مورد نظر را یافته بود و آن را به بهترین وجه به انجام می رساند - وراز موفقیتش در همین بود.

قسمتی از وقتش در کسیر بیچ<sup>۱</sup> می گذشت؛ در آنجا همچون تاجاچی مجازی که به سوی اجازه داده باشند به عوض زبانهای لاتین و یونانی زبانهای اروپایی را تاجاچی از گمرک رد کند به دانشجویان درس می داد. بقیه اوقاتش را در شهر می گذراند.

اما به هر حال، از همان روزگاری که بهاری جاوید در عدن حکم می راند تا ایامی که اکثر اوقات سردی زمستان حکمفرما بود، دنیای یک مرد همیشه جز در یک جهت و به سوی یک هدف، که زن باشد، سیر نکرده است و دنیای چارلز دارنی نیز از این قاعده مستثنی نبود.

او لوسی مانت را از همان لحظه ای که خطر مرگ بروی بال گسترده بود دوست داشته و هرگز نوایی شیرینتر و دلنوازتر از صدای غمخوارش نشنیده و چهره ای زیباتر و مهربانتر از چهره او به هنگامی که در کنار گوری که برایش کنده بودند با چهره اش مواجه گشت، ندیده بود. ولی تاکنون در این خصوص صحبتی با او نکرده بود. یک سال از ماجرای قتل که در کاخ متروک آن سوی دریاها و طوفانی و راههای دراز بسیار آلود روی داد می گذشت و خود کاخ در نظرش قیافه رؤیایی مبهم به خود گرفته بود، اما هنوز حتی با اظهار تنها کلمه ای از راه دل برده برنگرفته بود.

لیکن می دانست که این کار دلایل و موجبات خاص دارد. باز روزی از روزهای تابستان بود؛ دیر هنگام که از مدرسه به لندن بازگشت، چون در بی فرصتی می گشت که راز دل را با دکترا در میان نهد به کنج آرام «سوهو» پیچید

1) Cambridge

وراء خانه را در پیش گرفت. حوالی غروب آفتاب بود و می دانست که لوسی به اتفاق میس پراس بیرون رفته است.

دکتر مانت در کنار پنجره در یک صندلی راحتی نشسته بود و کتاب می خواند؛ نیرویی را که طی سالها رنج و شکنجه برپایش داشته و در عین حال بر شدت و حدت درد افزوده بود اندک اندک باز یافته و اکنون مردی بود بسیار با انرژی، با عزم و مصمم و اهل عمل، اما این عزم و تصمیم باز یافته نیز مانند سایر استعدادهای باز یافته اش گاه دستخوش تغییرات ناگهانی می گردید، منتها این دگرگونیها چندان چشمگیر نبود و روز به روز کمتر و کمتر به چشم می خورد.

زیاد مطالعه می کرد و کم می خوانید و خستگی زیاد را با سهولت بسیار تحمل می نمود و همیشه با نشاط و خنده رو بود. هنگامی که چارلز دارنی وارد شد به دیدنش از جای برخاست و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

«چارلز دارنی، از دیدنتان بسیار خوشحالم. سه چهار روز است چشم به راه بازگشت شما هستیم. آقای استرابور و آقای کارتن دیروز اینجا بودند، و هر دو معتقد بودند غیبتان بیش از حد معمول به طول انجامیده است.»

چارلز دارنی در جواب، و در آنجا که سخنش متوجه این دونفر بود، به سردی گفت: «من از ایشان به خاطر علاقه ای که به این موضوع دارند متشکرم... میس مانت...»

دکتر در سخنش دوید و گفت: «حالتش خوب است. بازگشت شما موجب خوشحالی همه ما است. برای انجام بعضی کارهای خانگی بیرون رفته، به زودی برمی گردد.»

«آقای دکتر می دانستم که خانه نیستند و به همین جهت از فرصت استفاده کردم تا چنانچه اجازه بفرمایید چند کلمه ای باشما صحبت کنم.»

سکوتی از بی این گفته آمد. دکتر، در حالی که پیدا بود به خود فشار می آورد گفت: «خوب؟ پس صندلیتان را بیاورید اینجا، و مطلبتان را بفرمایید.»

دارنی تقاضا را اجابت کرد و صندلی را نزدیکتر برد، ولی به نظر می-  
رسید که اجابت تقاضای دوم، یعنی عنوان کردن موضوع، کار چندان ساده‌ای  
نیست. سرانجام دل به دریا زد و گفت:

«آقای دکتر، من در این يك سال و اندی که افتخار آشنایی با شما را  
داشته‌ام در اینجا این قدر احساس صمیمیت و نزدیکی کرده‌ام که گمان کنم  
موضوعی که می‌خواهم عنوان کنم موجبات ناراحتی شما را فراهم...»  
دکتر برای اینکه وی را از سخنی گفتن باز دارد دستش را پیش آورد؛  
چارلز دارنی از سخن گفتن باز ایستاد؛ لحظه‌ای چند بدین متوال گذشت،  
سپس دکتر دستش را پس کشید و گفت: «موضوع صحبتان لوسی است؟»  
«بله.»

«چارلز دارنی، صحبت از او همیشه برای من دشوار است، و بسیار  
دشووارتر وقتی بینم اشخاص، به‌لحظی که شما از او حرف می‌زنید صحبت  
کنند.»

دارنی باادب و احترام اظهار داشت: «آقای دکتر، این لحظی که می-  
فرمایید مرشاراز ستایش و آمیخته به‌علاقه و احترام بسیار و عشق عمیق است.»  
پس از سکوت دیگری که از بی‌این اظهار قرا رسید دکتر گفت: «می-  
دانم، من آدم بی‌انصافی نیستم، حرفتان را باور می‌کنم.»

ناراحتی دکتر به‌حدی آشکار بود و چنان حالتی از بی‌میلی به صحبت  
از آن می‌تراوید که چارلز دارنی مردد ماند، گفت:  
«اجازه می‌فرمایید مطلب را ادامه دهم؟»

باز لحظه‌ای چند به سکوت گذشت: «بله، بفرمایید.»

«آقای دکتر، قطعاً حدس زده‌اید که چه می‌خواهم عرض کنم، هر چند  
ممکن است ندانید که در بیان آنچه که عرض می‌کنم چه اندازه جدی هستم  
با چگونه و به‌سبب نحو آن را احساس می‌کنم. طبیعی هم هست چون از راز  
درونی اطلاع ندارید و با نگرانیها و دلواپسیهایی که مدتها است بر خاطر من

سنگینی می‌کند آشنا نیستید. آقای دکتر، من دختر شما را عمیقاً و از صمیم  
قلب و از روی اخلاص دوست دارم و صمیمانه به او مهر می‌ورزم. اگر عشقی  
در جهان وجود داشته باشد، من هم به او عشق می‌ورزم. خود شما يك وقتی  
عشق ورزیده‌اید، باشد که همین عشق بیان‌کننده احساسات من باشد.»

دکتر روی برگردانده و چشم بر زمین دوخته بود؛ به شنیدن قسمت  
اخیر سخنانش مجدداً دستش را پیش آورد و فریاد برآورد: «نه آقای، از این  
موضوع صحبت نفرمایید؛ تقاضا می‌کنم یاد این خاطره را در ذهنم زنده  
نکنید.»

فریادش حکایت از چنان دردی عمیق داشت که مدتها پس از آنکه  
قطع شد صدایش همچنان در گوش چارلز دارنی طنین‌انداز بود. دستی را که  
پیش آورده بود تکان داد، می‌نمود از او می‌خواست لحظه‌ای چند تأمل کند.  
چارلز دارنی این حرکت را به‌همین نحو تلقی کرد و خاموش ماند.

چند لحظه بعد، دکتر به‌لحظی فرو افتاده گفت: «خیلی معذرت می-  
خواهم. من در عشق شما نسبت به لوسی تردید ندارم. می‌توانید اطمینان  
داشته باشید.» وی آنکه او را نگاه‌کند با چشم از زمین برگردد، در صندلیش  
جایجا شد و بدنش را به‌سوی او چرخاند؛ دستش را زیر چانه زده و موهای  
سفیدش بر پیشانی فروریخته بود. «... در این زمینه به لوسی صحبتی کرده‌اید؟»  
«خیر.»

«نامه‌هم ننوشته‌اید؟»

«خیر.»

«کمال بی‌انصافی است اگر وانمود کنم که نمی‌دانم این خوبشتن‌داری  
به‌رعایت احوال و احساسات من بوده است. من از این بابت از شما بسیار  
متشکرم.» وی آنکه سر بردارد دستش را پیش آورد.

دارنی باادب و احترام گفت: «می‌دانم؛ به‌علاوه آقای دکتر، من که  
هر روز شما را در جوار هم دیده‌ام چگونه ممکن است ندانم که بین شما و



میس مانت محبتی فوق العاده وجود دارد، و که این محبت شدید از شرایط و اوضاعی مایه می‌گیرد که آن را پرورده است، و حتی با محبت پدر و فرزندی قابل مقایسه نیست؛ و البته آقای دکتر، باز می‌دانم - و چگونه ممکن است ندانم که میس مانت هر چند هم به‌من رشد رسیده تمام اعتماد و صفای کودکانه‌اش با عشق و وظیفه‌شناسی که نسبت به شما در خود احساس می‌کند آمیخته است. من می‌دانم چون در ایام طفولیت شما را از دست داده، اکنون شما را هم با محبت و علاقه این سن و سال و هم با اعتماد و صفا و دل‌بستگی دوران کودکی خود دوست می‌دارد. من خوب می‌دانم و آگاهم که حتی اگر از دنیای ورای این عالم به‌سوی او باز می‌آمدید، در نظر او مقدس‌تر و عزیزتر از آنچه هستید نبودید. من می‌دانم مواقعی که شما را در آغوش می‌کشید دستی که در گردن شما می‌اندازد در آن واحد هم دست یک کودک و هم دست یک دختر و هم دست یک زن است. من می‌دانم که در این عشق و علاقه‌ای که به شما ابراز می‌کند مادرش را به‌روزگاری که به‌من و سال خود او بود، می‌بیند و به وی عشق می‌ورزد و به شما به‌روزگاری که به‌من و سال من بودید ابراز علاقه می‌کند و عشق و علاقه خود را نسبت به مادر دل‌شکسته و داغ‌دیدم‌اش و به شما در خلال ایامی که با درد و محنت دست به‌گریبان بودید و طی مدتی که خداوند شما را به‌وی بازگردانید ابراز می‌کند. من از لحظه‌ای که با به این خانه گذاشته‌ام با این احساس آشنا بوده‌ام و هستم.

دکتر مانت، خاموش نشسته و سرفرو افکند، بود؛ نفسش قدری به شماره افتاده بود و می‌کوشید نشان دیگری از هیجان درون بروز ندهد.

«آقای دکتر، چون به این امرواقت بودم و شما را در عالم چنین عشق و محبتی می‌دیدم تا آنجا که در توانایی و سرشت یک مرد باشد، حوصله کرده و شکیبایی به‌مخرج داده‌ام. چون حس می‌کردم، حالا هم حس می‌کنم، که چنانچه عشق خود را میان شما دوتا حائل کنم، دست به عملی می‌زنم که در خور رابطه و محبت شما دوتا نیست. اما دختر شما را دوست دارم، و خداوند

را گواه می‌گیرم که صیانه به او عشق می‌ورزم»

دکتر مانت به‌لحنی غم‌آلوده گفت: «حرف‌هایتان را باور می‌کنم. مدت‌ها است خودم نیز بر این گمانم، و در صحت آنچه گفتید تردید ندارم.» لحن غم‌آلوده سخش به گوش چارلز دارنی طنین سرزشت‌آمیز داشت، گفت: «ولی اطمینان داشته باشید که اگر فکر می‌کردم روزی بخت به‌من روی می‌آورد و سعادت ازدواج با دختر شما نصیبم می‌شد و این عمل متعجبانه‌جدايي میان شما می‌گردید، هرگز نمی‌توانستم و قادر نبودم مطالبی را که چند لحظه قبل گفتم بر زبان بیاورم، چون نه فقط می‌دانم که این کار بیهوده است بلکه خوب می‌دانم که منتهای پستی و فرومایگی است. اگر در اعماق قلبم خیال چنین امکانی، ولو به‌فرض محال برای آینده‌ای دور، رخنه کرده بود اطمینان داشته باشید که اکنون این قدرت و جسارت را در خود نمی‌دیدم که دستتان را بفشارم.»

همچنانکه صحبت می‌کرد دستش را بردست دکتر نهاد و در ادامه سخن گفت: «نه دکتر عزیز، من هم که مثل شما به‌میل و دلخواه خود جلالی وطن کرده‌ام و مثل شما راننده ظلم و جور هستم و مانند شما می‌کوشم از طریق کار و کوشش و به‌امید آینده‌ای بهتر زندگی کنم تنها آرزویم این است که در سرنوشت و زندگی و صفای خانه شما شریک و سهیم گردم و تا پای جان در خدمت شما باشم. من به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهم که در مزایای فرزندی و مصاحبت و دوستی لوسی باشم سهیم گردم، بلکه مایلم آن را تقویت و تحکیم کنم، و اگر محلی برای چنین چیزی باشد، رشته علائق و محبت میان شما را محکم‌تر کنم.»

دست دکتر را هنوز در دست داشت؛ دکتر لحظه‌ای به‌گرمی به‌فشار دستش پاسخ گفت و سپس هر دو دستش را بر دسته‌های صندلی قرار داد و برای نخستین بار سر برداشت. نشان تقلا و کشمکش شدید بر چهره‌اش هویدا بود؛ میاززه و کشمکش باحالتی که هر چند گاه بر او عارض می‌شد و رنگ ترس و

تردید به چهره اش باز می آورد.

«چارلز دارنی، به خاطر این رفت و انسانیستی که به خرج می دهد صمیمانه از شما تشکر می کنم. حالاکه این طور است آنچه را که در دل دارم... با قسمت عده آن را... باشما در میان می گذارم. آیا دلیلی در دست دارید که فکر کنید لوسی هم شما را دوست دارد؟»

«خیر، تا حالا خیر.»

«آیا مراد از این گفتگو این است که این موضوع راه همین حالا، با علم و اطلاع من محقق کنید؟»

«خیر، چنین منظوری ندارم. ممکن است هفته ها طول بکشد و این امید تحقق نباید، شاید همین فردا معلوم شود که ناچه مد می توانم امیدوار باشم یا نباشم.»

«آیا می خواهید در این مورد ارائه طریقی به شما بکنم؟»

«خیر آقا، اما فکر می کنم بتوانید در صورتی که مصلحت بدانید مرا در این زمینه تاحدی راهنمایی کنید.»

«خوب، پس قول یا وعده ای می خواهم؟»

«بله، همینطور است که می فرمایید.»

«خوب، بفرمایید.»

«آقای دکتر، من خوب می دانم که بدون شما امیدی نمی توانم داشته باشم. و باز خوب می دانم که اگر میس مانت، حتی در این لحظه هم جایی برای من در قلب شریف خود باز کرده بود - البته تصور نفرمایید که این قدر گستاخم که فکر کنم چنین است - من این محل را اگر با عشق و محبتی که نسبت به پدرش دارد مغایرت داشت به هیچ روی نمی توانستم اشغال کنم.»

«خوب، با فرض اینکه این طور باشد در این صورت آیا می دانید چه چیز در این کار مؤثر است؟»

«این راهم خوب می دانم که کلمه ای از ناحیه پدرش بر له درخواستکاری

گفته شود کافی است که او علیه احساس خود و نیز تمایلات تمام مردم تصمیم بگیرد.» سپس با تواضع بسیار و به لحنی استوار افزود: «و آقای دکتر، به همین دلیل حتی اگر زندگی من به این یک کلمه بستگی داشته باشد از سر کار تقاضا نخواهم کرد که چیزی به نفعم بفرمایید.»

«مطمئنم. چارلز دارنی، عشق و دل بستگی شدید نیز مانند نفاق و دشمنی اسراری به وجود می آورد؛ در صورتی که این اسرار از عشق سرچشمه گیرند اسراری ظریف و لطیف و نفوذ ناپذیرند؛ لوسی دختر من نیز در این خصوص برایم راز سر به مهری است و من از کمکونات ضمیرش هیچگونه علم و اطلاعی ندارم.»

«آقا، اجازه می فرمایید سؤال کنم آیا میس مانت...»

چون تردید به خرج داد دکتر جمله را تمام کرد: «خواستگار دیگری هم دارد؟»

«بله، منظورم همین بود.»

دکتر ابتدا قدری تأمل کرده، سپس در جواب گفت: «شما خودتان آقای کارتن را اغلب در اینجا می بینید، آقای استرابور هم گاهی اوقات می آید. اگر خواستگاری در بین باشد قطعاً یکی از این دو است.»

دارنی گفت: «باهر دو.»

«من هر دو را خواستگار نمی دانم - ولی استبدادی هم ندارد. شما وعده ای از من خواستید... بفرمایید بیستم آن وعده چیست.»

«من می خواستم اگر میس مانت این مطلبی را که عنوان کردم با شما در میان نهاد سر کار مطالبی را که عرض کردم و نظری را که ابراز فرمودید تأیید بفرمایید. امیدوارم نسبت به من این قدر لطف داشته باشید که نفوذی علیه من اعمال نفرمایید. تقاضایی که دارم همین است، و دیگر از بابت خودم هیچگونه تقاضایی ندارم. و اگر جناب عالی در این زمینه شرط و شروطی داشته باشید، که البته این حق مسلم شما است، من آماده ام شرایطتان را به یاد رنگ

دکتر گفت: «من بی هیچگونه قید و شرطی این وعده را به شما می‌دهم. من معتقدم که هدف و منظور شما، همانگونه که گفتید، خالی از هر گونه شائبه و غرضی است، و مطمئنم که نیت شما این است که رشته علاقه و محبتی را که بین من و لوسی وجود دارد تحکیم بخشید، نه اینکه آن را سست گردانید. اگر روزی لوسی به من بگوید که شما لازمه خوشبختی و سعادتش هستید، من هیچگونه مخالفتی نخواهم داشت و هرگاه...»

مرد جوان، دستش را از روی حشمتی گرفته بود؛ اکنون که دکتر سخن می‌گفت دستشان در دست هم بود.

«... هرگاه تصورات یا غل و یا بدبینیها و بیبهای... یا چیزهایی از این قبیل، علیه مرد مورد علاقه‌اش وجود داشته باشد، من این قبیل احساسات را به خاطر او فراموش می‌کنم. چون او همه چیز من است. او برای من بالاتر از رنج و بالاتر از یزیداد و فوق... بله! این صحبتها هم که بیخود است.» چون به خاموشی گرایید به هنگامی که دم از سخن فرو بست نگاه خیره‌اش آنچنان غیرعادی بود که دازنی احساس کرد دستش در دست او، که به آرامی فرو لغزید، یخ زد.

پس آنگاه دکتر لبخندی به لب آورد و گفت: «راستی مطلب دیگری را هم عنوان کردید، آن چه بود؟»

دازنی معطل ماند چه جواب دهد، تا اینکه به یاد آورد که از شرط و شروطی سخن به میان آورده بود. در حالی که احساس سبکباری می‌کرد در جواب گفت: «اعتمادی را که سرکار نسبت به من ابراز فرمودید باید متقابلاً با اعتماد پاسخ گفت. نام کنونی من، هر چند قدری با نام مادرم تفاوت دارد، همانگونه که استحضار دارید نام اصلی من نیست. می‌خواستم همین را عرض کنم. ضمناً توضیح دهم که چرا و به چه علت در انگلستان اقامت گزیده‌ام...»

دکتر بووه گفت: «نه لازم نیست بگویید.»

«اما من برای اینکه شایسته اعتماد شما باشم و رازی را از شما پوشیده نداشته باشم مایلم از این راز پرده برگیرم.»

«نه، لازم نیست!»

و برای اینکه چیزی نشنود گوشه‌هایش را گرفت، و سپس برای اینکه دازنی را از سخن گشنگ باز دارد هر دو دستش را بر لبان او قرار داد.

«هر وقت پرسیدم بگو، نه حالا. اگر خواستگاریتان به موفقیت انجامید و لوسی شما را به عسری برگزید این جریان را صبح روز عروسی به من بگوید. قول می‌دهید؟»

«با کمال میل.»

«دستان را به من بدهید، لوسی هم اکنون به خانه باز خواهد آمد، و بهتر است امشب ما دوتا را با هم نیند. بروید! خدا به همراه!»

هنگامی که چارلز دازنی رفت هوا به تازگی گرایید و شب فرا رسیده بود. ساعتی بعد که لوسی به خانه باز آمد هوا تازگی از پیش بود. تنها، دوان دوان به اتاق آمد. چون میس پراس به طبقه بالا رفته بود. و چون کسی را در صدلی ندید تعجب کرد. صدا زد:

«پدرا پدراجان!»

کسی به صدایش جواب نداد، اما صدای چکشی از اتاق خواب دکتر به گوش می‌رسید. به آرامی از اتاق میانی گذشت، از لای در سرک کشید و سراسیمه و هراسان دوان دوان بازگشت، و در حالی که با خود می‌گفت: «وای چه کنم! خدا یا چه کنم!»

این تردید و بیاتکلیفی لحظه‌ای بیش نپایید، با عجله برگشت و به در کوفت، و به نرمی او را صدا زد. متعاقب آن صدای چکش قطع شد و دکتر بی‌درنگ به سویش آمد، مدتی در اتاق قدم زدند.

آن شب لوسی چندین بار بسترش را ترک کرد و به دکتر سرزد. دکتر به خوابی عمیق فرو رفته بود؛ ابزار کفایش و کفش نیمه تمام، کماکان، در جای خود قرار داشتند.

## تصویری از يك همنشین

در همان شب، یاصبح همان شب، آقای استرابور خطاب به شغال خودگفت: «سیدنی، يك قدح دیگر پنج درست کن، مطلبی را می‌خواهم باتو در میان بگذارم.»

سیدنی آن شب و شب قبل از آن و شب قبل‌تر از آن و خلاصه شبهای متوالی بسیار از سرشب تا صبح کار کرده بود تا پیش از شروع تعطیلات تابستانی، پرونده‌های آقای استرابور را رفع و رجوع کند. سرانجام کار به سامان رسید، به‌امور معوقه چنانکه باید سر و صورت داده شد و پرونده‌ها بسته و آماده شده، نامه نوامبر با هوای مه‌آلود و محیط آشفته و مه‌گرفته محاکم فرا رسد و از نو آب به آسیاب بریزد.

این کار شاق نه بر نشاط سیدنی افزوده و نه او را افسرده‌تر از آنچه بود ساخته بود، جز اینکه برای انجام این کار مقداری حوله خیس اضافی به کار رفته و متناسب با آن مقداری شراب اضافی مصرف شده بود، و اکنون که عمامه را از سر برداشت و در لگنی انداخت که طی شش ساعت گذشته هرچندگاه حوله را در آن خیس می‌کرد، قیافه‌اش بسیار خسته و فرسوده می‌نمود.

آقای استرابور، دستهایش را به کمر زده و از روی نیمکتی که بر آن لمیده بود برگشت و گفت: «داری پنج را درست می‌کنی؟»  
«بله، دارم درست می‌کنم.»

«گوش کن، مطلبی را می‌خواهم باتو در میان بگذارم که ممکن است قدری باعث تعجب شود، و شاید هم باعث شود متوجه شوی که آن قدر عم که خیال می‌کنی آدم زرنگی نیستم. خیال دارم ازدواج کنم.»  
«راستی؟»

«بله، نکته اینجا است که به خاطر پول هم نیست. چه می‌گویی؟»  
«من حالا حال و حوصله صحبت ندارم. ولی این شخصی که می‌گویی کیست؟»

«حدس بزنی.»

«من او را می‌شناسم؟»

«حدس بزنی.»

«ساعت پنج صبح، آن هم موقعی که مغزم ججز وولز می‌کند، وقت حدس زدن نیست. اگر می‌خواهی حدس بزنی باید مرا به يك شام دعوت کنی تا حدس بزنی.»

آقای استرابور به لختی روی نیمکت نشست و گفت: خوب، پس گوش کن. سیدنی راستش نمی‌دانم احساسم را به چه نحو بیان کنم که برای تو مفهوم باشد، چون تو که بویی از احساس نبرده‌ای.»

سیدنی، همچنانکه به‌تنبیه پنج مشغول بود گفت: «ولی تو که ماشاله خیلی شاعر مسلک و با احساس هستی!»

استرابور از روی غرور خنده‌ای کرد و گفت: «صحیح! ولی خوب، هرچند ادعا نمی‌کنم که آدم بسیار حساس و با احساس هستم معذک هرچه باشد از تو حساسترم.»

«اگر منظورت این است که از من خوشبختتری حرفی ندارم.»

«نه، منظورم این نیست. منظورم این است که من خیلی...»

کارتن گفت: «حالا که می‌خواهی بگویی، بگو خوش محضر تو!»  
آقای استر ایور بادی در غیبت انداخت و خطاب به دوستش که همچنان مشغول تهیهٔ پنچ بود افزود:

«بله! خوش محضر تر. منظورم این است که من مردی هستم که بیش از تو سعی می‌کنم و مشتاقم که در جوار زنان خود را مصاحبه مطبوع و سازگار جلوه دهم، و به چه و خم این کار بیش از تو واردم.»  
سیدنی کارتن گفت: «دیگه؟»

استر ایور باقیانه تحقیرآمیز و به نشانهٔ عدم موافقت سری تکان داد و گفت: «نه، اول این موضوع را حل کنیم، بعد؛ تو هم همان قدر که من به خانهٔ دکتر مانت رفت و آمد کرده‌ام رفت و آمد کرده‌ای، شاید هم بیشتر. راستش را بخواهی من از بدعتی و بداحمی که در آنجا به خرج می‌دهی همیشه احساس شرم و خجالت می‌کنم! حرکات و رفتارت آن قدر بازاری و مبتذل است که سیدنی، به جان خودم، عوض تو من خجالت می‌کشم!»

سیدنی در جواب گفت: «این قبیل خجالت‌کشیدنها برای اشخاصی مثل شما که در محاکم و کالت می‌کنند، مفید است؛ تو باید از این بابت خیلی هم از من ممنون باشی.»

استر ایور در جواب گفت: «نه سیدنی، با این حرفها نجات پیدانی کنی. من وظیفهٔ خودم می‌دانم به تو بگویم - و جلو خودت هم می‌گویم - که در این مجالس ابدأ زمینه نداری؛ آدم خوش محضر و آمیزگاری نیستی.»

سیدنی جامی از پنچی را که درست کرده بود نوشید و خندید.

استر ایور سینه‌ای جلو داد و گفت: «گوش کن بین چه می‌گویم! من چون از لحاظ مالی وضعم بهتر از تو است تازه به اندازهٔ تو احتیاجی ندارم به اینکه خودم را جا بکنم. ولی با وجود این فکر می‌کنی این کار را برای چه می‌کنم؟»

کارتن زیر لب گفت: «ما که تا حالا ندیدیم کرده باشی.»

«من این کار را به این جهت می‌کنم که خودش سیاستی است؛ من این کار را به لحاظ رعایت اصول می‌کنم. و گوش کن، موفق هم هستیم.»  
کارتن با بی‌اعتنائی اظهار داشت: «ولی راجع به داستان ازدواج چیزی نگفتی، بهتر است دنبالهٔ همان را بگیری. و اما من - تو هیچوقت نمی‌خواهی بفهمی که من اصلاح بشو نیستیم؟»  
دوستش، در جواب، به لحنی که شائبهٔ دلجویی نداشت گفت: «ولی تو حق نداری اینطور باشی.»

سیدنی کارتن گفت: «بله، می‌دانم حق ندارم؛ باشد، ولی این خانمی که گفتم کیست؟»

آقای استر ایور به لحنی دوستانه و در عین حال بزرگووارانه، و به منظور اینکه او را برای ایشای راز آماده سازد، اظهار داشت:

«سیدنی، از اینکه اسش را می‌برم ناراحت نشو؛ هر چند می‌دانم اگر هم چیزی بگویی منظوری نداری، تازه اگر هم داشته باشی مهم نیست. این مقدمهٔ کوتاه را برای این چیدم که یکبار از این خاتم به لحن بد و تحقیرآمیزی یاد کردی.»

«من؟»

«بله شما، در عینجا.»

سیدنی کارتن به پنچی که درست کرده بود نگرست و به دوست از خود راضی خود نظر افکند؛ پنچ را نوشید و دوست از خود راضی را نگاه کرد.

«تو از این خانم به عنوان یک عروسک موبلایم یاد کردی. میسرمانت را می‌گویم. بدیهی است اگر آدم حساسی بودی و ظرافت احساسی داشتی، شاید وقتی این کلمه را به کلیریدی بددل می‌گرفتم. ولی خوب، آدم حساسی نیستی و ظرافت احساس نداری. تو به طور کلی عاری از این قبیل احساسات هستی، و بنابراین من از این جریان ناراحت نیستم، کما اینکه وقتی یک آدمی

که از هنر سررشته‌ای ندارد نسبت به تابلویی که مورد علاقه من است اظهار مخالفتی نکند یا کسی که از موسیقی اطلاعی ندارد در باره آهنگی که دوست می‌دارم نظر مخالفی ابراز نکند ناراحت نمی‌شوم.

سیدنی کارتن بیایی و به مفادیر زیاد می‌نوشید و همچنان به او می‌نگریست. آقای استرابور در ادامه سخن گفت:

«خوب سیدنی، این بود حال و حکایت. من زیاد به مال دنیا اهمیت نمی‌دهم. دختر خوشگلی است، و تصمیم گرفته‌ام به میل و خواهش دل رفتار کنم؛ و تصور هم می‌کنم بتوانم خواهش دل را برآورده سازم. می‌بینم مردی هستم مرقه، و روز به روز در ترقی و پیشرفت، و آدمی هستم مشخص و معتبر؛ این مسائل خودش برای او ثروتی است، و البته به این ثروت هم می‌ارزد. تعجب می‌کنی؟»

«چرا تعجب نکنم؟»

«پس موافقی؟»

کارتن که همچنان مشغول نوشیدن پنچ بود گفت: «چرا موافق نیاشم؟» آقای استرابور گفت: «بسیار خوب! ولی جریان را خیلی ساده‌تر از آنچه من تصور می‌کردم تلقی کردی، و از بابت پول هم آن‌طور که من تصور می‌کردم سخت نگرفتی، هر چند حالا دیگر باید فهمیده باشی که هم‌کلاسی سابقت مرد با اراده و مصممی است. بله، سیدنی، من از این شکل زندگی بکنواخت خسته شده‌ام؛ و احساس می‌کنم بد نیست که آدم خانهای برای خودش داشته باشد که هر وقت خواست و میلش کشید به آغوش آن پناه ببرد و هر وقت هم نخواست خود را از آن دور نگاهدارد، و احساس می‌کنم که می‌مانت به هر موقعیت اجتماعی می‌خورد و همیشه هم مایه سرفرازی و سربلندی خواهد بود، و لذا تصمیم را گرفته‌ام. و حالا سیدنی، دوست دیرین، می‌خواهم چند کلمه‌ای راجع به آینده خودت با تو صحبت کنم. می‌دانی، تو به بد راهی افتاده‌ای - جداً به بد راهی افتاده‌ای. تو قدر پول را نمی‌دانی، زندگی بد

و ناسامانی داری، یکی از همین روزها می‌افتی و مریض می‌شوی و به پسی و بیچارگی می‌افتی، تو هم باید برای خودت یک پرستار دست و پا بکنی. این مطالب را با آنچنان لحن حامیانه‌ای بر زبان راند که هیكلش دوبار بزرگتر و چهاربار توهم‌آمیزتر از آنچه بود که به نظر می‌آمد. در پیر و مطالبی که گفته بود افزود:

«واژمن بشنو و این موضوع را جدی بگیر، کما اینکه من هم آن‌را، البته به نحو دیگری، جدی گرفته‌ام. زنی بگیر، کسی را برای خودت دست و پا کن که لااقل سرپیری از تو مواظبت کند. به این‌که از مصاحبت با زنان لذت نمی‌بری یا آن را درک نمی‌کنی یا مایه و ذوق آن را نداری اهمیت نده. زن آبرومند پول و پله‌داری را، مثلاً مدیره مهمانخانه یا مدیره پانسیون را، پیدا کن و برای روز مبادا هم که شده با او ازدواج کن. این چیزی است که تو به آن احتیاج داری. به این موضوع درست فکر کن.»

سیدنی گفت: «باشد، فکر می‌کنم.»

## يك مرد مبادی آداب

آقای استرایور همی از اینکه تصمیم گرفت که این سعادت عظیم را به دختر دکتر ارزانی داند، بر آن شد که پیش از آنکه شهر را برای استفاده از تعطیلات تابستانی ترك گوید وی را از این انتخاب آگاه سازد. مدتی بر این موضوع تأمل کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که بهتر است ابتدا تشریفات مقدماتی را به انجام رساند تا بعد سر فرصت تصمیم بگیرد و بیند آیا می تواند یکی دو هفته پیش از گشایش اجلاس محکمه، پس از تعطیلات عید سنت میکائیل یا تعطیلات کوتاه بین عید سنت میکائیل و سنت هیلاری عقد کند یا خیر.

در مورد محکمی پرونده امر هیچ شك و تردیدی نداشت و اطمینان داشت که جریان به سهولت پیش خواهد رفت و پرونده بهر آئی خواهد رسید. کافی بود فقط در زمینه مسائل مالی و دنیوی - که تنها مسائل قابل توجه قضیه بود - توضیحاتی به عیث متصنه بدهد، زیرا پرونده امر بسیار روشن بود و نقطه ضعف و ابهامی نداشت، و او حتی آماده بود شخصاً مدعی را به مبارزه دعوت کند، چون مدارك غیر قابل انکار بود و شك نبود که مدعی العموم لنگه می انداخت و عیث متصنه حتی اعتنایی به اظهاراتش نمی کرد - القصه، آقای استرایور یقین داشت که پرونده ای ساده تر از آن نیست.

از این رو تعطیلات تابستانی را با پیشنهاد رسمی که به میس مانت کرد افتتاح نمود: پیشنهاد کرد او را به «واکسهال گاردنز»<sup>۱</sup> ببرد و چون این پیشنهاد رد شد پیشنهاد کرد با هم به «رانه لاگ»<sup>۲</sup> بروند و وقتی این پیشنهاد نیز بی خود و بی جهت رد شد متروک به ادب دید که در «سوهو» حضور یابد و نیت شریف خود را رسماً اعلام کند.

لذا، آقای استرایور، از «تمبل»<sup>۳</sup> که هنوز تر و تازه گی ایام کودکی تعطیلات تابستانی بر آن پایا می کرد، در حالی که راه خود را به میزاری شانها از میان جمعیت می گشود، به جانب سوهو به راه افتاد. هر کس که او را می دید و می دید که حال آنکه در سمت «سنت دانستن»<sup>۲</sup> تمبل بار بود، باقیاند شاداب به طرف سوهو سمت گرفته است و به مردم تنه می زند و پیش می رود، یحتمل احساس می کرد که چند روز است حکم موقعیت خویش مطمئن است.

چون راهش از حوالی تلسن می گذشت و در ضمن هم از مشتریان بانک بود و هم می دانست که آقای لوری از دوستان نزدیک خانواده مانت است، تکر کرد بهتر است سری به بانک بزند و روشی افق «سوهو» را بر او مکتشف سازد. لذا در بانک را به جلو راند؛ در غرغزکنان برپاشنه خود چرخید و آقای استرایور از دو پله مقابل آن پایین رفت و از دو صندوقدار سالیخوردۀ بانک گذشت و به سوی بستویی که بوی نا می داد و آقای لوری با دقت نظر خط کشی شده اش در آن نشسته بود پیش رفت. پنجره های این بستو را میله گرفته بودند، گویی آنها را نیز برای ارتام، خط کشی کرده بودند و همه چیزهایی که از لای میله دیده می شد جمع اعداد بود.

آقای استرایور گفت: «سلام! حال شما چگونه است؟ انشاء اله که حالتان خوب است!»

از اختصاصات آقای استرایور یکی این بود که همیشه مثل اینکه هیچ

1) Vauxhall Gardens    2) Ranelagh

3) St. Dunstan

جا یا فضایی گنجایش او را نداشت. آن روز هم در بانک نلسن به حدی نتواند  
و عظیم می نمود که کارمندان سالخورده ای که در گوشه و کنار نشسته بودند به  
ورودش سر برداشتند و نگاهی نکوهش آمیز به او افکندند. گویی جا بر آنها  
تنگ کرده و آنها را در کنج دیوار چپانده بود. رئیس بانک نیز که در انتهای  
راهروی نشسته بود و با وقار تمام روزنامه می خواند، ابراز ناراحتی کرد،  
انگار آقای استرابور باکله برشکمش کوفته بود.

آقای لوری که آدم محتاطی بود به لحنی که تحت چنین شرایط و اوضاعی  
مناسب می دانست جواب داد:

«حال شما چطور است آقای استرابور؟ حال شما چطور است آقای؟» و به  
شیوه مخصوصی با او دست داد، مانند هر کارمند بانکی که در حضور رئیسش  
بامشتری روبرو می شود و با او دست می دهد، بدین معنی که خود را فراموش  
می کند و قیافه ای به خود می گیرد که گویی به نمایندگی از جانب بانک با او  
دست می دهد. باری، آقای لوری، در سمت کارمند، از آقای استرابور پرسید:

«امری داشتید؟»

«خیر، متشکرم. کاری نداشتم، منظور فقط زیارت سرکار بود - البته  
عرض مختصری هم داشتم.»

آقای لوری، در حالی که نگاهش بر زمین مؤسسه آواره گشته بود، سر  
را اندکی پایین آورد و گفت: «آه! واقع می فرمایید!»

آقای استرابور آنجوش را بر میزد، که می نمود گنجایش هیکلش را  
ندارد، تکیه داد و گفت: «بله، عرض بحضور، در نظر دارم از دوست تودل برو  
سرکار، که میس مانت باشند، خواستگاری کنم.»

آقای لوری، در حالی که چانه اش را می خاراند و با قیافه ای تردید آمیز  
او را می نگرست گفت: «جدی می فرمایید؟»

آقای استرابور خود را اندکی عقب کشید و گفت: «البته که جدی  
عرض می کنم! سرکار شوخی تلقی می فرمایید؟ مگر نظر سرکار جز این است؟»

مرد اهل حساب و کتاب در جواب اظهار داشت: «عرض کنم، نظر من  
نظری است دوستانه و توأم با حسن نیت، و البته موافق - و خلاصه، موافق  
میل و رضای سرکار. حقیقتش آقای استرابور...» و به شیوه ای غریب سر تکان  
داد، گمتی ناگزیر شده است بر رخم میل و اراده اش بیش خود اضافه کند:  
«حقیقتش، می دانید، دارید پا را خیلی از حد خود فراتر می گذارید!»

آقای استرابور، با قیافه ای ستیزه جو با دست بر میزنوخت و در حالی که  
چشمانش را کاملاً گشوده بود گفت: «بله، که اینطورا راستش آقای لوری بنده  
اصلاً منظورتان را نمی فهمم!»

آقای لوری کلاه گیس کوچکش را در حوالی هر دو گوش جا به جا کرد؛  
می خواست از این وسیله استفاده کند و به گفتگو پایان دهد، هر قلم را دندان  
زد.

آقای استرابور همچنانکه خیره خیره نگاهش می کرد گفت: «عجب  
حکایتی است! یعنی می فرمایید واجد شرایط نیستم؟»

آقای لوری گفت: «اختیار دارید؛ فرمایشی می فرمایید البته که واجد  
شرایط هستید. اگر صحبت بر سر این مسأله است که حرفی نیست، واجد  
شرایط که هستید.»

«در کارم موفق نیستم؟»

«چرا، اگر صحبت بر سر موفقیت باشد، چرا - در کارتان هم موفق  
هستید.»

«آینده درخشانی ندارم؟»

آقای لوری خوشحال از اینکه می تواند این قسمت از گفته اش را نیز  
تصدیق کند گفت: «عرض به حضور، اگر صحبت بر سر آینده باشد، در این  
مورد کسی نمی تواند کمترین تردیدی داشته باشد.»

آقای استرابور که سخت دماغ شده بود پرسید: «پس با این تفصیلات،  
دیگر چه می فرمایید؟»



آقای لوری گفت: «صحیح! بله... راستی حال می خواستید آنجا شریف

بیرید؟»

آقای استرابورگ دستش را بر روی میز فرود آورد و گفت: «بله، همین الساعه!»

«ولی من جای شما بودم نمی رفتم.»

آقای استرابورگ گفت: «چرا؟» و در حالی که به شیوه اهل محاکم سخنانش را با حرکات انگشت تأکید می داد افزود: «حالا دیگر نمی گذارم طعمه بروید. شما آدمی هستید اهل حساب و کتاب، و باید برای این ادعا دلیلی داشته باشید. لطفاً بفرمایید بینم به چه دلیل؛ چرا نمی رفتید؟»

آقای لوری اظهار داشت: «تاموجباتی نمی داشتم که بر اساس آن یقین حاصل کنم که موفق خواهم شد با چنین عطف و نیتی به آنجا نمی رفتم.»

آقای استرابورگ گفت: «عجب! اینکه اظهور من الشمس است.»

آقای لوری تکیه به رئیس و به آقای استرابورگ برافروخته بود افکند.

آقای استرابورگ افزود: «آقا اصل حساب و کتاب هستند، سالها از عمرشان گذشته، و آدمی هستند باتجربه... و کارمند بانک، و حالا بعد از اینکه سه دلیل مهم موفقیت را جمع زده اند تازه می فرمایند دلیلی ندارند؛ و این را از روی فکر و تأمل هم می فرمایند!» آقای استرابورگ طوری درباره غرابت امر اظهار نظر می کرد که گویی اگر آن را از روی فکر و تأمل گفته بود فوق العاده بی اهمیت جلوه می نمود.

آقای لوری اظهار داشت: «بندۀ وقتی از موفقیت صحبت می کنم منظور عرضم موفقیت در جلب نظر و موافقت دختر است؛ و وقتی از علل و جهات لازمه موفقیت صحبت می کنم منظورم علل و جهاتی است که لازمه جلب نظر و موافقت دخترند.» آنگاه در حالی که آهسته بر بازوی آقای استرابورگ می نواخت افزود: «بله، حضرت آقا، منظور عرضم دختر است - خود دختر.

اصل کار خود دختر است.»

آقای استرابورگ هر دو آرنج را در محاذات هم قرارداد و گفت: «پس می خواهید بفرمایید که به عقیده سرکار دختر خانم مورد بحث آدم احسب و بی شعوری است؟» آقای لوری سرخ شد و گفت: «خیر، اینطور که فرمودید خیر. می خواستم عرض کنم که اجازه نمی دهم هیچ کس در حضور من کلمه توهین آمیزی نسبت به این خانم بر زبان بیاورد. و اگر کسی را سراغ می داشتم که امیدوارم نداشته باشم - که تا این حد از حسن ذوق بی بهره بود و این اندازه خشن بود که نمی توانست از اسائه ادب نسبت به این خانم جوان خودداری کند، حتی بانک تلشن هم مانع از این نمی بود که او را آنچنانکه باید سر جای خود نشانم.»

اینکه که نوبت عصبانیت به آقای استرابورگ رسیده بود این ضرورت که خشم و ناراحتی خود را با صدای فرو اندازده ابراز کند، شرائین و عروقتش را در وضع خطرناکی قرار می داد. وضع شرائین و عروق آقای لوری نیز، هر چند همیشه طبیعی بود، حال که مجدداً نوبت به او می رسید دست کمی از آن نداشت. آقای لوری افزود:

«بله، آقا، منظور عرضم این بود؛ و در این باره تردیدی نداشته باشید.» آقای استرابورگ لحظه ای چند ته خط کش را مک زد، سپس با آن به روی دندانش ضرب گرفت، و نتیجه این عمل شاید چیزی جز درد دندان نبود. پس آنگاه سکوت ناراحت کننده ای را که از بی این گفتگو آمده بود شکست و گفت:

«ولی آقای لوری، این مطلب برای من قدری تازگی داشت. آیا سرکار از روی فکر و تأمل به من، به استرابورگ، وکیل عدلیه، توصیه می کنید به «سوجه» بروم و این خواستگاری را نکنم؟»

«آقای استرابورگ، از من راهنمایی می خواهید؟»

«بله.»

«بسیار خوب؛ حالاً که اینطور است عرض می‌کنم. نظر و صوابدید من درست همان چیزی است که فرمودید.»

آقای استرابور از روی ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت: «وبنده فقط می‌توانم عرض کنم که... ها، ها! که این فرمایش سرکار ناقص کلیه تجارب گذشته و حال و آینده است.»

آقای لوری در دنباله سخنان خود گفت: «درست ملتفت عرضم باشید، بنده به‌عنوان یک کارمند و یک آدمی که با حساب و کتاب سروکار دارم. صلاحیتی ندارم، که در مورد مسأله‌ای که در مقام یک آدم اهل حساب سر رشته‌ای از آن ندارم، اظهار نظر کنم. من به‌عنوان یک آدم مستی که می‌مانت را در آن زمان که کودکی بی‌نی بوده در میان بازوان خود به این سرزمین آورده و نیز به‌عنوان دوست مورد اعتماد او و پدرش به‌عنوان آدمی که علاقه فراوانی به مردوشان دارد صحبت کردم. ضمناً فراموش نفرمایید که من خواستار چنین گفتگویی نبودم، موضوع را شما عنوان کردید. حالاً شما فکر می‌کنید که نظر من خطا است؟»

آقای استرابور که سوت می‌زد، گفت: «اختیار دارید؛ ولی من اظهار نظر اشخاص ثالث را در اینگونه موارد قابل قبول نمی‌دانم. این موضوع را من باید به‌شخصه محقق کنم. من منتفی کار را در جای دیگر می‌بینم. سرکار آن را در حرکات و اطوار دخترانه جستجو می‌کنید. بدیهی است برای من تازگی داشت، و شاید هم حق باشما باشد.»

رنگ آقای لوری باز ناگهان برافروخت و گفت: «آقای استرابور، بنده هر تصویری که می‌کنم برای خودم می‌کنم. و باز متوجه عرضم باشید، بنده حتی در این بانگ اجازه نمی‌دهم کسی بر اینم تکلیف تعیین کند.»

آقای استرابور گفت: «بسیار خوب؛ حالاً که اینطور است معذرت می‌خواهم!»

«مشکرم. به‌هرحال، داشتم عرض می‌کردم، شاید ناراحت‌کننده باشد

که تشریف ببرید و متوجه بشوید که اشیاء می‌کرده‌اند، و شاید برای دکتر مانت هم ناراحت‌کننده باشد که ناگزیر شود باشما صریح صحبت کند، و احتمال برای می‌مانت هم ناراحت‌کننده که ببیند ناگزیر است باشما صریح صحبت کند. سرکار تفضلاً از مناسباتی که من با این خانواده دارم اطلاع دارید. اگر مایل باشید من بی‌اینکه اظهار الزام‌آوری از جانب شما بکنم باحتی‌نامی از شما بپرسم اظهار نظری را که کردم به این ترتیب اصلاح می‌کنم که بروم و من غیر-مستقیم زمینه کار را بسنجم. اگر دیدید که این کار موجبات رضایت خاطر تان را تأمین نکرد، آنوقت مختارید، می‌توانید مستقیماً و شخصاً صحت و سقم نظرم را محقق کنید. اگر هم موجبات رضایت خاطر تان تأمین شد و قانع شدید و دریافتید که جریان از همان قرار است که من عرض کرده‌ام، در آن صورت نه شما ناراحت شده‌اید و نه طرفهای دیگر قضیه. حالاً چه می‌فرمایید؟»

«خوب، چه مدت باید در شهر بمانم؟»

«اوه! چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد. همین امروز غروب به‌سوهو»

می‌روم، و در برگشتنم سری به‌شما می‌زنم.»

آقای استرابور گفت: «در این صورت موافقم. حالاً که اینطور است نمی‌روم. وانگهی همچو امراری هم ندارم. به‌هرحال، موافقم. پس، امشب منتظر شما هستم. به‌امید دیدار!»

آنگاه آقای استرابور بر پاشنه پا چرخید و شتابان از بانک خارج شد و تندبادی در راهرو برانگیخت که دو کارمند سالخورده که، پشت پاچه‌ایستاده بودند، ناچار تمام نیروی خود را به‌کار بردند تا تعظیمی بدرقه راهش سازند. ارباب رجوع همیشه این دو موجود نحیف را در حال تعظیم می‌دیدند، مردم عموماً می‌پنداشتند که مواقعی هم که کسی در دفتر بانک نیست این دو موجود کمافی السابق تعظیم می‌کنند و تا مشتری دیگری داخل می‌شود همچنان به این کار ادامه می‌دهند.

وکیل عدلیه آن قدر فرست داشت که بداند چنانچه آقای بانکدار به

صحت و اسباب نظر خویش بدان نداشت هرگز در میان عقیده خویش تا به این حد پیش نمی‌رفت، و هر چند به هیچ وجه آماده اعتراف به این حقیقت تلخ نبود ناچار تن به قبول و اذیت داد ولی در حالی که سخنان خود را با حرکت انگشت، که جهت آن «تمبل» و محققان آن بود، تأکید می‌داد با خود گفت: «بله، تنها راه حل مسأله این است که ثابت کنم همه شما اشتباه می‌کرده‌اید.» و این جزئی از هنر سرداران «اولدیلی» بود؛ و طبیعی است با این خفا احساس سبکباری کرد:

«بله، سرکار خانم، شما نمی‌توانید ثابت کنید که من راه خطای رفته‌ام، ولی من ثابت می‌کنم که شما در اشتباهید.»

ساعت ده که آقای لوری به دیدنش رفت، آقای استرابور در میان مشتی کتاب و نوشته که مخصوصاً جلو خود پخش کرده بود نشسته بود و به نظر می‌رسید که چیزی که با ذهنش ارتباط نداشته همین موضوع مذاکره صبح بود، چه حتی از دیدن آقای لوری نیز ایراز تعجب کرد و زوی هم رفته می‌نمود که جز به کار خود به چیزی و جایی توجه ندارد.

باری، یک خوش خلق پس از اینکه چندین بار به عیب در صدد برآمد صحبت را به موضوع مورد نظر بکشد اظهار داشت: «بله! به سوهو رفته بودم.» آقای استرابور با بی‌اعتنایی گفت: «به سوهو؟ آه، بله! من هم عجب حواسی دارم!»

آقای لوری گفت: «و حالا تردیدی ندارم که مطلبی که امروز صبح عرض کردم عین واقع است؛ نظرم تأیید شد، و توصیه‌ای را که عرض کردم تکرار می‌کنم.»

آقای استرابور به لحنی بسیار دوستانه اظهار داشت: «من جداً از بابت شخص شما، و همچنین از بابت شخص دکتر سانت بسیار متأسفم. و می‌دانم که این موضوع همیشه به صورت یک جراحت دردناک بر بیکر خانواده باقی خواهد ماند و هر وقت از آن صحبتی به میان آید تأسف و ناراحتی به دنبال

خواهد داشت. بیش از این در این باره صحبت نکنیم.»

آقای لوری گفت: «منظورتان را درست نمی‌فهمم.»

آقای استرابور با حرکت سر و به شیوه‌ای که گویی می‌خواست مطلب را درز بگیرد و به گفتگو پایان دهد سختش را تصدیق کرد:

«شاید، اما مهم نیست. خیر، مهم نیست.»

منتها آقای لوری اصرار ورزید و گفت: «ولی خیلی هم مهم است.»

«خیر، مهم نیست؛ ایداً مهم نیست. من گمان می‌کردم که عقل و

شعوری در کار هست و حالاً می‌بینم که نیست. فکر می‌کردم حس برتری جوینی

و افزون طلبی معقول و بسندیده‌ای وجود دارد، و حالاً می‌بینم که چنین چیزی

وجود ندارد، و از اشتباه بدر آمدم و در این رهگذر کسی صدمه‌ای ندیده

است. بیش از این هم زنها اغلب مرتکب اینگونه حماقتها شده و چه بسا که

در فکر وسیه روزی و گمنامی برگزیده تأسف خورده‌اند. از لحاظ کلی قضیه،

از اینکه موثقتی حاصل نشده بسیار متأسفم، چون به جنبه مادی قضیه نظری

نداشتم؛ و اما از نقطه نظر مادی و شخصی - بسیار خوشحالم که قضیه به اینجا

ختم شد، چون از لحاظ مالی جززیان حاصلی نداشت، و شاید نیازی به گفتن

نباشد که از این کار سودی عاید نمی‌شد. در هر صورت طوری نشده است. تا

اینجا که خواستگاری به عمل نیامده است - البته بین خودمان باشد - و

راستی، از شما چه پنهان، درست که فکر می‌کنم می‌بینم زیاد هم مطمئن نیستم

که سرانجام تا این حد هم پیش می‌روم. بله، آقای لوری، آدم از هوسها و

خیالات خام این دخترهای گیج و سرپیوا سردر نمی‌آورد، و اگر بخواهد در این

زمینه اقدامی بکند قطعاً با ناکامی مواجه می‌شود. لطفاً دیگر صحبتش را

هم نفرمایید. باز هم تکرار می‌کنم که تأسفی که از این بابت دارم به خاطر

دیگران است؛ از بابت شخص خود کاملاً راضی هستم. و از سر کار بسیار

منوومم که اجازه فرمودید نظرتان را در این باب استفسار کنم، و همچنین به

خاطر راضی‌هایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم. سرکارش

از من با احوال دختران آشنایی دارید، و حق با شما بود، این کار اصولاً  
مناسبت نداشت.»

آقای لوری چنان متحیر مانده بود که هنگامی که آقای استرابور با  
تیافه‌ای سرشار از بزرگواری و گذشت و حسن نیت او را به سوی در هدایت  
می نمود باحالتی گیج و بهت زده در او می نگریست. آقای استرابور افزود:  
«حضرت آقا، لطفاً به خاطر داشته باشید و در این باب دیگر فرمایشی  
نفرمایید. باز هم به خاطر اینکه اجازه فرمودید نظرتان را استفسار کنم، و  
همچنین به خاطر راهنمایی‌هایی که در این زمینه فرمودید بسیار سپاسگزارم.  
شب به‌خیر!»

آقای لوری هنوز درست به‌خود نیامده بود که در تاریکی شب‌زده می-  
سپرد؛ آقای استرابور بر کاناپه خود به‌پشت خوابیده و به‌سقف خیره شده بود.

## فصل سیزدهم

# يك مرد بی آداب

اگر سیدنی کارتن در جایی هم می‌درخشید درخانه دکتر مانت پلنوه‌ای  
نداشت. در این يك سال اخیر اغلب به آنجا رفته اما هرگز تقاب احم و  
ترشروی را از چهره برنگرفته بود. مواعقی که میل به صحبت داشت خوب  
صحبت می‌کرد، ولی ایرلندی که بر وجودش سایه می‌افکند چنان تیره و تار  
بود که بارقه درون تادر به‌شکافتن آن نبود.

مع الوصف، نسبت به کوچه‌ها و خیابانهای حوالی خانه دکتر مانت و  
ستگرش عاری از احساس کوچه‌ها و خیابانها بر بی‌علاقه نبود: ای بسا شبها،  
اوقاتی که جام باده تسکین و تسلائی بسا خود به ارمغان نمی‌آورد، غم‌زده و  
ناشاد، در آن حوّل و حوش آواره می‌شد و بسا نخستین بر تو صبح نودمیده  
و ماتسبار از بیکر تنها و منفردش که در آن اطراف پرسه می‌زد پرده بر می-  
گرفت. آری، اغلب تاهنگامی که نخستین پرتو خورشید سیمای منار کلیساها  
و عمارات رفیع را برجستگی می‌داد و از زیبایی تهی می‌ساخت در آن اطراف  
پایا می‌کرد. شاید آرامش و خلوت شبانگامی چیزهای بهتری را به‌دهش  
دعوت می‌نمود، که در غیر آن اوقات ترا موش شدنی و غیر قابل حصول بود.

اخیراً با بستری که در «تمپل کورت» داشت بیش از پیش بیگانه شده بود. اغلب اوقات لحظه‌ای چند پس از آنکه خود را بر آن افکنده بود بر می‌خاست و باز در آن حوالی و اطراف آواره می‌گشت.

یکی از روزهای ماه اوت متعاقب زمانی که آقای استرابور مراتب انصراف از ازدواج را به اطلاع شغال رسانیده و وجود یا سعادت و مبادی آداب خویش را به «دون شاپر» برده بود و آنگاه که منظره و رایحه گلها برای دل‌های دردمند آرامش و صفا و برای بیماران شفا و برای پیران جوانی و نشاط به همراه داشت، سیدتی کارتن کماقی السابق همان سنگها را زیر پا می‌نهاد - تا سرانجام، باهائش که مرض بی‌تصمیمی در آهنگشان چنگ زده بود بر اثر تصمیمی جان‌گرفتند و وی را به سوی خانه دکتر کشیدند.

اورا به طبقه بالا راهنمایی کردند؛ در آنجا لوسی تنها نشسته و مشغول کار بود؛ هیچگاه در حضور او احساس راحت نمی‌کرد، و به همین جهت وی را با قدری سراسیمگی استقبال کرد. میهمان در کنار میز نشست، لوسی هنگامی که سر برداشت تا منیاب تعارف و احوال‌پرسی کلمه‌ای چند به او رد و بدل کند تغییر محسوس را در قیافه‌اش مشاهده نمود.

«آقای کارتن، متأسفانه مثل اینکه حالتان خوش نیست»

«بله، درست می‌فرمایید. البته وضع زندگی هم‌طوری نیست که منجر به سلامت شود. و تازه از ما آدم‌های هرزه و بی‌عار چه انتظاری می‌توان داشت؟»  
«البته معذرت می‌خواهم... می‌خواستم سؤال کنم که حیث نیست آدم نخواهد بهتر از این زندگی کند؟»

«بله، این که البته مایه شرمساری است»

«پس چرا آن را تغییر نمی‌دهید؟»

با حالتی آمیخته بدرفت و دلسوزی به او می‌نگریست و متعجب شده که

1) Temple Court

2) Devonshire

دید اشک در چشمانش حلقه زده است. وقتی جواب داد لحن صدایش گریه آلود بود:

دیگر دیر شده است؛ دیگر از اینکه عستم بهتر نخواهم شد - روزیبه روز بدتر خواهم شد.

آرنجی را بر می‌زش تکیه داد - و چهره را در پس دست مخفی کرد؛ میز، در سکوتی که از بی این اظهار غم رسید، می‌لرزید.

میس مانت که هرگز اورا اینچنین پریشان ندیده بود سخت متأثر شد. کارتن بی‌آنکه او را نگاه کند می‌دانست که از این بابت متأثر است، لذا گفت:

«خیلی معذرت می‌خواهم، میس مانت. فشار و سنگینی مطالبی که می‌خواهم عرض کنم مرا به کلی از پا انداخته است. ممکن است لطفاً به مطالبی که می‌خواهم عرض کنم گوش بدهید؟»

«آقای کارتن، اگر واقعاً سودی به حالتان داشته باشد و شادی و شادمانی برای شما به همراه بیاورد با کمال میل آماده‌ام.»

«از این همه محبت، يك دنیا تشکر می‌کنم.»

لحظه‌ای چند گذشت؛ دستش را از روی صورتش برداشت و به لحنی استوار گفت: «لطفاً از چیزهایی که عرض خواهم کرد ناراحت نشوید. چون من مانند آدمی هستم که در جوانی مرده باشد... زندگی من يك روزی زندگی بود.»

«نه، آقای کارتن، این چه فرمایشی است می‌فرمایید. من اطمینان دارم که هنوز روزهای خوب آن باقی است... و با زمن مطمئنم که می‌توانید خیلی بهتر از آنچه هستید باشید.»

«میس مانت، از شما جز این هم انتظار نمی‌رفت؛ ولی هر چند من خودم بهتر می‌دانم و اگر چه در زوایای درون خود بهتر به وضع روحیه خود واردم، معذرت این حسن نظر و محبت شما را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

دختر رنگش به شدت بریده بود و می لرزید؛ کارتن با یاس و نومیدی  
عظیم به پاریش شناخت، و همین وضع گفتگو را به صورتی درآورده بود که پیش  
از آن سابقه نداشت.

«میس مانت، اگر برای شما امکان داشت که روزی به عشق این مرد  
خود باخته و دائم الخمر و بی وجودی که معروف حضور شما است و در مقابلتان  
نشسته است جواب مساعد بدهید، همین مرد، همانگونه که امروز می داند  
و احساس می کند، آن روز هم بر رغم سعادت خود می دانست و اطمینان داشت  
که چیزی جز شوربختی و بیچارگی و غم و اندوه و حسرت و خفت برای شما  
به ارمغان نمی آورد و شما را هم با خود به روز سیاه می نشاند. من می دانم که  
شما نمی توانید نسبت به من عشقی در خود احساس کنید؛ من هم چنین تقاضایی  
از شما نمی کنم، و حتی خداوند را شکر می کنم که چنین چیزی نمی تواند امکان  
داشته باشد.»

«آقای کارتن، فکر نمی کنید بدون این هم بتوانم کمکی به شما بکنم؟  
البته خیلی معذرت می خواهم، ولی فکر نمی کنید بتوانم شما را به راه صواب  
بیاورم؟ فکر می کنید نتوانم به طریقی این اعتمادی را که نسبت به من ابراز  
داشته اید جبران کنم؟» سپس با فروتنی و با اندکی تردید، در حالی که اشک  
در چشمانش حلقه زده بود افزود: «می دانم که این مطالبی که گفتید از سرار  
شما بود، و باز می دانم که به هیچ عنوان حاضر نبودید آنها را با کسی دیگری  
در میان بگذارید؛ آقای کارتن، فکر نمی کنید که همین مطالبی را که گفتید بتوان  
به سود و مصلحت خودتان مورد استفاده قرار داد؟»

کارتن، به علامت نفی سر تکان داد: «خیر - ابتدا، خیر، میس مانت،  
امکان ندارد. من تنها تقاضایی که از شما دارم این است که لطفاً به بنی عرایض  
گوش بدهید. می خواستم بدانم که شما آخرین رؤیای روح من هستید، و  
اگر قیانه شما و پدرتان و این خانه ای که به من وجود شما به این صورت  
در آمده است نبود که سایه های دیرینی را که می پنداشتم در اعماق روحم مرده اند

بر می انگیزد و به حرکت در می آورد - هر چند خفیف و خوار بودم تا به این حد  
احساس خفت و خواری نمی کردم. از آن لحظه ای که با شما آشنا شدم  
احساس ملامتی وجودم را در نتیجه گرفته است که تصور می کردم دیگر هرگز  
زبان به ملامتم نخواهد گشود، و اصوات آشنایی که گمان می کردم برای همیشه  
خاموش گشته اند مدام در گوشم نجوا کرده و مرا به پیش رانده اند. افکار مبهم  
و شکل نا گرفته ای به مغزم آمده و ترغیبم کرده اند به اینکه گوش و تپلا را از  
سر گیرم و زندگی را از نو آغاز کنم، از کاهلی و هرزگی دست بکشم و تقلا  
رها کرده را از سر گیرم و به مبارزه ادامه دهم. اما این همه، رؤیایی بیش  
نبود، رؤیایی که به چیزی و جایی منتهی نمی شود و شخص را در همانجایی که  
به خواب رفته است برجای می گذارد - ولی می خواستم بدانم که الهام بخش  
این رؤیا شما بودید.»

«یعنی می فرمایید چیزی از این رؤیا باقی نمانده است؟ آقای کارتن،  
باز هم فکر کنید! یکبار دیگر هم آرمایش کنید.»

«خیر، میس مانت؛ وطنی تمام مدتی که ادامه داشت می دانستم و یقین  
داشتم که ارزش و شایستگی چنین تلاشی را ندارم. مع الوصف، این هم از  
ضعف بود و باز از ضعف من است که می خواستم و می خواهم بدانم که با چه  
استادی و فوریتی این توده خاکستری را که من باشم برافروختید و به آتش  
کشیدید - آری، آتشی که به هر حال جزء لاینفک طبیعت و وجود من است و  
به تهیج و تحریک چیزی کمک نمی کند، چیزی را روشنی نمی بخشد و خدمتی  
انجام نمی دهد و بیهوده می سوزد و تلف می شود.»

«آقای کارتن، حالاً که متأسفانه من موجب ناشادی بیشتر شما  
بوده ام...»

«میس مانت، این فرمایش را نترسایید، چون اگر مقدر بود روزی  
کسی و چیزی مرا به راه راست بیاورد آن شخص و آن چیز کسی جز شما  
نمی بود. شما موجب ناشادی و بیچارگی بیشتر من نیستید.»

«حال که بهر تقدیر وضع روحی شما، آن طور که خودتان تشریح می کنید، نتیجه تأثیر و نفوذ من است... نمی دانم آیا توانسته ام منظوم را درست توضیح بدهم یا نه... به هر حال فکر می کنید بتوانم نفوذی له شما اعمال کنم؟ فکر می کنید نفوذی بر شما ندارم که بتواند در جهت مساعد و مطلوبی عمل کند؟»

«تنها کار مساعد و مطلوبی که از من برمی آمده این بوده که بیایم و به این فکر جامه عمل بپوشم. اجازه بدهید یاد این ملاقات را که در ضمن آن قلبم را پیش شما - آن هم پیش شما - گشودم با یاد اینکه هنوز چیزی در وجودم باقی مانده که تأسف و تأثر شمارا برانگیزد طی باقیمانده عمر تکبیرم باخود داشته باشم.»

«ولی آقای کارتن، از شما تنها می کنم قبول بفرمایید که این چیزی که هنوز در وجود شما باقی است هنوز طوری هست که بتواند منشاء چیزهای بهتری باشد. تنها می کنم به این موضوع توجه داشته باشید!»

«میس مانت، در این خصوص اصرار نفرمایید. من خودم را آزمایش کرده ام و بهتر می دانم. سرتان را درد آوردم، سعی می کنم عرایضم را زودتر تمام کنم. به من این اجازه را می دهید که هر وقت ملاقات امروز را به خاطر می آورم با خیال راحت فکر کنم که آخرین راز زندگی را به قلب پاک و شریف شما سپرده ام، و که این راز فقط و فقط در قلب شما خواهد بود و آن را با کسی در میان نخواهید گذاشت؟»

«اگر این اطمینان، باعث تسکین و تسلاهی است، حرفی ندارم.»

«یعنی حتی با عزیزترین کسانتان؟»

دختر پس از مکنی آمیخته به اضطراب جواب داد: «آقای کارتن، این راز متعلق به شما است نه من، و من قول می دهم که آن را حفظ کنم.»

«متشکرم، یک دنیا از شما متشکرم.» دست دختر را بوسید و به سوی

در به راه افتاد.

«صنای بیسی نداشته باشید از اینکه روزی، حتی با گفتن کلمه ای، به این مذاکره اشاره ای کنم - از جانب من هرگز به این موضوع اشاره نخواهد شد. از این لحظه خیال کنید که گوینده این مطالب مرده است و بیم هیچگونه چیزی از جانب او نمی رود. من یاد این خاطره خوش را تادم مرگ گرامی خواهم داشت و از این بابت که آخرین اعترافم را پیش شما کردم و شما نام و خطاها و بدبختیها و بیچارگیهای مرا بار آفت و مهر بانی به مساحت قلب شریفتان پذیرفتید سپاسگزار شما خواهم بود و دعا به جانتان خواهم کرده، و امیدوارم که این قلب بر رغم این بار همیشه شاد و سبکیار باشد.»

اینک با آنچه تاکنون نموده بود به حدی فرق داشت و اندیشیدن به اینکه چه بسیار از محاسن وجودش را به دور افکنده بود و چه بسیار از نکات خوب و مستحسن آن را هر روز به تباهی می کشاند، چنان دردناک بود که دختر جوان، هنگامی که کارتن در کنار در ایستاده بود و او را می نگریست بی اختیار به گریه درآمد.

کارتن گفت: «ناراحت نشوید! میس مانت، من لایق این همه محبت نیستم. یکی دو ساعت بعد، مصاحبین نایاب و عادات زشتی که به چشم حقارت بر آنها می نگرم. ولی در مقابل کشششان مقاومتی ندارم مرا باز به صورتی در می آورند که شاید کمتر از هر ولگردی استحقاق این اشکها را داشته باشم. ناراحت نشوید! ولی به هر حال اطمینان داشته باشید که من در باطن و قلب خود نسبت به شما همان طور خواهم بود که حالا می بینید، هر چند به ظاهر همانگونه خواهم بود که تاکنون دیده اید، و آخرین تقاضایی که از شما دارم این است که این قسمت از عرایضم را هم قبول بفرمایید.»

«آقای کارتن، اطمینان داشته باشید.»

«این آخرین تقاضای من است، و با این تقاضا شما را از شر مهمانی که می دانم کمترین وجه اشتراکی با او ندارید و فاصله غیر قابل عبوری شمارا از او جدا می کند راحت می کنم. البته می دانم که گفتن این مطلب مفید

فایده‌ای نیست، اما به هر حال چیزی است که از دلم بومی آید: من به خاطر شما یا هر کسی که خاطرش پیش شما عزیز باشد، حاضر به هر کار و اقدامی هستم. اگر موقعیتم طوری بود که امکان فداکاری به دست می‌داد قبول بفرمایید که در راه شما با عزیزان شما از بدل هیچگونه فداکاری دریغ نمی‌داشتم. خواهش می‌کنم اوقاتى که تنها هستید و با خودتان فکر می‌کنید مرا به صورتی بیندازید که صمیمانه آماده این فداکاری هستم. آن زمان خواهد رسید، و دیری نخواهد کشید که رشته‌های دیگری، رشته‌هایی که شما را همیشه شاد و سعادتمند خواهند ساخت، شما را با محبت و علاقه بیشتری به این خانه‌ای که این همه به آن علاقه‌مندید خواهند بست. در اوقاتى که تصویر پدری کامیاب در چهره شما می‌نگرد یا زمانی که زیبایی خودتان در پیش پایتان جان می‌گیرد آنوقت هم به یاد داشته باشید و بدانید که يك نفر هست که حاضر است جانش را فدا کند تا کسی که مورد علاقه شما است محفوظ بماند. و در پایان کلام افزود: *و خدا حافظ! خداوند شما را حفظ کند، و او را ترک کرد.*

## فصل چهاردهم

### کاسب شریف

«جرمیاکراچر» هر روز در حالی که پسرش وورش را در کنارش داشت در «فلیت استریت» بر چارپایه‌های کزایی می‌نشست و اشیاء متعدد و گوناگونی را که مدام در جنب و جوش بودند نظاره می‌نمود. و خوب، چه کسی می‌تواند طی ساعات پررفت و آمد روز در «فلیت استریت» بنشیند و بر اثر عبور و جنب و جوش دستجات متعددی که از یکسو سر به جانب مغرب و از یک طرف روبرو مشرق می‌نهادند و می‌نمود که هر دو سر به سوی دشتهایی دارند که خورشید در کرانه‌شان فرو می‌رود کور و کورنگردد!

بازی، آقای «کراچر» نشسته بود و هرگاه را دندان می‌زد و همچون روستایی ملحدی که از قرنها پیش به تکیه‌بانی ایستاده باشد بر این دو جریان مخالف می‌نگریست و در دل امیدی نداشت به اینکه روزی این جریان بخشکد، و انگهی يك چنین امید و انتظاری نه مفید بود و نه مساعد، زیرا قسمت ناچیزی از درآمدش از راه تمان تأمین می‌شد، بدین معنی که زنانی را که هر چند با بهمن گذاشته اما به صرف عادت شرمرو بودند، از میان امواج جریان عبور می‌داد و به ساحل مقابل می‌رساند، و هر چند مدت اینگونه مصاحبتها، در هر يك از این موارد، کوتاه بود مع الوصف آقای کراچر همیشه به



خانمی که رنج هدایتش را برعهده گرفته بود طوری ارادت پیدا می کرد که جداً هوس می کرد جامی به سلامتیش بنوشد، و همانگونه که گفته شد قسمتی از درآمدش از انعامهایی تأمین می شد که در ازاء این قبیل خدمات می گرفت.

روزگاری هم بود که شاعری درمحل پررفت و آمدی برچارپایه ای می نشست و درملاء عام به تأمل می پرداخت. آقای کرانچر، که شاعر نبود و اما در این محل پرتردد برچارپایه اش نشسته بود تا آنجا که امکان داشت کمتر فکر می کرد و بیشتر به دور ویر می نگریست.

تصادفاً رفت و آمد جمعیت چندان نبود و تعداد زنانی که دیر کرده بودند قلیل بود و یکی از آن روزهایی بود که وضع کار و کسب به طور کلی آنقدر کساد بود که موجب سوء ظن شود و باخود بیندیشد که خانم کرانچر باز چندان زده و نفرین کرده است. در کشاکش این افکار بود که جمعیتی انبوه از فلیت استریت سرازیر شد. خوب که نگاه کرد دید مثل اینکه تشییع جنازه ای است و ظاهراً مردم به این مراسم ایراد دارند و میاهویی که از جمعیت بلند می شود به این سبب است.

آقای کرانچر روبه آوازده اش کرد و گفت: « جری، جنازه است عا! »  
جری کوچولو فریاد برآورد: « هورا! هورا! »  
پسرك این شادمانی را به لحنی ابراز کرد که بسیار معنادار می نمود، به قسمی که پدرش سخت بدل گرفت و معطل نکرد و سیلی جانانه ای بر بنا. گوشش نواخت و گفت:

« چه دردته؟ برای چی هورا می کنی؟ بزمجه، با این حیفات چی چی- رو می خوای به بابات بفهمونی! لاجول ولا... دیگه نمی شه از پس این پسره براومد! » سپس همچنانکه او را برانداز می کرد افزود: « نکاش کن، نیگاش کن، با این هوراهاش! دیگه صداتو نشنم، و الاحساسی نوش جون می کنی! شفنتی چی گفتم؟ »

جری کوچولو، همچنانکه گوشش را می مالید گفت: « من که کار بدی نکردم! »  
آقای کرانچر گفت: « پس خفه خون بگیر، دیگه از این فضولیهان کنی ها! برو روان حندلی بشین تماشا کن. »  
پسرك اطاعت کرد، و جماعت نزدیک شد: اطراف يك تابوت ويك كالسكۀ نعش كش كثيف سوت می زدند و نعره می کشیدند. در كالسكۀ فقط يك سوگوار بود که مقداری زلم زیمبوکه گفته می شد لازمه چنین موقعیتی است به لباسش زده بود، و این وضع با جمعیتی که هر دم فزونی می یافت و شكك در می آورد و مسخره اش می کرد و فریاد می زد: « جاسوسه رو، هوهوا جاسوسه رو، هوهوا » و تعارفات دیگری که تکرارشان به علت كثرت تعداد و شدت لحن مورد ندارد چندان مطلوب نمی نمود.  
مراسم تشییع جنازه همیشه و در هر حال مورد كمال علاقه آقای کرانچر بود: هر گاه که جنازه ای از جلو « تلنن » می گذشت هوش و درك آقای کرانچر به شدت گل می کرد، و طبیعی است که جنازه ای با این همه مشایخ او را سخت به هیجان آورد. از اولین عابری که با او سینه به سینه شد پرسید:  
« داداش، جریان از چه قرار هست؟ چه خبره؟ »  
عابر گفت: « نمی دونم. جاسوسه رو، هوهوا جاسوسه رو، هوهوا! » از دیگری پرسید: « این مرده کی هست؟ »  
طرف جواب داد: « نمی دونم. » و هر دو دستش را اطراف دهنش گرفت و با تمام قدرت صدا فریاد برآورد: « جاسوسه رو، هوهوا جاسوسه رو، هوهوا! » تا بالاخره با شخصی که اطلاعات بیشتری داشت سینه به سینه شد و این شخص به او گفت که جنازه شخصی است موسوم به « راجر کلای »  
آقای کرانچر پرسید: « جاسوس بود؟ »  
مرد مزبور جواب داد: « جاسوس « اولد نیلی » بود. جاسوسه رو، هوهوا جاسوس اولد نیلی! »

آقای کرانچر، جریبان محاکمه‌ای را که در آن حضوربانته بود به باد آورد، گفت:

« سبحان‌الله! دیده بودمش. یعنی مچگی مرده؟ »

مرد مزبور جواب داد: « چه جور هم! حسابی هم مرده! » و بعد به آهنگ مخصوص فریاد زد: « اوی، بندازین بیرون، جاسوسه رو! بندازین بیرون، جاسوسه رو! »

و چون تاکنون کسی پیشنهادی نداده بود این فکر چنان حسن‌استقبال شد که جمعیت بی‌درنگ آن را قایم و درحالی که آن را به آهنگ تکرار می‌کرد طوری دو کالسکه را در حلقه محاصره گرفت که کالسکه‌ها ناچار از توقف شدند. همینکه جمعیت در کالسکه را گشود تنها سر نشین آن تفلان‌کنان خارج شد و لحظه‌ای چند در میان مردم بال زد، اما بسیار چابک بود و از شلوغی استفاده کرد و درحالی که مظاهر اشک و ماتم را، یعنی روپوش و کلاه و دستمال سفید را از سر باز کرده بود، به سرعت یاد از معرکه خارج شد. مردم، مظاهر اشک و ماتم را با شوق و لذت باز می‌کردند و به دم باد می‌دادند؛ دکانداران دکانهایشان را با عجله می‌بستند؛ زیرا در چنین مواقعی جمعیت به چیزی ایفا نمی‌کرد، و همچون هیولایی مخوف مسورد وحشت بود. باری، در کالسکه نعش‌کش را گشوده بودند و می‌خواستند جنازه را از تابوت در آورند که کسی پیشنهاد جالبی کرد و گفت بهتر است تفریح - کنان او را به گورستان ببرند، و چون نیاز به هر گونه پیشنهاد عملی سخت احساس می‌شد این پیشنهاد نیز با هلهله و شادی استقبال گردید؛ بلافاصله هفت هشت نفری به درون کالسکه ریختند و ده دوازده نفری در اطراف محل سورچی نشستند و آن اندازه هم که امکان داشت روی طاق جای گرفتند و به اطراف آن آویختند. « جری کرانچر » در میان نخستین داوطلبان گروه بود، و وقتی روی طاق جای گرفت کله زیرش را با فروتنی در گوشه نعش‌کش پنهان ساخت تا از نظر « تلسن » مخفی بماند.

کارکنان خدمتگزار متوفیات علیه این تغییراتی که در مراسم به عمل آمده بود اعتراض کردند اما چون رودخانه نزدیک بود و اظهار نظرهایی شده بود مبنی بر اینکه برای برسر عقل آوردن اشخاص گردنکش و ناباب آب سرد داری مؤثری است اعتراضاتی هم که به عمل آمد ضعیف و مختصر بود. به هر حال، دسته مجدداً به راه افتاد؛ لوله بخاری پاک‌کنی نعش‌کش را می‌راند؛ راننده نعش‌کش در کنارش نشسته بود و تحت نظر و ارشاد جمعیت، او را در راندن کالسکه مساعدت می‌نمود. کلوچه‌پزی نیز با کمک و زیر-مشاور خود کالسکه دیگر را می‌راند. ستون جمعیت تازه به « استراند » رسیده بود که « خرس باز » دوره گردی با خرس کیف و سیاه خود به آن پیوست و قیانه عجیبی به تعزیه داد.

باری، جمعیت آجوجوخوران و چینی‌کشان و آوازخوانان و درحالی که به مسخره مرتبه می‌خواند و تقلید درمی‌آورد و در هر قدمی تعدادی را به خود جذب می‌کرد و مغازه‌ها در پیشاپیش بسته می‌شد به راه خود رفت. مقصدش کلیسای « سنت پانکراس » در خارج شهر بود. بالاخره به مقصد رسید و به گورستان ریخت و « راجر کلای » متوفی را به آیین خاص و پامنتهای شادمانی به خاک سپرد.

چون از کار دفن متوفی فراغت یافتند و ناچار می‌باید سرگرمی دیگری نوای خود فراهم می‌ساختند نبوغ دیگری، شاید مغز همان نابغه نخستین، لکر بگری را پیش کشید: مبنی بر اینکه به هر عابری که برخوردند او را متهم به جاسوسی کنند و تصاص کنند؛ در اجرای این طرح دهها نفر مردم بی‌آزاری که به عمر خود هرگز گذرشان به « اولدییلی » نیفتاده بود مورد تعصب و اذیت و آزار قرار گرفتند. عبور از این مرحله، به شکستن پنجره‌ها و چپاول میخانه‌ها امری بود طبیعی. بالاخره پس از چند ساعت که طی آن

- 1) Strand
- 2) Saint Pancras

چندین دکه با خاک یکسان شد و برای تأمین اسلحه کافی نرده‌های جلومنازل خراب شد و به یغما رفت شایعه‌ای در اقواء پیچید می‌شود بر اینکه مأموران انتظامی به محل اعزام شده‌اند. متعاقب این احوال، جمعیت اندک اندک متفرق شد. شاید که مأموران سرانجام آمدند و شاید هم هرگز نیامدند اما به هر حال این سیر تکاملی هر دسته‌ای بود که به این شکل راه می‌افتاد.

آقای کرانچر در تقاضاهای اختتامیه شرکت نجست؛ در قبرستان ماند که با متولیان ختم گفتگو کند و مراتب همدردی و تألم خود را بدیشان ابلاغ نماید. این محفل همیشه تأثیر آرامبخشی بر او داشت. اغلب چپقی از یکی از میخانه‌های مجاور فراهم می‌کرد و می‌نشست و دودی می‌زد و از لای میله‌ها، باقیاتۀ تفکر آمیز به این محل خیره می‌شد.

بنا به عادت با خود گفت: «ای، جری، همین «کلای» حاضر و اون روز دیدی، و دیدی که جوون و خوش ریخت و خوش اندام بودا»

چپش را کشید و قدری تأمل کرد و سپس به منظور اینکه پیش از پایان وقت اداری در سرپست خود حاضر باشد از راهی که آمده بود بازگشت. معلوم نیست آیا این تفکرات تأثیر سویی بر کیدش گذارد یا وضع مزاجش اصولاً خوب نبود یا اینکه فقط خواسته بود از شخص عالی مقامی دیدن کند. علت هر چه بود، جریان با موضوع مورد بحث ارتباط چندانی ندارد، ولی به هر حال در بازگشت سری به پزشک معالج خود که جراحی عالی قدر بود زد. «جری» کوچولو، باگفتن اینکه درقبایش کاری ارجاع نشده است خاطرش را آسوده داشت. بانک تعطیل شد، کارمندان سالخورده بیرون آمدند، نگهبان به نکیبانی گماشته شد و آقای «کرانچر» و پسر برای صرف عصرانه به خانه رفتند. آقای کرانچر به محض اینکه داخل شد خطاب به زنش گفت:

«حالا درست گوش کن بین چی میگم! من کاسب شریفو که می‌بینی، اگه امشب کارم نگرفت حتم می‌دونم نفرینم کردی؛ و باعات طوری رفتار

می‌کنم که انگار با این دوتا چشم دیدم.»  
زن بی‌توا سرنگان داد. آقای کرانچر باخشی که آثار بیم از آن هویدا بود گفت: «دعه، داری تو روی من نفرین می‌کنی!»  
«منکه چیزی نگفتم.»

«حالا که نیکی فکرت هم نکن! چه فرق می‌کنه، فکرتو که می‌کنی مثل اینکه زانوزدی و نفرین می‌کنی... هر دوش بکبه. راست می‌گی فکرتو نکن.»  
«خب، جری.»

آقای کرانچر، پشت میز جای گرفت و تکرار کرد: «خب، جری! چون خودت، که همین کارم می‌کنی! آره! خب، جری!»

در اظهار این گفته‌ها منظور خاصی نداشت و مانند بیشتر اشخاص از این کلمات به عنوان وسیله‌ای جهت ابراز ناراضایی استفاده می‌کرد. لقمه‌ای نان و کره را به دهن برد و آن را چنانکه گویی به کمک صدف ناپیدایی که از ته نعلبکی برداشته است فرو می‌دهد و بلعید و گفت:

«آره، درست می‌گی، خب جری، آره، تو گفتی و منم باور کردم،»  
موقعی که لقمه دوم را گرفت زن بی‌توا پرسید: «امشب بیرون میری؟»  
«بله، بیرون می‌رم.»  
پسرش پرسید: «بابا منم پیام؟»

«نه می‌ای چه کنی؟ همچونطور که مادرت می‌دونه من میرم ماهی بگیرم - جای دیکه‌ای که نمی‌خوام برم.»  
«بابا، چوب ماهیگیرت دازه زنگه می‌زنه.»  
«بتوجه.»

«بابا، ماهی با خودت می‌اری خونه؟»  
آقای کرانچر سری تکان داد و گفت: «اگه نیازم، نون خالی می‌خوری، دیکه نمی‌خواد چیزی بپرسی. اینم بدون تاتو نخوابی من پامو از این در

بقیه اوقات شب را مصروف مراقبت از خانم کرانچر نمود؛ مدام او را به صحبت می‌گرفت، بیادافکر کند و در عالم فکر و خیال دمای بد درختش نکند، و به همین منظور پسرش را نیز مأمور کرد که او را به صحبت بگیرد، و مدام بی‌بهاغه می‌گشت تا به نحوی فرصت فکر و تأمل به او ندهد و به این ترتیب روزگار زن بی‌نوا را سیاه کند. مؤمن‌ترین اشخاص قادر نبود آنقدر که آقای کرانچر به تفرین خیالی‌زنش اعتقاد داشت به تأثیر یک دعای مستجاب ایمان و اعتقاد داشته باشد. درست مثل اینکه یکی به وجود اشباح و اجنه عقیده نداشته باشد و از شنیدن داستانهای اشباح وحشت کند.

« و درست گوشانتو واکن! فردا دیگه بازی در نیازی! آگه من، من کاسب زحمتکش، تونستم فاقی، لقمه گوشتی، فراهم کنم دیگه نگي من بهش دست نمی‌زنم و بخوای به نون خالی خودت بجسی. آگه من، من کاسب شریف تونستم و آبجوی تهیه کردم نگي که غیر از آب چیزی نمی‌خورم! خواهی نشوی رسوا عبرتک جماعت شو! آگه نشی، جماعت که من باشم حسای از هست برمیاد. »

و باز به غرولند ادامه داد و افزود: « که آدم بیاد با روزی خودش اعلان جنگ بده. با این چند که زدنیا و تفرین کردنات بالاخره نون مونه آجر می‌کنی. به نگامی هم به پسرت یکن. بچه‌ده، نه؟ می‌بینی که ازنی- قلیون هم نازکتره. یعنی تو خودتو مادر می‌دونی، ولی نمی‌دونی که اولین وظیفه به مادر اینه که بچه‌شو چاق و سر حال بگر داره؟ »

این اظهار به رگ غیرت « جری » کوچولو برخورد و به تندی به مادرش اظهار کرد که نخستین وظیفه‌اش و نیز وظایف دیگری را که از نظر دور داشته است انجام دهد و خلاصه انجام آن قسمت از وظایفی را که پدرش با آنهمه رأفت و محبت بدان اشاره داشته است از نظر دور ندارد. و بدینسان ساعات نخستین شب در خانواده آقای « کرانچر » به

سرآمد و مادر و پسر دستور یافتند به بستر بیرون و بخوابند. آقای کرانچر پاس اول شب را یاتک جیبهای که می‌کشید گذراند و تا ساعت یک بعد از نیمه شب نشست؛ ساعات آخر شب بود که از روی صندلی برخاست، کلیدی از جیبش درآورد و در گنجهای را گوشه و کیف و دیلمی خودش دست و پنهانی و زنجیری و دیگر « وسایل ماهیگیری » از این قبیل را از آن بیرون آورد و پس از اینکه این وسایل را با مهارت و دقت در اطراف تن و بدن خود جای داد ناسزایی تودمی نتارخانم « کرانچر » کرد و چراغ را خاموش کرد و خارج شد.

« جری » کوچولو که هنگام رفتن به بستر وانمود کرده بود که لباسش را درآورده ولی در حقیقت با لباس دراز کشیده بود چند لحظه پس از رفتن پدرش از رختخواب بیرون آمد و در پناه تاریکی از بی‌اش‌روان شد؛ از بله‌ها پایین رفت و از حیاط گذشت و وارد کوچه شد. در مورد باز آمدن به خانه هیچگونه ناواحتی خیالی نداشت، زیرا عمارت پراز مستاجر و در تاصیح باز بود.

« جری » کوچولو که اشتیاق به کشف قوت و فن و اسرار شغل شریف پدرش او را بدینکار واداشته بود به دیوار منازل چسبیده بود و دیوار به دیوار و در به در و آجر به آجر پیش می‌رفت و پدر را لحظه‌ای از نظر دور نمی‌داشت. به سوی شمال پیش می‌رفتند و هنوز راه چندانی نرفته بودند که یکی دیگر از حواریون « اسحق و التنا » به والد محترم ملحق شد و همگام با او به راه خود ادامه داد.

نیمساعت راه که از مبدأ عزیمت دور شدند از حیطة عمل چراغهای کورسو و نگهبانان کورسو تر خارج شدند و به جاده خلوتی رسیدند؛ ضمن راه ماهیگیر دیگری به آنان پیوست. این عمل چنان بی سروصدا صورت گرفت که اگر « جری » کوچولو آدمی خرافاتی بود حتماً نگر می‌کرد که ماهیگیر اولی ناگهان به دوتقر تقسیم شده است.

باری، سه نفر به راه خود ادامه دادند و جری کوچولو نیز در پی شان روان بود. آمدند و آمدند تا به پای پشته‌ای که مشرف بر جاده بود رسیدند، در اینجا ایستادند. بر بالای این پشته یک دیوار کوتاه آجری بود که دورش را نرده آهنی کشیده بودند. سه ماهگیر در پناه پشته و دیوار آجری از جاده خارج شدند و به کوچه بن‌بستی که یک طرف آن راهمین دیواری تشکین می‌داد که هشتجایی ارتفاع آن بود پیچیدند. جری کوچولو که در کنجی قوز کرده بود و کوچی را نگاه می‌کرد قیافه پدرش را دید که در مقابل نور ماه برجستگی خاصی یافته بود و داشت به چابکی از یک دروازه آهنی بالا می‌رفت؛ در یک چشم برهم زدن بالا رفت؛ ماهگیر دوم و سوم نیز بالا رفتند؛ هر سه بر سر صفا پایین جستند و لحظه‌ای چند در همانجایی که فرود آمده بودند ماندند. مثل اینکه گوش فرا می‌دادند. سپس چهار دست و پا دور شدند. اکنون نوبت «جری» کوچولو بود که به دروازه نزدیک شود. در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود خود را به دروازه رساند. به آنجا که رسید در کنجی قوز کرد و نگاهی به محوطه افکند و دید که سه نفر ماهگیر خزان خزان از لای علفها پیش می‌روند! از اینجا قبرستان و سنگ قبرها به قیافه اشباح جلو می‌کردند و منار کلیسا به شیخ روح یک غول قوی عیقل شباهت داشت. راه چندانی نرفته بودند که از خزیدن باز ایستادند و به پا خاستند، و به «صید ماهی» پرداختند.

ابتدا بایک بیل به صید پرداختند، اندکی بعد به نظر رسید که والد محترم چیز شبیه به «پیچ در بطری» را تنظیم می‌کند. معلوم نبود چه کار می‌کند، اما هر چه بود سخت مشغول بودند؛ جری کوچولو در این هنگام بر اثر صدای موحش ساعت کلیسا به قدری وحشتزده شد که در حالی که موی سرش مانند موهای سر پدرش سیخ ایستاده بود پا به فرار گذاشت. اما چون مدت‌ها بود مشتاق بود از این قبیل مسائل سردر آوردن خواهش‌ها نه تنها او را از رفتن بازداشت، بلکه وسوسه‌اش کرد که برگردد و سر و گوشی آب

بدهد. موقعی که برای باز دومی به داخل محوطه نظر افکند دید هنوز سخت مشغول «صید» هستند و پیدا بود که ماهی به تور زده‌اند. صدای پیچ و عن‌عن از آن پایینها به گوش می‌رسید، آثار تقلا و فشار از هیکنشان که دولاشده بود پدید بود، مثل اینکه جسم سنگینی را بلند می‌کردند. جسم مزبور اندک اندک از زمین خارج شد، «جری» کوچولو می‌دانست این جسم چه خواهد بود، اما وقتی آن را دید و دید که پدر محترمش دست به کار باز کردن آن شد چنان وحشت کرد که معطلی را جایز ندانست و پا به فرار گذاشت و تا یک میل راه نپیمود در هیچ جا توقف نکرد.

حتی بعد از آن هم اگر برای نفس تازه کردن نبود در هیچ جا توقف نمی‌کرد، زیرا این فرار به مسابقه‌دویی شبیه بود که اشباح سردر پی آدم گذاشته باشند، و در چنین وضعی بدیهی است آدم می‌خواهد هر چه زودتر به انتهای مسابقه برسد. فکر می‌کرد که تابوتی که دید سر درختش گذاشته و در عالم خیال می‌دید که بر یک انتهایش تکیه کرده و سیخ ایستاده و از دنبالش شلنگ بر می‌دارد و پیش می‌آید و چیزی نموده است که به او برسد و بازویش را بگیرد. و این البته چیزی است که آدم از آن وحشت کند. و عجب اینکه این جانور تنها در پشت سر نبود، و «جری» کوچولو از ترس اینکه می‌آید مانند بادبادک بجهما از کوره راهی سر در می‌آورد و راه بر او بگیرد از اینگونه کوره راهها اجتناب می‌کرد و از وسط جاده می‌گریخت. این شیخی خیالی در درگاهی عمارت نیز کسین می‌کرد و شانهای مخوف خود را به درها می‌سود و آنها را تا حوالی گوش بالا می‌افکند. انگار می‌خندید. در سایه‌های میان راه می‌خزید و از روی شیطنت بر پشت می‌خوابید تا مانع از حرکتش گردد، حال آنکه در تمام این مدت از پشت سر بناخت می‌آمد و چیزی نمی‌ماند به او برسد؛ با اینحال پیداست که وقتی «جری» کوچولو به دو خانه رسید از ترس قالب تهی کرده بود، حال آنکه جانور کذایی هنوز دست از سرش برنداشته بود و تلب تلب از پهلو بالا می‌آمد، و بالاخره با او به بستر خزید و هنگامی هم که

خسته و نیمه جان به خواب رفت بر سینه اش غنود.

صبحگاهان، پیش از طلوع آفتاب، هنگامی که پدرش برگشت «جری» کوچولو در بستویی که در آن خوابیده بود از خواب آشفته خود بیدار شد. پدای بود که پیش آمدی کرده بود، یعنی «جری» کوچولو اینطور استیجاب کرد؛ چون دید پدرش هر دو گوش مادرش را گرفته و پس کله اش را به لبه تخت خواب می گوید و می گوید:

«گفتم که خدمت می رسم... و می رسم!»

زنش به التماس می گفت: «جری! جری! جری!»

جری گفت: «با کارم مخالفت می کنی، و من و شرکام چوبشومی خوریم؟ تو قرار بود به من حرمت بذاری و بی اطاعتیمو نکنی... چه درده که سرکشی می کنی؟»

زن بیوا با چشمان اشک آنود زبان به اعتراض گشود و گفت: «من

که همیشه سعی می کنم برای تو زن خوبی باشم.»

«زن خوبی هستی که با کسب شوهرت فدیت می کنی؟ این احترام

به شوهره که کسبش بی اعتبار می کنی؟ این اطاعت از شوهره که در جریانات حساس مربوط به کسب و کارش بی اطاعتی شو می کنی؟»

«جری، آخه اونوقتها از این کارهای بد نمی کردی!»

آقای کرانچر گفت: «تو همین از سرت هم زیاده که زن به کاسب شریف

هستی، دیکه از تو نخواستن به کله زنانه ات فشار بیاری و حساب بکنی که از کی دنبال این کسب رفت و از کی نرفت. به زنی که برای شوهرش احترام

قائله باشه و مطیع کاری به کارش نداره. خودته به زن دیندار و با خداهم می دونی، آره؟ آگه دیندارش تویی که صد رحمت به اون بی دینش! همین

تیرهایی که جلو این رودخونه تابمز کوبیدند چندر حس و نظیفه شناسی دارن توهم هونتقدر داری، و همونا راهم باید کوبید تو کله ات.»

این مناقشه به لحنی فروافساده صورت می گرفت. عاقبت کاسب

زحمتکش حرکت با بوتینهای گل آلودش را در آورد و بر کف اتاق دراز کشید. پسرش دزدکی سر برداشت و نگاهش کرد و چون دید که دستهای رنگ آلودش را به عوض بالش زیر سر گذاشته و خوابیده است اونیز دراز کشید و مجدداً به خواب رفت.

آن روز صبح هنگام چاشت نه از ماهی خبری بود و نه از چیزهای دیگر. آقای «کرانچر» افسرده و بی دل و دماغ و بسیار عصبانی بود، در کتری را دم دست نگهداشته بود تا در صورتی که خانم «کرانچر» نشانی از تلاوت دعای سفره ابراز دارد از آن به عنوان وسیله تأدیب استفاده کند و آن را بر سرش بکوبد. در موقع معمول دست و رویش را شست و کفشهایش را واکن زد و همراه پسرش به جانب محل کسب ظاهرش به راه افتاد.

«جری» کوچولو با چارپایه ای که زیر بغل زده بود و در کنار پدر راه می میسود و «فلیت استریت» آفتاب گرفته و شلوغ را زیر پا می نهاد یا جری کوچولوی شب، که در تاریکی و تنهایی از چنگ تعقیب کننده مخوف گریخته و دوان دوان به خانه آمده بود، تفاوت بسیار داشت. با برآمدن آفتاب هوش و حواسش را بازیافته و ترس و دهشتش با تاریکی شب رفته و رخت بر بسته بود که از این لحاظ شاید در آن صبح آفتابی تنها نبود و با بسیاری از عابران «فلیت استریت» و مردم لندن وجه اشتراك داشت.

همچنانکه در کنار پدر راه می رفت، در حالی که احتیاط می کرد زیاد به اونزینک نشود و لااقل به اندازه یک طول چارپایه از او فاصله داشته باشد، گفت:

«بابا، مرده دزد چیه؟»

آقای «کرانچر» بی اختیار ایستاد، بعد جواب داد: «من چی میدونم؟» پسرک باقیانی بی شیله پیله گفت: «ولی بابا من خیال می کردم شما همه

چی رو می دونی.»

آقای «کرانچر» به راه افتاد، و همچنانکه کلاهش را از سر بر می داشت

تا به موهای زبرش آزادی عمل نداده گفت: « آه، بله! خوب، اولم به - کاسبه. »

جری کوچولوی ناقلا پرسید: « بابا، چی چی می فروشه؟ »  
آقای کرانچر قدری تأمل کرد، سپس جواب داد: چیزهایی که خرید و فروش می کنه بیشتر وسایل علمیه. »

پسرک ناقلا پرسید: « جنازه می فروشه، نه بابا؟ »

آقای کرانچر گفت: « آره، گمون می کنم چیزهایی در این حدود. »

« بابا، نمی دونی چقدر دوست دارم که من هم وقتی بزرگ شدم مرده

دزد بشم؟ »

این کلمات آقای «کرانچر» را تسکین داد، اما باقیانهای تردیدآمیز و

به شیوه ای پرهیزکارانه سرنگان داد و گفت:

« البته بسته اس به اینکه استعداد تو چطوری پرورش بدی. می کن

استعداد تو پرورش بدی، و تا اونجایی هم که می تونی با مردم کمتر صحبت

کنی؛ از کجا معلوم شاید هم توانستی خیلی کارعا بکنی. »

وقتی «جری» کوچولو، که بر اثر این سخنان به وجد آمده بود،

جلو جلو دوید تا چارپایه را در سایه «بار» مستقر کند آقای «کرانچر» با خود

گفت:

« جری، کاسب شریف، امید هست که لااقل این پسره عوض مادرش

مایه راحتی و آسایش بشه و باری از رو دوش برداره. »

## فصل پانزدهم

### با فندگی

در میخانه مسیو «دفارژه» باده خواری زودتر از معمول آغاز شده بود. از ساعت شش صبح چهرهای زرد و پیرینه رنگی که از لای میله های پنجره سرک کشیده و به درون نگر بسته بودند تیاقه های دیگری را دیده بودند که بر فراز جامهای شراب خم گشته بودند. شرابی که آقای «دفارژه» می فروخت حتی در منتهای خود شرابی رقیق بود، و در اینگونه مواقع فوق العاده رقیق بود. به علاوه، شرابی بود ترش مزه و ترش کننده، زیرا هر کس که جرعه ای از آن می نوشید «ترش می کرد». از انگور افشردۀ آقای «دفارژه» جز شعله دود آلود آتشی که در تاریکی می سوخت و در درد آن کین می کرد شعله مستانه ای به خارج نمی تراوید.

این سوین روز بود که مردم صبح زود در میخانه آقای «دفارژه» گرد آمده بودند و شراب می نوشیدند. این جریان از روز دوشنبه شروع شده و اکنون چهارشنبه بود؛ اما مشتریان آنتدر که به فکر فرو می رفتند و تأمل می کردند شراب نمی نوشیدند، زیرا بیشتر کسانی که در آنجا نشسته بودند و گوش فرا می دادند و نجوا می کردند و دزدانه به این سو و آن سو می رفتند اشخامی نبودند که حتی اگر پای جانشان هم در میان بود می توانستند سکه ای از

جیب در آورند و روی پیشخوان گذارند. با رجوع این از هنگامی که در میخانه را گشوده بودند حسن مردم باچنان علاقه‌ای آمده بودند که گشتی می‌توانند بشکها شراب سفارش دهند. از این میز به آن میز و از این کنج به آن کنج می‌رفتند و به عوض شراب باچشمان آزمندان حرف می‌بمیدند.

اما علیرغم این همه مشتری از صاحب میخانه خبری نبود؛ و کسی هم جایش را خالی نمی‌کرد، چون تازه واردی که از آستانه در می‌گذشته چشمی به دنبالش می‌گرداند و نه سراعش را می‌گرفت و نه از اینکه می‌دهد مادام «دفارژه» باظرف پر از سکه‌های کج و کوله که همچون آدمهایی که از جیبشان در آمده بودند از ریخت و قیافه افتاده بودند - پشت پیشخوان نشسته است و میخانه را اداره می‌کند تعجب می‌کرد.

جاسوسانی که دزدانه سرک می‌کشیدند و نگاه می‌کردند، همچنانکه به هرجا، از اعلی تا ادنی، از کاخ شاه گرفته تا زندان تبهکاران سرک می‌کشیدند و سر و گوش آب می‌دادند می‌دیدند که نوعی انتظار بر محل سایه افکنده است. بازی با ورق رونقی نداشت، آنهایی که دومینوبازی می‌کردند مهره‌ها را با قیافه تفکر آمیز برهم توده می‌کردند و به عوض بازی با آنها بروج می‌ساختند. می‌خواران، با انگشت و با قاطر مشروب که روی میزها ریخته بود شکلی می‌کشیدند؛ مادام «دفارژه» باخلال دندان به سر آستین ژاکتش ورمی‌رفت، و در عین حال، چیزهای نامرئی و سخنان نارسایی را در دور دست می‌دید و می‌شنید.

باری، در این «ادمخواری» چنین بود وضع محله دهن آنتوان، تاظهر. ظهور بود که دومرد غبار آلود از کوچه‌ها و خیابانها و چراغهایی که بر فرازشان تاب می‌خورد گذشتند؛ یکی از آن دو نفر آقای «دفارژه» و دیگری مأمور نگهداری راه بود که کلاه می‌پوشید. این دو نفر که سرها گردوغبار بودند و از تشنگی رمق نداشتند وارد میخانه شدند. ظهور این دو، آتشی در دل «سن آنتوان» برانگیخت که هنگام با آنها گسترش می‌یافت و سرانجام

شعله آن در تپانه و چهره اشخاصی که دم در وینجره خانه خویش ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند زیانه کشید. معذک کسی از بی‌شان به‌راه نیفتاد و هنگامی هم که وارد میخانه شدند، هر چند که نگاهم‌حاضران به یکباره متوجه‌شان شد، کسی با آنها صحبت نکرد.

آقای «دفارژه» گفت: «آقایون، روز به‌خیر!»

با این عمل همه مهر سکوت از لب برداشتند و یکصد گفتند: «روز به‌خیر!»

«دفارژه» سری تکان داد و گفت: «آقایون، هوای بدی است.»

به شنیدن این سخن هرکس به‌نفر پهلودستی خود نگریست، همه چشم به‌زیر افکندند و خاموش ماندند - جز یک نفر که از جا برخاست و بیرون رفت. آقای «دفارژه» با صدای رسا خطاب به مادام «دفارژه» گفت: «خانم، با این مرد تازنین که مأمور نگهداری راه و واسش عم «ژاکه» چندین فرسخ پیاده اومدیم. در یک منزل ونیمی پاریس تصادفاً بهش برخوردم. پسر خوبی است، نسش هم «ژاکه». به قدری شراب بهش پده!»

دومین نفر هم از جا برخاست و بیرون رفت. مادام «دفارژه» قدری شراب جلو مأمور نگهداری راه، موسوم به ژاک، گذاشت. شخص اخیراً ذکر کلاه آبی را از سر برداشت و به مشتریان سلام داد و شراب را نوشید. مقداری نان سیاه در جیب بغل داشت؛ در کنار پیشخوان مادام «دفارژه» نشست و به خوردن نان و نوشیدن شراب پرداخت. در این هنگام سومین نفر هم بلند شد و از میخانه بیرون رفت.

دفارژه نیز جرعه‌ای شراب نوشید و گلوئی تر کرده، منتها چون شراب برای او چیز تازه و نوظهوری نبود مقداری که نوشید کمتر از آنچه بود که به مأمور نگهداری راه داده بود. پس از اینکه شراب را نوشید منتظر ماند تا اینکه دوست روستایی صبحانه‌اش را به پایان رساند. در این ضمن نه کسی را نگاه کرد و نه کسی به او نگریست، حتی مادام «دفارژه» هم که بافتنی‌اش را



برداشتنه بود و سخت مشغول بود توجهی به او نداشت.

چندی که گذشت «فارز پرسید: «رفیق، غذاتو خوردی؟»

«بله، خیلی ممنوم.»

«بس، بریم تا اتاقی رو که بهت وعده داده بودم ببینی! درست همونه

که تو میخواهی.»

از میخانه خارج شدند و به خیابان آمدند، از خیابان دور شدند و از

حیاتگذشتند و از رشته پلکانی که شبی تند داشت بالا رفتند و به اتاقک زیر

شیروانی آمدند. همان اتاقی که پلکوتی پیرمردی سیدموی در آن برنیمکتی

نشسته و کمر خم کرده بود و گمش می‌دوخت.

اکنون از پیرمرد سیدموی اثری نبود، اما سه نفری که تکتک میخانه

را ترک گفته بودند در آنجا بودند. حلقه‌ای این سه نفر و پیرمرد سیدمورا

که راه دوری با آن فاصله داشت بهم می‌پیوست؛ پلکوتی این سه نفر از شکاف

دیوار به درون اتاقک نگریسته و او را تماشا کرده بودند. «فارز» در را با

دقت تمام بست و به لحنی فرو افتاده آغاز به سخن کرد: «ژاک شماره ۱، ژاک

شماره ۲، ژاک شماره ۳! این همونیه که شاعر ماجرا بوده و طبق قرار قبلی با

من، که ژاک شماره ۴ باشم، برخورد کرد؛ او ماوقع رو براتون تعریف می-

کنه. ژاک شماره ۵، بگو - تعریف کن!»

مأمور نگهداری راه، با کلاه آبی عرق پیشانی آفتاب سوخته‌اش را

گرفت و گفت: «آقا، از کجا شروع کنم؟»

آقای «فارز» گفت: «از همون اول شروع کن.»

مأمور نگهداری راه آغاز به سخن کرد، و گفت: «به سال پیش بود که او

را دیدم - یعنی این تابستون که بگذره میشه به سال - دیدم که زنجیر زیر

کالسکه مارکی رو گرفته و ازش آویزون شده. جریان از این قرار بود: من

تازه کلومو تموم کرده بودم، آفتاب داشت غروب می‌کرد و کالسکه مارکی

یواش یواش از تپه پایین میومد، اونهم زنجیر رو گرفته بود و بهش آویزون

شده بود... اینطور!»

این را گفت و موقوف راه، از اول تابه آخر، عملاً نشان داد، و طبیعی

است از آنجایی که طی این یکسال، این ماجرا یگانه مایه تفریح و سرگرمی

اعمالی دهکده بود و لذا به دفعات آن را تکرار کرده بود، در انجام عمل تبحر

و مهارت فوق العاده‌ای کسب کرده بود.

ژاک شماره ۱ رشته سخنش را برید و پرسید: «قبلا هم او را دیده

بودی؟»

مأمور نگهداری راه از روی زمین برخاست و جواب داد: «نه، اصلاً

ندیده بودمش.»

ژاک شماره ۳ پرسید: «پس بعدا اونو چطور شناختی؟»

مأمور نگهداری راه به لحنی ملایم و درحالی که پیشانی‌اش را می‌خاراند

گفت: «از قد بلندش. آن روز غروب وقتی جناب مارکی پرسید: بگو ببینم

قیافه‌اش چطوری بود؟ جواب دادم: بلند، قد به غول.»

ژاک شماره ۲ گفت: «می‌بایس می‌گفتی قد به کوتوله.»

«ولی من از کجا بدونم؟ هنوز کار صورت نگرفته بود، و تازه با منم

صحتی نکرده بود. وانگهی من خودم داوطلبانه نرفتم که چیزهایی رو که

دیده بودم تعریف کنم. آقای مارکی که کنار حوض و فواره ایستاده بود با

انگشت به من اشاره کرد و گفت: اون مرد که رویارین پیش من! آقایون، خدا

بسر شاعده من خودم داوطلبانه نرفتم.»

«فارز خطاب به مردی که سؤال واکرده بود گفت: «اینو که درست میگه،

ژاک! خوب، ادامه بده!»

مأمور نگهداری راه با قیافه‌ای اسرارآمیز گفت: «بله! مرد بلند قد

غیش زده دنبالش گشتند... چند ماه؟ نمی‌دونم... نه ماه، دوماه، یا زده ماه؟

درست نمی‌دونم.»

«فارز گفت: «مدتش مهم نیست؛ هر قدر هم خوب قنایم شده بود

متأسفانه عاقبت بیداش کردند. خوب، ادامه بده»

«هیچی، بازهم رو تپه داشتیم کار می کردم و آفتاب داشت غروب می کرد. داشتیم وسایلم را جمع می کردم که پدمنی که پای تپه بود برگردم. اونجا چون تو دره بود هوا تاریک بود. وقتی سرمو بالا کردم شش تا سرباز دیدم که داشتند میومدند، توشون به مرد بلندقد بود که دستپاشو سفت به پهلوهاش بسته بودن... اینطوره»

در اینجا نیز به کمک کلاه آبی خود وضع مردی را که دستپاشی را با طناب به پهلوهایش بسته و از پشت گره زده بودند مجسم کرد.  
«... کنار سنگهایی که کپه کرده بودم ایستادم تا سربازها بیان روشن (چون) می دویدند، اون جاده جای خلوتی است و آدم اونجا هرچی ببینه به تماشا می ارزه.» اولها وقتی جلوامدند فقط همین دیدم که شش تا سربازن و دستهای به آدم بلند تدریجاً رو بسته ان و باخودشون میارن. قیافه هاشون هم درست تشخیص داده نمی شده جز از اون طرفی که آفتاب داشت غروب می کرد، تازه از این طرف هم قیافه هاشون قرمز بود. فقط همین دیدم که به بالای تپه رسیده اند و سایه بلندشون روی اونطرف جاده افتاده، عیناً مثل سایه غول. بعد دیدم که سر تا پاشون گردوخاکه، و همونطور که تاب تاب جلومیان گردوخاک هم باعاشون جلو میاد. ولی وقتی که خوب نزدیک شدند مرد بلندقد و شناختم، او هم منو شناخت. و از خدا می خواست این دفعه هم مثل همون غروبی که اولین دفعه نزدیکپای همون نقطه دیده بودمش باکله خودشو پرت کنه تو دره»

صحنه را طوری تشریح می کرد که گویی مرد مزبور در آنجا حضور داشت. پیدا بود که صحنه را به وضوح در خیال می بیند، شاید در طول زندگی خود چیزهای بسیاری را تدبیره بود.

«... پیش سربازها خودمو به این راه زدم که نمی شناسمش، اونهم خودشو به اون راه زد که منو نمی شناسه البته این جور می وانمود کردیم، و

بانگه، به تم فهموندیم که وانمود می کنیم، و گرنه همه دیکرو می شناختم. رئیس سربازها باندست پدنه اشاره کرد و به سربازها گفت.

«بالله! زودتر به خاکش بسپارید» اونها هم تند کردند، من هم از دنبالشون. بازوهاشو از من سفت بسته بودن که وزم کرده بود، گنشیای جویش لقی و گشاد بود، و خودش هم می لنگید، و چون می لنگید خیلی پوئاش راه می رفت، به همین جهت سربازها پاته تنگ می بردنش... اینطوره»

و حالت و وضع کسی را که پاته تنگ به پیش می رانند مجسم کرد.  
«... همونطور که شلاتی از تپه پایین میومدند افتاد. سربازها قاه قاه تاه خندیدند و از زمین بلندش کردند. صورتش خونی و گردوخاکی بود، ولی نمی توانست پاکش کنه؛ و چون نمی توانست، سربازها می خندیدند و مسخره اش می کردند. آوردنش توی ده، همه دهاتیها برای تماشا ریختند بیرون؛ از آسیاب رد شدند و بردنش اون بالاها، زندون؛ مردم همه دیدند در زندون تو تاریکی باز شد و اونو بلعید... اینطوره»

دهش را تا آنجا که می توانست گشود و آن را «تلخ» ی بست. دقارز چون دید که راوی مایل نیست دهش را مجدداً بگشاید، میاد که با این عمل از تأثیر سخنان خود بکاهد، گفت: «ادامه بده، ژالدا»

مأمور نگهداری راه سنگینی بدن را برهنه پا انداخت و به نحی فرو انداخته گفت: «اهالی ده همه خودشونو غیب کشیدند، مدتی کنار حوض و فواره بچ بچ کردند، بعدش هم رفتند خونه هاشون خوابیدند. اونشب همه خوابهای وحشتناک دیدند، شاید خواب می دیدند حسن شده اند و پشت میله های زندونند، و روزی از اونجا در میان که مرده باشند و جنازشونو بیرون بیارند. صبح که شد وسایل کارمو رو دوشم انداختم و همینطور که نون میامو تو راه می خوردم به طرف محل کارم راه افتادم، از دم زندون رد شدم. پشت میله ها ایستاده بود و نگاه می کرد، صورتش مثل دیروز خونی و گردوخاکی بود؛ دستش باز نبود که بتونه اشاره کنه، من هم جرئت نکردم صداش کنم. هیچی،

میںظوری ایستاده بود و مثل یہنعش نگاہم می کرد.

دقارژ و سہنفر دیگر باتیانہ درہم کشیدہ عمدیگر را نگاہ کردند. در اثنای کہ بہ داستان گوش فرا می دادند قیافہشان تند و تلخ و انتہامجو بود و حالات و رفتارشان ہر چند اسرار آمیز بود حکایت از صلابت و قدرت داشت. قیافہشان بہ قیافہ اعضای یک محکمہ انقلابی شباعت داشت: ژاک شماره ۱ و ۲ بر تشک کاهی کذایی نشسته و چنانہ را بر کف دست تکیہ دادہ و بر مامور نگہداری راہ چشم دوخته بودند؛ ژاک شماره ۳ با قیافہ ای گرفته پشت سر آنها بر زانوی تکیہ کردہ و دست بی قرار و آرامش مدام در اطراف لب و دہنشان آوارہ بود. دقارژ بین آنها وزاوی، کہ او را در مقابل روشنایی کہ ازینجرہ بہ درون می آمد جای دادہ بود، نشسته بود و گاہ از او چشم برمی گرفت و بہ دیگران می نگریست و زمانی نگاہ از دیگران برمی گرفت و متوجہ وی می ساخت. گفت: «ژاک ادامہ بدہ»

«چند روزی تو اون نفس آہنی مولد؛ دہانیا دزدکی نگاہ می کردند، برای اینکه می ترسیدند درستہ نگاہ کنند. ولی بہر حال، دورا دور، زندون روی صخرہ رونگاہ می کردند؛ غروب کہ می شد جمع می شدند دور حوض و فوارہ و شروع می کردند بہ تری وری گفتن، و ہمہ قیافہما متوجہ زندون می شد. سابق بر این ہمہ اش توجہشون بہ ادارہ پست بود، و حالا دیگہ ہمہ اش متوجہ زندون بود. مردم دم حوض و فوارہ صحبت می کردند و می گفتند اگر چہ بہ اعدام محکوم شدہ ولی اعدامش نمی کنند، برای اینکه در پاریس عرض حالہای دادہ اند و گننہ اند کہ در نتیجہ مرگ بچہ اش از بس عصبانی بودہ نمی دونستہ چکار دارہ می کنہ؛ می گفتند حتی یہ عرض حال ہم بہ شخص شاه دادہ اند؛ ولی آیا این چیزها صحت داشت یا نہ داشت من یکی نمی دونستم. شاید راست بود، شاید ہم دروغ بود.»

ژاک شماره ۱ در محبتش دوید و گفت: «گوش کن ژاک، من می دونم کہ یک عجز عریضہ ای رو بہ شاه و ملکہ دادند. غیر از خودت، ہمہ اونہایی

کہ اینجا ہستند دیدند کہ شاہ کہ تو کالسکہ اش بیلو دست ملکہ تشستہ بود عریضہ را گرفت. همین دقارژ بود، ہمینی کہ تو می بینی، کہ جوتشو بہ خطر انداخت و با عریضہ ای کہ تو دستش بود جلو اسبها دوید و دادش بہ شاہ.»

ژاک شماره ۴ کہ زانوزدہ بود و انگشتان بیقرارش بہ شیوہ ای آرمند و انگار در جستجوی چیزی تابدان وسیلہ گریختگی خود را فرو نشانند - و این چیز خوراکی و نوشیدنی نبود - بر اطراف لب و دہنشان آوارہ بودند، گفت: «وسر بازہای گارد، سوار و پیادہ، دوشو گرفتند و تا می خورد زدنش. می شنوی؟»

«بلہ، آقا.»

دقارژ گفت: «خوب، پس ادامہ بدہ.»

مرد روستایی در ادامہ داستان گفت: «یہ صحبت دیگہ ہم بود؛ می گفتند اونو برای این آوردند اینجا کہ در ہمونجایی کہ جریان اتفاق افتادہ اعدامش کنند. و حتی می گفتند چون حضرت اشرفو کشتہ و حضرت اشرف نسبت بہ رعیتہاش سمت پدری داشتہ و با اونہا مثل پدر رفتار می کردہ بنا بر این اونو بہ عنوان بہ کسی کہ پدرشو کشتہ باشہ اعدام می کنند. یہ پیر مرد دم حوض و فوارہ می گفت کہ اول دست راستشو، یعنی ہمون دستی کہ کار دو باہاش گرفتہ، جلو چشاش می برند و آتش می زنند. بعد، دست وسینہ و ہاشو شکاف میدن و توی شکافها روغن داغ و سرب و رزین و موم و گوگرد می ریزند و بعد می بندنش بہ چہارتا اسب و شتہ اش می کنند. ہمون پیر مرد می گفت کہ باقاتل شاه فقید، لویی پانزدہم، ہم ہمون کارو کردند. ولی من کہ نمی دونم راست میگہ یا دروغ، چون منکہ درس نخواندہ ام تابدونم.»

مردی کہ انگشتان بیقرار و حالت آرمند داشت گفت: «گوش کن ژاک، گوش کن بین چی میگم، اسم اون شخصی کہ پیر مرد گفتہ، «دامین» بود، و ہمہ اون بلاہایی رو کہ گفتم تو روز روشن و تو همین خیابونہای پاریس

سرش آوردند. و چیزی که خیلی جالب بود این بود که خانمهای شیک پوش  
و صاحب کمال زیادی توی تماشاچیها بودند که بیکارچه شور و هیجان بودند  
و تا به آخر به تماشای جریانی که می گذشت رغبت نشون دادند... میگویم تا  
به آخر... چون جریان تو تشب طول دادند، یک دست و دو پاشو بریده بودند  
و هنوز نفس می کشید! تا بالاخره تموم کرد - راستی تو چند سالته؟»

مأمور نگهداری راه که شصت ساله به نظر می آمد گفت: «سی و پنج ساله.»  
«خوب، پس اونوقت که این جریان اتفاق افتاد بیشتر از ده سالته بوده،  
شاید هم دیده باشی.»

دفارز با بیحوصلگی که مهیب می نمود گفت: «بسه دیگه! زنده باد  
شیطان! ادامه بده.»

«بله، بعضی هامی گفتند اینطور، بعضی هامی گفتند اونطور... و همه اش  
صحبت همین بود؛ حتی مثل اینکه لواره هم با همین آهنگ تو حوض می-  
ریخت. بالاخره شب یکشنبه که مردم همه خواب بودند، سر بازار از زندون  
سرازیر شدند؛ صدای تهنگهاشون که روی سنگفرش خیابان می خورد تو  
هوا پیچیده بود. کارگر بود که زمین رو می کند، و کارگر بود که چوب بسترو  
می کوبید و سر باز بود که می خندید و آوازی می خواند. صبح که بیدار شدیم دیدیم  
یه چوبه دار بلند، به بلندی چهل پاه، کنار حوض و فواره علم شده و سایه  
نحشو انداخته رو حوض.»

مأمور نگهداری راه به سقف اتاق خیره شده با حالتی که گفتمی از سطح  
آن گذشته و در دل آسان، و چوبه دار، رخنه کرده است.

«... همه کارهاشونو ول کردند، همه اونجا جمع شدند، کسی گاوشو  
صحرا تبرد، گاوها هم با صاحبانشون اونجا بودند. ظهر بود که مدای طلبها  
بلند شد. سر بازارهایی که شبونه برگشته بودند زندون، آوردنش بیرون.  
دستهاش مثل سابق بسته بود، دهنش بسته بودند... پایه ریسمن، وطوری  
هم بسته بودند که انگار می خندید.»

روای به کمک شست دست و دهانش را تا بنا گوش گشود و حالت چهره  
زندانی را مجسم نمود، و پس آنگاه به نقل داستان ادامه داد:

«نوک چوبه دار به کار دکاز گذاشته بودند، که تپه اش رو به بالا بود و  
نوکش آزاد بود. بالاش کشیدند و دارش زدند، و ولش کردند تا همونطور رو  
حوض و فواره تاب بخوره و آبشو مسموم کنه.»

عنه به هم نگاه کردند؛ و روای با کلاه آیش عرقی را که پایه پاد آوردن  
این منظره شوم از پیشانیش جو شیده بود خشک کرد.

«... آتابون، منظره وحشتناکی بود. دیگه زنها و بچهها چطوری می-  
تونستن از این حوض و فواره آب بردارن! دیگه کی رغبت می کرد بیاد زیر  
سایه این منظره و با رفیقش بگه و بشننه! گشتم زیر اون؟ غروب دوشنبه که  
از دهکده دراومدم وقتی برگشتم و نگاه کردم سایه اش از کلیسا، از آسیاب،  
و از زندون هم گذشته بود... و مثل اینکه تا اونجا که زمین و آسمون به هم  
می رسیدن کشیده شده بود.»

مردی که حالت آرمند داشت همچنانکه به سه تایی دیگر می نگریست انگشش  
رامی جوید، و انگشش بر اثر خواش و میلی که وی را در نتیجه گرفته بود می لرزید.  
«... آتابون، این بود حال و حکایت. غروب همون روزه، همونطور که  
گفته بودند از دهکده دراومدم، و اون شب و نصف روز بعدش راه اوادم  
تا اینکه همونطور که گفته بودن به این رفیق برخوردیم. بنه دیروز و تمام دیشو  
بایشون، گاهی پیاده و گاهی سواره، راه اوادمیم، و حالا هم همونطور که  
می بینید می و حاضر پیش شما هستیم.»

پس از سکوت رعب آوری که از بی ثقل داستان آمد ژاک شماره ۱-  
گفت: «بسیار خوب! شما هم دست رفتار کردید و هم موقع را بی کم و کاست  
تعریف کردید. حالا ممکنه یه لحظه بیرون اتاق باشید.»

مأمور نگهداری راه گفت: «چشم!»  
دفارز او را تا سر پلهما بمرقه کرد و برگشت. هنگامی که به اتاق باز

آمد سه نفر دیگر از جای برخاسته و سرشان را به هم نزدیک کرده بودند. ژاک شماره ۱ پرسید: «نظر توجیه، ژاک؟ اینم یادداشت کنیم»  
دناژ جواب داد: «یادداشت کنید: به عنوان چیزی که محکوم به نابودی است.»

مردی که حالت آزمند داشت زیر لب گفت: «بسیار حساسی است»  
ژاک شماره ۱ پرسید: «کاخ و همه اون خاندان؟»  
دناژ جواب داد: «کاخ و همه خاندان. انهدام کامل.»

ژاک شماره ۱ به لحظی که شادمانی از آن می تراوید گفت: «بسیار حساسی است» و به جویدن انگشت دیگرش پرداخت.

ژاک شماره ۲ از دناژ پرسید: «شما فکر نمی کنید با این ترقیبی که ما این یادداشتها رو نگه می داریم ناراحتی و درگیری پیش بیاد؟ البته اینطور و به این صورت که هست خطری نداره، چون غیر از ماکسی نمی تونه اونارو کشت کنه، ولی آیا ما همیشه خواهیم تونست کشتون کنیم... یا بهتر بود می گفتم «مادام» همیشه این امکان براش هست که بتونه این کزو بکنه؟»

دناژ سینه ای جلو داد و گفت: «ژاک، اگه زخم، مادام دناژ، حتی تشیل می کرد که این وقایع فقط همینطوری تو ذهنش ثبت کنه اطمینان داشته باش نه بک کلمه، بلکه یک هجاش هم از بین نمی رفت. حالا که اونهارو با علامتهای مخصوص خودش، تو حلقه های باقتنی اش ثبت میکنه کشتون دیگه براش مثل آب خوردنه. خاطرت از بابت مادام جمع باشه. آدم بدبخت و بیچاره ای که از نتیجه و عواقب اعمالش میترسه براش خیلی آسونتره که وجود خودشو از صحنه روزگار محو کنه تا اینکه کلمه ای از اسمش با قهره ای از جنایاتشو از دفتر ثبت مادام پاک کنه.»

حاضران زیر لب مراتب تأیید و اعتماد خویش را اعلام داشتند، سپس مردی که در پنجه خواهشی شدید بود پرسید: «این مرد دهاتی رو بنا است فردا راه بندازیم؟ به نظر من بهتره عرجه زودتر ردش کنیم. خیلی ساده است»

فکر نمی کنی خطری داشته باشه؟»

دناژ گفت: «تازه چیزی نمی دونه. اون چیزهایی که می دونه فقط همین اندازه است که خودشو بالای داری به عنوان بلندی که خودش تعریف کرد بیره. من بهش می رسم، بذارید بهش من بمونه. من ارزش مواظبت می کنم، و به موقعش راهنم میندازم. دلش می خواد اشخاص بزرگه، شاه و ملکه و درباریان رو ببینه. بذارید تا یک شبیه اینها باشه و اونهایی رو که میخواند ببینه.»  
مردی که حالتی آزمند داشت گفت: «چطور؟ ولی آیا این پیش درآمد خوبی که یارو دلش لک زده که خانواده سلطنتی و اعیان و اشرافو ببینه؟»

دناژ گفت: «ژاک، اگه میخوای گریه آرزو مند و تشنه شیر باشه راه درست اینه که شیر و بهش نشون بدی. همینطور اگه بخواهند که سنگ شکنی به روزی شکار بزنه، طبیعیش اینه که شکارو بهش نشون بدن.»

دیگر کسی چیزی نکفت و به مأمور نگهداری راه که روی پله ها به خواب رفته بود گفتند که بیاید و روی تشک کاهی استراحت کند. البته برای این کار نیازی به ترغیب و تشویق نداشت، چون بلافاصله به خواب رفت.

بدیهی است برای یک چنین بیخوابی شهرستانی در محله های پایین شهر هم به سهولت می شد جا تهیه کرد. صرف نظر از وحشت مبهمی که در جوار مادام، بر وجودش استیلا می یافت، زندگی حالیه اش بسیار تساهل داشت و فوق العاده مطبوع بود. اما مادام تمام روز پشت پیشخوان می نشست و چنان از حضور او بیخبر بود و چنان مستم بود به اینکه خود را از هر چیزی که از قوا امر تجاوز کند بیخبر نشان دهد که مرد بینوا هر گاه که چشمش به او می افتاد از ترس بر خود می لرزید، زیرا پیش خود به این نتیجه رسیده بود که امکان ندارد آدم پیش بینی کند که این خانم نطفه ای بعد چه قیافه ای ممکن است به خود بگیرد و یا چه ادعایی ممکن است بکند و یقین داشت که اگر به کله آراسته و زیبایش می زد و ادعا می کرد که به چشم خود دیده که کسی را کشته و هضمش پوست مقبول را کشته است تردیدی نخواهد بود که آن قدر

پافتاری می کند تا بالاخره حرفش را به کرسی بنشانند.

لذا هنگامی که بکشنه فرا رسید و فرار شد که مادام هم با او و مسو-  
دقارژ به «ورسای» برود اگر چه گنت بسیار خوشوقت است، ابدأ خوشوقت  
نبود. به علاوه، این هم ناراحت کننده بود که مادام ضمن راه و در وسیله نقلیه  
عمومی همه اش بانتهی می یافت و بدتر از هر چیز اینکه آن روز بعد از ظهر  
هم که در میان جمعیت به انتظار شاه و ملکه ایستاده بودند بافتنی را از دست  
نهند.

مردی که در کنار او ایستاده بود گفت: «مادام، خیلی کار می کنید»

مادام دقارژ جواب داد: «بله، کارم قدری زیاده».

«مادام، چه چیزها می یافید؟»

«خیلی چیزها».

«مثلاً...»

مادام دقارژ باخونسری جواب داد: «مثلاً کفن».

مرد مزبور، همیشه موقعیت دست داد قدری از او فاصله گرفت، و  
مأمور نگهداری راه با کلاه آیش خود را بیاد زد: اسناس می کرد که هوا  
فوق العاده دم کرده و خفنا آور است. اگر برای اینکه به خود آید تنها وجود  
شاه و ملکه مورد نیاز بود خوشبختانه این دو دم دست بودند، زیرا چندی  
نگذشت که شاه که صورتی گنده و ملکه که چهره ای زیبا داشت، در کالسک  
زرین خویش و در احاطه درباریان پدیدار شدند؛ گروهی از بانوان آراسته  
که لب به خنده گشوده بودند و نیبای و الاجاء در لباس فاخر و جواهرات  
گرانبها، بود زده، در التزام رنگ بودند؛ گروهی مرد وزن، باقیانهای  
زیبا و تفرعن آمیز در پیرشان روان بودند، و این منظره به حدی جالب بود  
که مأمور نگهداری راه، انگار هرگز سخنی درباره «ژاکهای» حاضر در همه  
جا نشنیده بود، از خود بیخود شد و فرهاد بر آورد:

«زنه بیاد اعلیحضرت! زنه بیاد علیاحضرت! زنه بیاد همه کس و همه  
چیز» سپس آن قدر باغ و حیاط و بهار خواب و حوض و نواره و باریکه های  
چمن دید و آن قدر قیافه شاه و ملکه و درباری و اعیان و اشراف وزن و مرد دید  
و زنه بیاد شنید که بیکار چه احساسات شد. و طی تمام این تشریفات که ساعتی  
به طول انجامید آن قدر احساسات به خرج داد و فریاد شوق و شادی از دل  
بر کشید که «دقارژ» ناچار محکم بقه اش را چسبید، تو گویی می خواست مانع  
شود و نگذارد یکهو بپرد این شور و احساسات زودگذر بتازد و از سر  
شوق آن را ببرد.

وقتی تشریفات به پایان رسید، دقارژ دستی به پشتش زد و گفت:

«بارکاله، جدآ پسر خوبی هستی!»

مأمور نگهداری راه اندک اندک به خود می آمد، بدگان از اینکه با

این ابراز احساسات مرتکب اشتباه شده است. اما نه...

دقارژ در گوشش گفت: «تو همونی هستی که ما می خواهیم. می دونم،

تو میخوای کاری کنی که این احتیفا فکر کنند که این وضع الی الاید دوام  
خواهد داشت. و اینطور که فکر بکنند روز به روز بدتر و و قحتر میشوند، و کار  
زودتر به سامان می رسد».

مأمور نگهداری راه باقیافه تفکر آمیز گفت: «آره! درست میگی».

«میدونی، این احتیفا اصلاً مغز ندارند. با اینکه از تو متفرند و

ترجیح می دهند تو وصدا امثال تو ازین برند و یک سگ با اسبشون طوریش  
تسه معهدا از همین صداعایی که از حلقوم تو وامثال تو درمیاد خوششون  
میاد. حالاکه اینطور باشه، بذار همین سروصداها ذهنشون کور که - این  
بهترین راهشه».

مادام دقارژ باقیافه ای بزرگمشنانه مأمور نگهداری راه را بر انداز کرد و

سری به تأیید سخنان آنای دقارژ چنانند و گفت:

«بله، مثلاً همین خودت، برای هر چه که زرق و برقی داشته باشه و

جاز و جنجانی پشت سرش بلندباشه فریاد می کشی و حتی اشک هم می ریزی،  
مگه نه؟»

«بله، خانم، درست؛ حالا که همینطوره که شما می فرمایین.»

«مثلاً آگه به پشت عروسک بهت نشون می دادند و می گفتند: اینهارو  
برای خودت تیکه تیکه کن و هرچی میخوای بردار، قطعاً اونو راکه از همه  
گرونتر و از همه قشنگتر بود سوا می کردی - مگه نه؟»

«بله، خانم، همینطوره که میکن.»

«میدونم، واگه به دسته پرنده نشونت می دادن که نمی تونستن بیرون  
ومی گفتند: بره ای اینارو بکن و برای خودت بردار - قطعاً اونهایی رو انتخاب  
می کردی که خوش بیروالتتر بودند - مگه نه؟»

«بله، خانم، درست می فرمایین، همینطوره.»

آنگاه مادام دقارژ با دست به محلی که شاه و ملتزمین رکاب برای  
آخرین بار در پیش چشم تماشاچیان ظاهر شده بودند اشاره کرد و افزود:  
«خوب، تو امروز هم عروسکهارو دیدی و هم پرندههارو. و حالا دیگه  
می تونی بری سرخونه زندگیت!»

## فصل شانزدهم

## باز هم بافتن

مادام و مسیو دقارژ همچون دو دوست به آغوش محله «سن آنتوان»  
بازگشتند، حال آنکه لکه ای که کلاهی آبی بر سر داشت از میان تاریکی و  
گرد و غبار به سختی راه می یمود و فرسنگها راه خستگی آور را می برید و  
به سوی نقطه ای می شناقت که کاخ جناب مارکی، که اکنون در مزار خویش  
آسوده بود، به نجوای شاخ و برگ درختان گوش فرا می داد. این روزها  
صورتهای سنگی دیوار کاخ چندان فراغت داشتند که به نجوای درختان و  
زمزمه حوض و فواره گوش فرا دهند و به چند قیافه مترسکی که در پی علفی  
برای سدجوع یا بغلی میزم، در چشم رس حیاط سنگی و بهار خواب آواره  
می شدند امکان دهند که در عالم خیال تحطی زده خویش تصور کنند که  
حالت چهره شان دگرگون گشته است. شایعه ای در اقواء افتاده بود.  
این شایعه همان قدر ضعیف بود که مردم ده بودند - مشعر بود بر اینکه  
هنگامی که دشنه به نقطه کاری اصابت کرد حالت غرور آمیز صورتهای  
سنگی تغییر یافت و جای خود را به درد و خشم داد و می افزود که پس از  
اینکه آن پیکر لرزان، به ارتعاش چهل پاه بر فراز حوض و فواره بالا کشیده  
شد همین چهره های سنگی قیافه موحش و انتقامجو به خود گرفتند و از آن پس

سخن کرد و گفت:

« خوب، دوست من، بگو ببینم اون ژاک پلیس چی می گفت؟ »

« امشب چیزی نداشت، می گفت به جاسوس دیگه هم مأمور کردند.

مارا بناد. می گفت ممکنه باز هم باشند، ولی اون فقط یکی شونومی شناخت. »

مادام دفارژ گفت: « خوب، که اینطور! » و ابروانش را باخونسردی

و حالتی کاسیکزانه بالا الکتد و افزود: « لازمه اسمشو ثبت کنم... اسمش

چی هست؟ »

« به انگلیسی است. »

و دیگه بهتر. اسمش چی هست؟ »

آقای دفارژ نام را با تلفظ فرانسه ادا کرد و گفت: « بارسا. » اما به

هر حال چون موقع شنیدن آن در تلفظ کلمه دقت کرده بود آن را درست

حجی کرد.

مادام تکرار کرد: « بارسا. بسیار خوب، اسم کوچکش چیه؟ »

« جان. »

مادام دفارژ ابتدا نام را زیر لب، پیش خود، تکرار کرد و سپس گفت:

« جان بارسا، بسیار خوب. ریخت و قیافه اش چه جوهره... مشخص

هست. »

« شش در حدود چهل، قدش در حدود پنج پا و نه اینچ؛ موسیاء،

سبزه رو. به طور کلی آدم خوش صورتی است. چشمانش میشی، صورتش

دراز و باریک و رنگه پریده. پیشی عقابی، اما کشیده نیست ویدکی به طرف

گرفته چپ اثنا داره... و بنا بر این حالت صورتش تدری زنده است. »

مادام دفارژ به خنده گفت: « آره، خیلی جالبه! فردا همه رو ثبت

می کنیم. »

آزر کوچه پیچیدند و به میخانه رفتند؛ نیمه شب بود، میخانه خالی

نیز به همان حال ماندند. برین چهره سنگی که بر بالای پنجره اتاق خواب

بود. اتاق خوابی که قتل در آن واقع شده بود. دو فرورقتگی پدیدار گشته

بود که همه با آن خوب آشنا بودند و کسی قبلا آن را بر او ندیده بود، و

مواقع نادری که تنی چند از روستاییان زنده از میان جمعیت سر برمی آوردند

تا نگامی به نیافته سرد و بیخنده حضرت اشرف بیفکنند هنوز فرصت توجه به

این فرورقتگیها را نیافته بودند که ناچار می شدند همچون خرگوشان

سعادت مندی که در آن حوالی و حدود می زیستند در میان تپها و خس و خاشاک

پراکنده گردند.

کلبه و کاخ، چهره سنگی و پیکر آویخته، لکه قرمز کف اتاق و آب

زالان چاه دهنک، هزاران جریب زمین، یک گت نشین، و تمام فرانسه در

زیر آسمان شبانه متراکم می گردید و در رشته ای باریک می گذاخت، همانگونه

که عالمی با تمام خردی و عظمتش در تلالو ستاره ای جلوه می کند. به همانگونه

که دانش بشری می تواند بر توی از نور را از یک دسته اشعه جدا کند و آن

را تجزیه نماید خرده های و لاتر نیز شاید بتواند دو بر تو همین نور ضعیفی که

از کره خاکی ما ساطع می شود اعمال و نواتص و عیوب مخلوقات مسئول و

مقیم این کره را ببینند و باز شناسند.

آتما و خانم دفارژ در بر تو نور ستارگان، در وسیله نقلیه عمومی

لق لقی خوران به دروازه پاریس رسیدند. دم راعدار خانه توقف

کردند و فانوسهایی چند حسب معمول بیرون آمدند و تشریفات بازرسی و

بازجویی به انجام رسید. آقای دفارژ زبانه شده یکی دوسریازویکی از مأموران

پلیس را می شناخت. با شخص اخیر الذکر بسیار صمیمی بود، وقتی به هم

رسیدند با هم رویوسی کردند.

هنگامی که محله سن آنتوان باز زن و شوهر را در دامن تار خود

گرفت، وقتی که سر انجام در حوالی محل از کالسه پدانه شدند و از میان

کوچه پس کوچه های بوناک و گل آلوده به راه افتادند خانم دفارژ آغاز به



بود؛ مادام دقارژ بلافاصله پشت پیشخوان جای گرفت و به شمارش پول خردهایی که درغیابش از مشتریان گرفته بودند و همچنین به بررسی موجودی و رسیدگی به ارقام دفتر وثبت ارقام لازم در دفتر شخصی خود پرداخت؛ به کار پیشخدمتی که درغیابش انجام وظیفه کرده بود رسید و او را مرخص کرد و به بستر فرستاد. پس آنگاه ظرف پول خرد را دوباره خالی کرد و به منظور حصول اطمینان بیشتر پولهای خرد را سوا سوا در دستمالش گذاشت و دستمال را گره زد. در تمام این مدت آقای دقارژ پیش را لای دندان گرفته بود و بی آنکه مداخله‌ای در این اعمال بکند ضمن اینکه هر چند گاه باقیافه‌ای تحسین آمیز بر این صحنه می‌نگریست بالا و پایین می‌رفت؛ در چنین شرایط و اوضاعی این بالا و پایین رفتنها همانطور که به کسب و کار مربوط می‌شد امور شخصی و خانوادگی را نیز در بر می‌گرفت.

شب گرم و خنک‌ای بود و میخانه که در پیچره‌اش بسته بود بوی گند و تهوع آوری می‌داد، و دقارژ هر چند حس شامه‌اش چندان حساس نبود مع الوصف بوی شراب و «رم» و «براندی» را بیش از پیش حس می‌کرد. یکی به پپ زد و دود را از دهن بیرون داد و به کمک آن بوهای دیگر را عقب نشاند؛ سپس پپ را به کناری نهاد.

مادام همچنانکه سکه‌ها را در دستمال گره می‌زد سر برداشت و گفت:  
«خسته‌ای - بو همون بوی هرشی است...»  
شوهرش تصدیق کرد و گفت: «آره، کمی خسته‌ام.»

مادام؛ اگر چه هیچوقت تا این حد دورسیدگی به حساب دقت به خرج نداده بود مع الوصف قسمتی از توجهش را برای دقت در وضع و حال شوهرش کنار گذاشته بود، گفت:

«یکه کمی هم بی‌دل و دماغی... اوه از این مردها - اوه از این مردها!»  
دقارژ گفت: «ولی عزیزم، آخه...»

مادام درحالی که به تأکید سخنش سر تکان می‌داد تکرار کرد: «ولی

عزیزم آخه... ولی عزیزم، من بینم امشب خودتو باختی!»  
دقارژ چنانکه گویی این نکر را به زور از کله‌اش بیرون کشیده‌اند گفت: «آخه می‌دونم، خیلی طول کشید.»

مادام دقارژ تکرار کرد: «خیلی طول کشید!» و افزود: «چند وقت طول نکشیده؟ تلافی و انتقام همیشه مدتی وقت می‌خواد. این یکه قاعده کلی است.»

دقارژ گفت: «مگه چندر وقت می‌گیره تا صاعنه یکی رو ازین بره!»  
مادام به لحن آرام پرسید: «ولی تو اینو به من بگو: چندر می‌کشه تا این بوق و صاعنه به وجود بیاد و روهم جمع بشه؟»

دقارژ باقیافه درهم کشیده سر برداشت، نو گویی نکته مهمی در این گفته بود.

مادام دقارژ گفت: «ترسته، زمین لرزه در یک لحظه به شهر و نوابود می‌کشه. قبول دارم! ولی تو اینو به من بگو: فراهم اومدن زمین لرزه چندر می‌کشه؟»

دقارژ گفت: «تظماً خیلی میکشه.»  
«ولی وقتی آماده شد به موقعش اتفاق میفته و هرچی را هم که جلوش بیاد خورد و خاکشیر می‌کنه. ضمناً تا اتفاق نیفتاده همیشه دست اندر کاره و بی آنکه کسی اونو ببینه یا صداشو بشنوه آماده میسه. و این خودش مایه تسللی است. اینو فراموش نکن.»

درحالی که بارقه خشم از چشمانش جستن می‌نمود دستمال را گره زد، گفتی آن را برگردن یکی از دشمنانش محکم می‌کند. سپس همچنانکه دست راستش را پیش آورده بود و به مدد آن سخنانش را تأکید می‌داد گفت: «من به تو قول میدم که هر چند مدت‌هاست تو راهه بالاخره هرچی باشه تو راهه و به روزی میرسه. و خاطر جمع باش که نه برمیگرده و نه هم وایمیایسته. و اطمینان داشته باش که لحظه به لحظه جلو میاد. همین نگاهه به دور و برت

یکن و زندگی اونهایی رو که می شناسیم در نظر بگیر و در قیافه اونهایی که می شناسیم دقت کن و همین عصیانها و ناراضیهای تو که این ژاک بازیها هر روز و عرصاعت به اون ورمیرند در نظر بگیر. تومیگی این وضع می تونه دوام داشته باشه؟ این طرز فکر مسخره است!

آقای دفارژ، که همچون شاگردی که در مقابل معلم شرعیات ایستاده باشد دستها را به پشت برده و سر را اندکی به سوی او متمایل ساخته بود گفت:

« همسر شجاع من، من این چیزهایی را که گفتی قبول دارم. ولی آخر خیلی طول کشید... حتی ممکنه خودت هم می دونی، ممکنه به عمر ما وصال نده. »

مادام دفارژ، چنانکه گویی یکی دیگر از دشمنانش را خفه می کرد گره دیگری به دستمال زد و پرسید: « باشه، وصال نده - چطور میشه؟ »

دفارژ به لحنی که هم بوی شکوه و شکایت می داد و هم اعتذار از آن می تراوید گفت: « خوب، اونوقت بیروزی را به چشم نخواهیم دید. »

مادام دفارژ در حالی که دستش را با شدت و حدت به تاکید کلمات تکان می داد گفت: « ولی بالاخره ما هم به وقوع کمک کرده ایم. هیچک از این کارهایی که می کنیم بیخود و بیهوده نیست. ولی من دلم قرصه که این بیروزی رو می بینم. تازه آگه هم نیستم... و آگه یقین هم داشتم که نمی بینم باز هم آگه عریک از این اشراف مستبد و دستم می دادند... »

سخن را ناتمام گذارد و دندانهایش را بر هم فشرد و گره بسیار محکمی به دستمال زد.

دفارژ اندکی سرخ شده، گویی احساس می کرد که زلفش او را به بزدلی متهم کرده است. گفت: « عزیزم، من هم به هیچ چیز ایفا نمی کنم. »

« بله! ولی این خودش ضعیفی است که گاهی برای اینکه دلت قرصه شه حتماً می خواهی قربانی و فرصتی رو که دربی اش هستی به چشم بینی. آدم

باید بدون اینها روحیه شو قوی نگه داره. موقعش که رسید ببر و بلا رازها می کنی. حالا باید چشم انتظار این فرصت و این ببر و بلایی که هنوز تو زنجیرند باشیم؛ ما اونهارو نمی بینیم، اما به هر حال، حاضر و آماده حرکتند.» مادام بولهایی را که در دستمال پیچیده بود به روی پیشخوان کوفت، انگار می خواست مغزشان را بیرون بریزد و بدین وسیله به توصیه ای که کرده بود فوت داد. سپس دستمال سنگین را باقیایه ای آرام زیر بغل زد و گفت: « خوب، حالا دیگه وقت خوابه. »

ظهر روز بعد مادام دفارژ کمالی السابق در جایگاه معمول خود نشسته بود و سرگرم بافتن بود. شاخه گل سرخی در کنارش بود، ولی اگر هم گاهی سری بالا می کرد و نگاهی به آن می افکند تغییری در حالت مراقب چهره اش پدید نمی آمد. تعدادی مشتری در میخانه بخش و پلا بودند؛ برخی می نوشیدند و بعضی نمی نوشیدند و تعدادی نشسته و چندتایی ایستاده بودند. هوا بسیار گرم بود و حشرات که دامنه کاوش و کجکاوی خود را به درون لیوانهای لژی می که در کنار مادام پیچیده شده بود کشیده بودند در ته لیوانها مرده بودند. مرگشان در حشرات دیگری که در آن حوالی پرسه می زدند تأثیری نداشت؛ زیرا به دقت در آنها می نگریستند، انگار خود قیل یا جانورانی از آن قیل باشند؛ سرانجام نیز خود به سر نوشت ایشان دچار می آمدند. راستی که حشرات چقدر لذت و بی مبالند! شاید که در آن روز تابستانی گرم، سخ فکر دربار هم چنین بود.

سایه مردی که از آستانه در گذشت و به درون آمد بر مادام دفارژ افتاد و مادام احساس کرد که این تازه وارد بیگانه است. بافتی را کنار گذاشت و گل را برداشت و به روسریش زد، و آنگاه به تازه وارد نگریست. چهره بی بود. در همان لحظه که مادام گل را برداشت مشتریان از صحبت باز ایستادند و تکتک از میخانه بیرون رفتند. تازه وارد گفت: « روز به خیر مادام. »

« روز به خیر، آنا. »

این کلمه را با صدای رسا بر زبان راند و سپس بافتنی را برداشت و زیر لب با خود گفت:

« بله! روز به خیر، من در حدود چهل، نود در حدود پنج یا ونه اینج، موسیاه، به طور کلی خوش صورت، رنگ پوست تیره، چشم میشی، صورت دراز و باریک و رنگ پریده، بینی عقابی، با احتیاطی عجیب به طرف گونه چپ، که حالت زنده‌ای به چهره می‌دهد! روز همگی به خیر! »

« مادام، لطفاً يك گيلاس کنياك و يك جرعه آب خنك به بنده لطف كنيد. »

مادام با منتهای ادب تقاضای مشتری را اجابت کرد.

« عجب کنياك عالی است، مادام! »

این نخستین بار بود که این کنياك چنین تمجیدی را به خود می‌دید و مادام دفارژ این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست، چون با سواپش کاملاً آشنا بود. به هر حال اظهار داشت که خوبی از خود اوست و کار بافتن را دنبال گرفت؛ تازه وارد لحظه‌ای چند حرکت انگشتانش را با نگاه تعجب کرد و در ضمن از فرصت استفاده کرد و میخانه را به طور کلی از نظر گذراند.

« مادام، ماشاءالله انگشتان چابکی دارید! »

« از عادت است، آنا. »

« طرحش هم خیلی تشنگ است عا! »

مادام لیخاندزنان نگاهش کرد و گفت: « جدی می‌فرمایید؟ »

« البته! ممکن است سؤال کنم که اینی که می‌باید چیست؟ »

مادام، باز تبسم کنان در قیافه‌اش نگر بست، و در حالی که انگشتان

چابکش همچنان در کار بود گفت:

« چیزی نیست، باعاش وقت می‌گذروئیم »

« یعنی می‌فرمایید برای مصرف نیست؟ »

مادام آهی کشید و با لوندیی که قدری به خشونت می‌زد گفت: « بسته است به موقعیت. شاید هم به روزی مورد استعمالی بر اش پیدا کردم. آگه پیدا کردم، که خوب، ارزش استفاده می‌کنم! »

چیز غریبی است، ولی ذوق محل موافق نبود گلی بر روسری مادام دفارژ بیند، زیرا دو مشتری که یکی پس از دیگری وارد میخانه شده بودند و می‌خواستند مشروب سفارش دهند، همینکه این چیز بدیع را دیدند دل‌دل کردند و انگار در پی دوستی چشم به اطراف بگردانند به دور و بر نگاه کردند و از میخانه خارج شدند. از آن عده‌ای که به هنگام ورود تازه وارد آنجا بودند کسی باقی نمانده بوده، همه رفته بودند. مرد جاسوس

چهارچشمی همه جا را پاییده اما موفق به کشف چیزی نشده بود. مشتریان به شیوه اشخاص فقر زده و بیچاره و با قیافه مردمی که گویی هدف و منظوری در زندگی ندارند به نحوی بسیار طبیعی و عادی از میخانه خارج شده بودند.

مادام دفارژ آن مقداری را که یافته بود از نظر گذراند و همچنانکه مرد بیگانه را می‌نگریست با خود گفت: « جان، تو يك کسی دیگه بمون تا جلو چشم خودت «بارساء» دم بیاقم. »

« خانم، سرکار شوهر دارید؟ »

« بله، دارم. »

« بچه چطور؟ »

« خیر، بچه ندارم. »

« مثل اینکه وضع کار و کسب خوب نیست؟ »

« خیر، خوب نیست، چون مردم چیزی در بساط ندارند! »

« آه! بیچاره مردم! بله، همینطور که می‌فرمایید، خیلی پیشون ظلم میشه. »

مادام همچنانکه به چابکی می‌باقت و چیزی را به ته اسمش می‌افزود که خیر از آینده‌ای مساعد نداشت سخنش را تصحیح کرد و گفت: « خیر،

همینطور که سرکار می فرماید.

«معدرت می خواهم. البته این حرف را من زدم، ولی اطمینان دارم

شما هم همینطور فکر می کنید.»

مادام با صدای بلند جواب داد: «من فکر می کنم؟ من و شوهرم با این

میخانه این قدر گرفتاری و درد سرداریم که فکر نکنیم. فکر و خیالمون عهداش

اینه که زندگی رو چطور می بچرخونیم، و این تنها چیزیه که ما بهوش فکر می-

کنیم، و همین خودش این قدر هست که از کله سحر تا سرشب بهوش فکر کنیم و

وقتی پیدا نکنیم تایخوایم به دیگریون فکر کنیم. من و فکر دیگریون؟ نه،

قربون - نه.»

مرد جاسوس که به این امیدآمده بود که خیری دست و پا کند یا چیزی عایی

سرهم کند سخت دماغ شده، اما به حال نشانی از ناراحتی بر سیمای شومش

بروز نماند؛ با حالت وقیانه مردی که بخواهد با زنی لاس بزند ایستاده و آرنجی

را بر پیشخوان تکیه داده بود و هر چند گاه جرعه ای از کتیاف را می نوشید.

«بله، مادام، جریان اعدام اون «گاسپار» هم به راستی تأسف آور بود.»

و همراه با آهی که از سر دلسوزی سرداد افزود: «آه! بیچاره گاسپارا!»

مادام دناارز با خونسردی و بی استایی گفت: «اوای چه حرفها! مردم

وقتی از کار دشون اینطوری استفاده می کنند تقاضش هم باید پس بداند. لابد

تیلا فکرهاشو کرده بود و می دونست که این تقنین خرج داره؛ تازه طوری نشده،

قیمتشو پرداخته.»

طرف آختک صدا را پایین آورد و به نحی که دعوت بهراز گویی و راز-

سبازی می کرد، ضمن اینکه هر خشی از خطوط چهره شومش حساسیت بک

انتلاپی آزاده را منعکس می ساخت، گفت:

«گمون می کنم این دوریرها احساس خشم نسبت به این جریان و

خمدردی نسبت به اون بیچاره زیاد باشه، نه؟ البته بین خودمون باشه.»

مادام دناارز با حالتی حاکی از بریشانش حواسی گفت: «اینطوره؟»

«اینطور نیست؟»

مادام دناارز گفت: «... اینها، این هم شوهرم!»

وقتی میخانه دار از آستانه در گذشت مرد جاسوس دستی به کلاهش

و ابراز آشنایی کرد، سپس لیخنه ملیحی بر لب آورد و گفت:

«سلام ژاک!»

دناارز بک مرتبه ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد.

مرد جاسوس با اعتمادی که در زیر نگاه خیره دناارز به مستی گراییده و

لیخنه ای که اندکی رنگه باخته بود تکرار کرد:

«سلام ژاک!»

میخانه دار در جواب گفت: «آه، مثل اینکه عوضی گرفته اید... مرا

به جای یکی دیگر گرفته اید. اسم من ژاک نیست. من «ارنست دناارز»

هستم.»

طرف با حالتی شوخی آمیز، در عین حال که سراسیمه می نمود، گفت:

«چه فرق می کنه، هر دو یکی است. خوب، حال شما چطور است؟»

دناارز به خشکی جواب داد: «متشکرم!»

«بله، وقتی شما آمدید تو داشتم با مادام صحبت می کردم و خدمتشان

عرض می کردم که آنطور که می گویند - و البته جای تعجب هم نیست! - در

سن آنتوان از آن جریان گاسپار مرحوم خیلی ناراحتند.»

دناارز سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «بنده که چیزی در این

زمینه نشنیده ام.»

این را گفت و به پشت پیشخوان رفت و ایستاد و دستش را بر پشتی

صندلی مادام تکیه داد؛ ایستاده بود و از قسراز پیشخوان سردی را که در

مقابلشان ایستاده بود و هر یک از آن دویه طیب خاطر حاضر بود گلوله ای در

قلبش خالی کند نظاره می کرد

جاسوس که بگذر خود وارد بود تغییری در وضع رفتار حاکی از بی خبری خود نداد و گیلان کنیاکش را سرکشید و جرعه‌ای آب خنک نوشید، و گیلانی دیگر خواست. مادام دفاژژ کنیاک را برایش ریخت و کارباقتن را از سر گرفت و زیر لب آهنگی را زمزمه کرد.

دفاژژ اظهار داشت: « سرکار مثل اینکه این طرفها را خوب می‌شناسید، یعنی در واقع بهتر از بنده هم - بله»

«خیر، ولی خوب، امیدوارم بتوانم بهتر بشناسم، چون به سرنوشت ساکنان بیچاره‌اش جدا علاقه مندم»

دفاژژ زیر لبی گفت: « آها! »

جاسوس در ادامه سخن گفت: « آقای دفاژژ حالا که با سرکار صحبت می‌کنم یاد خاطرات بسیار جالبی می‌افتم که اسم شما به ذهنم القاء می‌کند.»

دفاژژ با بی‌اعتنایی گفت: « واقع می‌فرمایید! »

« بله، عرض می‌کنم، وقتی دکترمانت آزاد شد او را به شما که خدمتکار سابقش بودید سپردند - یعنی او را به شما تحویل دادند. ملاحظه می‌فرمایید... که از این موضوع هم اطلاع دارم؟ »

آقای دفاژژ گفت: « بله درست است.»

این اعتراف، به آقای مادام دفاژژ بود که همچنانکه می‌بافت و زمزمه می‌کرد با آرنج به پهلویش زد و به وی فهماند که بهتر است این موضوع را تأیید کند و البته جانب اختصار را هم از دست نهد.

جاسوس در دنباله سخن گفت: « دختر قرعم پیش شما آمد. و در واقع، او را از شما تحویل گرفت، یک آقای موبور هم همراهش بود... اجازت به معید بیستم اسمش چه بود... کلاه گیس کوچکی به سر داشت... لوری... ازبانک - تلسن و شرکه... در انگلستان.»

آقای دفاژژ تکرار کرد: « بله، همینطور است که می‌فرمایید.»

جاسوس گفت: « بله، خاطرات جالبی است! من در انگلستان با دکترمانت و

دخترش آشنا شدم. »

« واقع می‌فرمایید؟ »

جاسوس گفت: « حالا زیاد با آنها ارتباط ندارید؟ »

دفاژژ گفت: « خیر.»

سخن که بدینجا رسید مادام دفاژژ از باقتن و خواتدن باز ایستاد و وارد صحبت شد:

« راستش، حالا دیکه خبری از اونها نداریم. خیر داشتیم که به سلامت رسیدند، بعد از اونهم شاید یکی دو نامه نوشتند، ولی از آن به بعد اونها کم کم به راه خودشون رفتند و ما به راه خودمون... از آن وقت به بعد دیکه مکاتبه‌ای باهم نداشته‌ایم.»

جاسوس گفت: « بله، که اینطور. دختره می‌خواست عروسی کنه.»

مادام گفت: « تازه می‌خواست عروسی کنه؟ خوشگل بود، خیلی وقت پیش می‌بایست عروس شده باشه. به نظر من شما انگلیسیها مردمان سردی هستین.»

« پس می‌دونید که انگلیسی هم هستم! »

مادام دفاژژ جواب داد: « زیوتون که هست، زبون هرچی باشه آدم هم همونه.»

این شناسایی به مذاق طرف خوش نیامد، ولی به رغم این احوال جریان را به هر ترتیب باخنده‌ای رفع و رجوع کرد، سپس کنیاک را سرکشید و افزود:

« بله، بیس مانت می‌خواست شوهر کنه - البته نه به یک انگلیسی، بلکه به یکی که مثل خودش فرانسوی الاصله. بله، از گاسپار بیچاره صحبت می‌کردیم. آه، ظنک گاسپار! جدا ظلم بود، ظلم ناحش! چیز عجیبی است که این خانم می‌خواست زن برادرزاده همون مارکی بشه که گاسپارو به خاطر اون داززدند... به عبارت دیکه با مارکی فعلی ازدواج می‌کنه. اما این شخصی که عرض کردم، به‌طور ناشناس در انگلستان زندگی می‌کنه - آنجا عنوان واسم و رسمی نداره.»

آقایی است به اسم چارلز دارتی، دارتی را از نام خانوادگی مادرش که «دولنه» بوده گرفته.

مادام دفارژ بی اعتنا به این مطالب همچنان می‌بافت. متنها این خبر تأثیر محسوسی بر شوهرش داشت، و هرچند برای اینکه احساسش را از نظر پنهان دارد کبریتی کشیده و پهن چاق کرد، مع الوصف آشفته بود دستش می‌لرزید. جاسوس هم اگر چنین آثاری را از نظر دور می‌داشت و در خاطر خود ثبت نمی‌کرد جاسوس نبود.

باری، آقای بازساده پس از اینکه این تیر را، حال ارزش آن هرچه بود، به هدف زد چون مشتری به درون نیامد تا او را در رد کردن تیر دیگری کمک کند، کنیاکش را نوشید و اجازه مرخصی خواست و پیش از آنکه برود فرصت را مغتنم شمرد و به لحنی دوستانه اظهار امیدواری کرد که باز توفیق دست دهد و آقا و خانم دفارژ را زیارت کند. وقتی رفت، زن و شوهر از ترس اینکه مبادا برگردد چند دقیقه به مضاجع حال ماندند.

دفارژ همان طور که ایستاده و دستش را بر پشتی صندلی مادام تکیه داده بود و پهن می‌کشید رو به او کرد و به لحنی فرو افتاده گفت:

«یعنی اون چیزهایی که راجع به ماداموازل مانت گفتم می‌تونم حقیقت داشته باشه؟»

مادام ابروایش را اندکی بالا انداخت و گفت: «چون از ذهن همچو آدمی بیرون اومده احتمال داره دروغ باشه. از طرفی بعیدم نیست راست باشه.»

دفارژ گفت: «اگه راست باشه...» و مکث کرد.

مادام تکرار کرد: «اگه راست باشه چی؟»

«هیچی، اگه این موضوع راست باشه و اگه واقعای که چشم به راهش هستیم در زمان حیات ما اتفاق بیفته و ما بیروزی را به چشم بینیم...»

1) D<sup>r</sup> Aulnois

امیدوارم به خاطر همین خانم سرنوشت، شوهرشو از فرانسه دور نگه‌داره. مادام باهمان آرامش خاص خود گفت: «ولی اینو می‌دونم که سرنوشت او را به همنوعایی میبره که باید بره، و به همنوعایی می‌کشه که باید بکشه - همین.»

دفارژ گفت: «ولی خیلی عجیبه که...» و درحالی که می‌کوشید زرش را تیز به قبول این نکته متقاعد سازد افزود: «هرچند آنقدرها هم عجیب نیست، اما به هر حال عجیبه که با این همه محبت و ارادت که به پدر این دختر و خودش داریم اسم شوهرش در همینجا و با دست شما پهلوی این سنگ ملعون ثبت بشه.»

مادام جواب داد: «اون روز که برسه چیزهای از این عجیبتر هم اتفاق میفته. اونچه که مسلمه اینه که اسم هر دو شوهر ثبت کرده‌ام. هر کس به جزای عمل خودش.»

این را گفت و باقتی را جمع کرد و گلی را که به روسریش زده بود بره داشت. یا محله سن آنتوان یا به پیروی از یک حس غریزی دریافت که دیگر از این وسیله تزیینی نامطلوب خبری نیست یا مترصد بود هر چه زودتر ناپدید گردد، به هر حال هر چه بود با ناپدید شدنش دل و جرئت یافت و مردم درمیخانه آقایی شدند و میخانه پس از آنکه مدتی وضع عادی و معمولی خود را بازیافت.

غریبها بخصوص، اهالی سن آنتوان از خانه‌های خود بیرون می‌بخشند و برهله درها و درآستانه پنجره‌ها می‌نشستند. بایر ای هواخوری به کوچمه‌های کثیف روی می‌آوردند. در اینگونه مواقع مادام دفارژ باقتی اش را به دست می‌گرفت و مانند یک مبلغ مذهبی از این سو به آن سو و از این گروه به آن گروه می‌رفت. امثال اینگونه مبلغین مذهبی، که خدا کند دنیا دیگر نظایرشان را به خود نبیند، کم نبودند. زنها همه می‌بافتند؛ چیزهای بی‌ارزشی می‌بافتند، ولی این عمل ماشینی قائم‌مقام خوردن و آشامیدن بود؛ دستها

وظیفه آرواره و دستگاه گوارش را انجام می دادند؛ اگر انگشتان لاغر و استخوانی از حرکت باز می ماندند معده های خالی نیش گرسنگی را بیشتر احساس می کردند.

اما چشمها و فکرها نیز با به پای دستها در کار بودند و همانگونه که مادام دنا راز از گروهی به گروهی می رفت این سه عامل نیز تندتر و سریعتر، گروههای کوچک زنانی را که وی با آنان سخن گفته و پشت سر گذاشته بود درمی نوردید.

شوهرش دم درخانه ایستاده بود و بیسپ می کشید و بانگه تحسین آمیز او را بدرقه می نمود و باخود می گفت: «زن بزرگی است؛ زن با قدرتی است... یک اعجوبه... یک اعجوبه به تمام معنا!»

تاریکی حلقه را تنگتر کرد، طنین ناقوس کلیساها به هوا خاست؛ غرش طبل و کوس کاخ سلطنتی در هوا غوغا افکند، اما زنان همچنان می بافتند؛ تاریکی آنان را در بر گرفت. اما در همان حال که دز سرتاسر خاك فرانسه نوای دل انگیز ناقوسهای بسیار از فراز منار کلیساها در هوا می باشد تاریکی دیگری آهسته اما پیوسته تن می کشید و توید روزی را می داد که نوای دلکش ناقوسها در غرش شما گین توپها می گذاخت و آوای کوسها صدای مذبوحی را در خود خفه می ساخت؛ صلابت این تاریکی همانند هیبت صدای قدرت و آهنگ وفور نعمت و آزادی و زندگی است. تاریکی آنچنان زنان بافنده را در بر گرفته بود که می نمود آستینشان بر چارچوب دستگاهی که هنوز ساخته نشده بود تکیه کرده است؛ آری بدان تکیه می کردند تا همچنان بیافتند و سرهایی را که فرو می افتند شماره کنند.

## فصل هفدهم

## یک شب

غزویی بود فراموش نداشتنی؛ دکتر و دخترش در زیر درخت چنار نشسته بودند؛ خورشید هیچگاه با چنان شکوه و جلالی بر آن کنج آرام «سوهو» غروب نکرده و ماه هیچگاه به هنگامی که آن دو هنوز زیر درخت بودند و نور از خلال شاخ و برگش بر آنان می تابید با این چنین نور ملایم و مطبوعی بر شهر بزرگ لندن بر نیامده بود.

لوسی بنا بود فردا عروسی کند؛ آخرین شب پیش از ازدواج خود را وقف پدرش ساخته بود؛ تنها زیر درخت نشسته بودند.

«بابا، حالت خوبه؟»

«آره دخترم، حالم بسیار خوب است.»

اگرچه مدتی بود آنجا نشسته بودند صحبت چندانی با هم نکرده بودند، و آنکه عم که هوا هنوز چندان روشن بود که بتوان کار کرد لوسی نه به کار معمولی خود پرداخته و نه برای پدرش کتاب خوانده بود. ای بسا اوقات که در زیر همین درخت چنار در کنار پدر نشسته و کار کرده و برایش کتاب خوانده بود، اما امروز مانند هیچیک از اوقات دیگر نبود و چیزی قادر نبود که آن را به آن صورت در آورد.